

1990
/ 9



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



صبر سجد و آوردن خامه بر این نگار -
در بارگاه حمد و ثنای حضرت آفریدگار



شکفتی غنچه دمان و نغمه سنجی عذیب زبان به نسیم دلکش و کلمت روح افزای مجاهد
و مناقب گلشن آرائی هست که بگلونه طرازی رتومات محاب آرای سلاطین نامدار و
فرمانروایان نصفت که در عذارش ابدان چمن زار گیتی و جمال عروسان بوستان ملکوت
ابر آوردخت و بصواعق سیاست سعادت فرین این گروه حق پزده که شناسنده گان
صواب اندیش و خرد نشان سعادت کیش اند خرمین جور و اعتساف و فاشاک
اتعدی و انحراف از ببط سعموده عالم پاک بسوخت خامه افشا طرازیان را مانند
دود الفقار حمیدیه و دوزبان بخشید تا ترانه اسرار کیمیا بخش بسراید و لسان مسکون
کلمه الحق توحید را تهنیت نیکوگاه قصر منیع القدر ازل و ابد ایران شاه نشین کمال

اوست و در اوق باطل طلاق این فیروزه طاق اوراق منظمه جمال او

لغات

بیا فسر و زنج این سبز خرگاه	پیدا آرند خور و داد و دی ماه
محبته زو سدر شهبان	سککل زو کلاه تاج داران
وجود ماسوی هستی از دیافت	فلک رفعت زمین پستی از دیافت
جمال اندر ریش از یافتاده	تفکر و کبیره امین نهاده

هرگاه قدسیان با طلاق خضادی را جمال آن نباشد که متصدی محلات او شوند
سردان او نام غمخوار دی را چه یار که در خست شکره صفا حدیث ساش خطه ز کین

لغات

ز کینه او سخن آغاز کردن	بود ابواب میرت باز کردن
کسی که در ک ذات او سخن کرد	شش قومی کریان را وطن کرد
به نیش یک رسد این عقل در لیش	که آگه نیت از کیفیت خویش
خسبی در تند موج بحر ز رینی	زادراکش چه خواهد بست طریقی

صغیر انگریزی بلبلستان سرای گل افغانی رقم	
دیگر از رفعت حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله وسلم	

جوا هر زو ابر نوبت بی انتباه و در هر صفات لامتنی زبند و اسد اعمال بی زوال
مرتبه ایست که سلطان تختگاه رسالت است و آفتاب آسمان نبوت قامت فیض اقامت

شغل شاداب بوستان کرم ذوات رسالت سمات او نور چراغ احم مقرب باطن شرف
 مناط طالب توسلین او او فی اعجاز لب خجسته نرایی ان بود الا وحی یوحی کل شگفته طبع
 ندمت گاه الم الشرح لک صدرک مهر عالم تاب ذروده و رفعا لک ذکرک طبع خلقت
 انت اکرم الاولین والاخرین مشرف بشرفین و ما را سلاک الارحمته للعالمین
 لواقسمه

<p> احمد رسل شرف السربان مہر یقین شمع ہدایت ضیا موج زن از علم محیط دلش سینہ او مخزن اسرار کن کاخ وجود از پیے اوسا خند فرش دیش و شش برین آمدہ گر نگہش جانب اختر شود </p>	<p> روح تن و قوت دل قوت جان نغز احم تاج سہ انبیا علم و عمل آمدہ آب دگلش جیبہ او مطہر انوار کن طبع جہان بہرہ یے انداختہ رحمت عایمہ برین آمدہ طالعش از مہر منور شود </p>
---	--

صلی اللہ وسلم علیہ و علی آلہ الطاہرین و اصحابہ الراشدین صلوات و سلاما دائمین دوام السعادۃ
 لراقسمہ

<p> حکمہ کہ نہ بال بنیہ ہر بہت ردی نجات اہر یے نیستش غول بیابان ضلالت شود </p>	<p> فی المشل از خضر بود گر بہت بیچ فرغید بہر یے نیستش غوطہ خور کبر جہالت شود </p>
--	---

ره نبرد و جانب صدق و ثواب
 هر که باین قوم زدول یار شد
 پاک نهاد و آید و نیکو سرشت
 گرفتند چون کعباب و کتاب
 و از هر از کشمکش نیک و بد
 دای دین رسیده را پیش نشود
 زنده دل ان کس را چو اختر به ام

او بود و محنت و رنج و عقاب
 نگر جهان قبل احسار شد
 دوست که مشتاق دمی آمد بهشت
 خاطرش آسوده بود از جواب
 پیشتر از حبه سبزل رسد
 خون خنده انبشت و پناهنش شود
 در مکر آل بود و السلام

شگفتانیدن کلمه های فقرات با این باب
 در گلشن بیان سبب تصنیف کتاب

اما بعد را تم این نقش براعت شمار و ناظم این عقد نفاست آثار بنده اصف و احقر
 محمدصادق اختر خجازه الله من اعماله ما حسن البر فی جمیع احواله بحق محمد وآله بر خاطر
 خلیف گرامی نفعان به تنفیذ و دقیقه رسان دانش تغیر واضح دلایل می سازد که چون از
 جمیع نه اگین نوروز طرب و انبساط یعنی نوید سبب رکیه جاوید طلبند با یکی یا فتن سیر
 نظیر سلطنت و خلافت بجلوس سمیت مانوس قبه خدایگانان عالم کعبه صد پستان نبی
 خدا نجان سلاطین دوران خداوند کار خواتین زمان هر فروزنده جهان کمرت نیز تابنده
 اسکان رحمت در حدل و دوا حق پرست و ماول در بنم و زرم سدا دست و بگی دل
 تسبیح زمان و صفه دوران انان من و عین انان المنصور فی المعارک و المعاز

حضرت سیدنا و مولانا ابراہیم النضر مغیر الدین شاہ زمیں غازی الدین حمید بادشاہ غازی
خلعہ افتادہ ملکہ و سلطانہ و افاض علی العالمین پروردگار
لراقمہ

<p>ز بی شاه ذیجاء گرد و خیم بدرگاه او هر که جوید سپاه شده جمع از لطف این د بهیم کرم یک گل از باغ احسان است</p>	<p>معلم و عمل مقتدایه انام نیابد باد جور اخلاک راه در و عدل و لطف و سخا و کرم عطا یک نعم از ابر نیسان است</p>
---	--

گویی بان خاطر مستمندان سه آبا آرزو و امید را بفریاد یا حسین نوره گردانید وستم کشیدگان
خضران اندوه و آلام را افزوده مقدم آمدی بنیشت هزاران سمیت و کاهرا نی در پرده گوش
رسانید بهار طراوت این نشان طنود و مدیه گان چمن زار آفاق را مایه سبز نخبتهای جاوید
اندازانی فرمود و مشاطه روزگار بگلگون پیرایه بخت و انبساط بر جلوه جمال شاهان
گلشن گیتی افزود و صدای نقاره حشمت و غلغل کوشش شادی طنطنه شوکت حشمتی و آوازه
حشمت کیتا بودی بهامع ساکنان افلاک رسانید و آنکس تحیت و نوازی بنیت از خیل
قدسیان بر زمین و از زمره الشیاء بخرن برین بسیه نخل مراتب و مناصب از فیض بهار
تربیت بادشاهی نشود و نمایی تازه گرفت و نهال آمل و دامانی بقطره افشانی بحباب مراحم
خدا و این سبزه سیه پله اندازد پذیرفت

منظوم

یاض ملک را و گیر بهار دلکش آمد
نور طالع شاه ز من گیتے منور شد

بفرق خلق عالم سایه بال همار آمد
دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

بین گلچین بهارستان بهدی که لصبوق طوبی و صفای صقیلت خود را از اندک گلستان
کرامت نشان حضرت خداوند زمین و زمان خسرو جم شکرت فرید و نشان مسیحا
سبط لوح تجلیات خورشید این بشارت فرخنده یک اشارت کوب تمنای ویرین را باو
سعادت و اقبال خود مصور گرایانده چه قدر گلکاری سست که در حیب جان و چه مقدار نفی
فرحت که در آستین دل رنجه نیافت و از فرط نشاط و جوش انبساط سرازیر قدم نشاند
و در طریق مطلوب سسرار اوت را قدم ساخته بغرم طواف کعبه مقصود که عبارت از دو نگاه
فیض آلود آن سلطان مغیض الکرم دالو داشته با قافله عفرایان آرزو نیاز و بهر قدم
هزار تمنای با صقیلت انباز در حد میبار و به

منظوم

تشنه بودم ز بحر بیکران فنا و ده

طالع و اقبال من شد سوس و دیار

چون فلک یار و نخت بیدار و طالع در دگار بود در اندک مدت پس از طعی مراحل و منازل
بدر السلطنت لکنور رسید شهری دید که در وسعت و دلکشی چون جهانی است و در جهان
و عمارت شرف و بزرگی فتنه آسمانی است بر آسمان گدازین شهر و بلندیر حنبت نظیر شهرهای شهر گویم
سند آمد است زیر کوه دار الخلافه شهر یار عالی و قاربت پیشش محمودیش محموده ریح سکون را ویران
بیش گشتن نشید و در مقابلش شمش فضا ی عالم تنگتر از چشم سوزن نماید صفایان اگر از خاک قدم

مردمان این مقام سرودید خود ساز و بجات و مصداق بر جوی پیر این یوسف طعنان این شهر جادیه
 شکیل شده و احادیثی اگر بر زبان این پرستان را میدیدید شعله ای رنگ حسد از کانون سینه ات می
 آتش سوزان سینه زبانی کشید و نسیم اگر از کوه چاین فرود در البلاد بر رخ و رخ می ندید زبان آتش
 جهنم بی طعن و طعن بر گلزار ابراهیم در اندام میگردد
 راقص

که خالکش بود جود عنبر سحر شست نقش خاند خسته حالان بود ز آفات ایام دار الامان صدای خبا توان یافتن در جبهه بیاب در و چار و در و خویش درین کوی تا آمد از اوده است بدو ریش منازد چرا ملک ویز پناشش بود خوات پاک از خدا و لکش داد و داد داد ز بی ملک ادای خوشادین را	نه بی شهر محسود باغ بهشت در کس نه سینه کنالان بود محو و از برای ستم دیدگان بهر دل که زخمی بود از سینه ز بی ریگ هر کشد سینه ریش بهر دم بلا هر که افتاده است پیشه انجمن شهر و می انجمن بهر ذوات ادا از حوادث پناه کشکین ست از عدل و داد کسی که چنین است آئین او
--	--

المختصر چون نخت و طالع دیدند که مشهوره جلوه آن شهر نو آیین محسود فردوس بر بزر
 خیزم در گرفته و هوش از سرم رفته خنده در زیر لب کردند و گفتند ای در ابلهی بیکانه و آ

از غم و بیکانه چو چنین دقت تعجب میشوی و خود را در گردیت میدی بیا که ترا در خدمت شهبانو
 کاظم کار عالی قار که فرمانفرمای این دیار فرزند گیانارست بر سریم تا بدانی که چنانچه قیام غالبانی
 برود و در است بقای این شهر ارم سواد هم انجمن و البته بذات باب کات آن طایفه و انجمن
 و مجاهد سلاطین که آن است خاک قدم فیض تو اش نازده رضا را این سزین و انعام عام او محمد نام
 به وقت غم و قار و کین بدیافت این نوید یمن امید چنگ پادشاه تخت خود و دست مستقیم طالع و کونین
 در اقسام

کامی طالع و نخت جانفرمای اختر	وز عقد غم گر که شایسته اختر
با من بکنید اعدا و تالش و فا	ای مشفق دیار باد و فای اختر
زودم سبید در حضور آن شاه	کو هست نشه ملک تنای اختر
ان شاه که هر سحر کند مهر شار	پدر و جنبش خانه نایسته اختر
ان نشه که ز راهی بدوشنش هست در ام	این روشنی هر و ضیای اختر

خلاصه چوین بر بهری نخت و طالع بطله نخت و جلال و محطه حال خودی الامال کنه ارم افتاد از محطه
 محترمشه و انبوی نده پلای که پیکر و هجوم باد پایان هر مرکب اش هر نسیب و از و حام صحرای
 محترما سهل و آچیز نداشتیم و لای حیرت در راحت سینه برافراشتم و هرگاه از ان عرصه میبود
 که نشه بدگاه ملک تپاه بریدم بسجده آن بزرگ ملک تپه جنین ابرنگ جلال و فایه محسوب شماع هر انور گردانیدم
 در اقسام

یک اختر که بر سر برین آستان و بد	زودنش ملک بد و ضمت نشان و بد
----------------------------------	------------------------------

چون از سجود بقیام باز آمدم دولت و اقبال با استقبال متافضه و حمت و احسان تهنیت گفتند سبحان
 این حال سرش در گوشتم گفت و غرور انگشت بر دوشتم زد که قدم پیشتر گذارد و باینها تفتست مستو که
 کسینه بجایان این استان و کترین ملازمان این خاندانند بالجله تا بقصر عرض نشاء شاه نشین رسید
 صر ساحت جمیدانی و عمران یایوانی و مردم بدر دانه و هر لحظه بمقام تازه عبوری افتاد و در هر جا
 تهنیتان جلالت کیش و آیین بگوان شجاعت اندیش و جوانان ارش تبر درستم کمان و پهلوانان
 کوه در گرز و قارن توان بالباس هیبت و باس مستغول کرمست و پاس و هر یکی از آنها چون دولت سلطان
 سپهر توان بیدار و مانند نخت شهر یار تضا فرمان شیار و بیدار می ان ساقف و سواضع چون بحریم قصر
 خاص شرف اختصاص در آمدم دیدم که فرخنده ایوانی فرخ بخش و دلکش و مبارک منزلی است و انکیزد
 غم از دل ربمانند هر چنان از مطلع شکوت و تمان و در پیش نظر جلوه دار است چون نتونی نظاره آن
 سعادت و لغیر و فصرای پرزیت و زیب گریبان کش خاطر بود و در عالم پله اختیار ی تاب آداب دیدم
 بر زمین دوختن نیارده مردم نگاه را بر زمین و یار رسید رسید نمودم اما بهر جانب که او جات میکرد ایوان
 تجلی جمال ان تصویر عرش متعال حرم متعال چشک و لغیری دلش با بسوی خود میکشید حبه انکه خجسته بیا
 که فرخ و صفای سقف و جدارش غازه شکسته رنگی بر رخساره یوسف طعنان مالیده و رنگ ایزدیه
 در و دیوارش بهار گلزاره منو و جهان را دست جبرست ستون زنجیر گردانیده نشینها پی در پایش آرد
 سید و خورنق را بر خاک نالت ریخته و اما تین بلند بالایش غبار عبرت و انفعال از ساحت سینه ستون
 بر انکیزه لمعان تنه ای مطلع الا از انش تجلی هیچ خورشید خاوری را بر دوش تمام تیره نختی ناند و
 فرخ نقش و گلارش از رنگ مانای از انجخت در پرده خفا ستوار سیاه گردانیده

لر آقامه

شعاعش مایه بخشش طور ایمن خوشی در او انشش چون کبک کل ز بس رفت ملک در زیر بامش سور افتاده پیش پای او اسانشش مایه بخشش چرخ کردون بود ان انجا چو گل در کار رفته	بگردش جان شده صد جایی خرم نوح پیرانش چون نشسته ز بس ز بهت جهان در بند و انش طرب افشانه جان بر سایه او در استحکام همچون عشق مهنون بجای خشت دل در کار رفته
--	---

و این دیار این اجنای رفیع چمن با در غایت غویی و لطافت ار است و گلشنها در کمال تر است
و طراوت پیدا است ساحت زمین از سبزه نو خیز فرش محل سبزه گسترانیده و طبع نباتات
از شکوفه دریا چین قطعات چمن را رنگ نگار خانه حسین مگر دانید

لر آقامه

چمن از سبزه و گل همچو صحن آسمان گشته زمین از لاله و نسیم بنوی یافته ترین پی نظاره روی نمویی خسرو عالم	بسان گلشن نهی چای روان گشته که گلزار چمن از ویع مردی نهان گشته عذاران دیده و دوخل کل از کلهای گشته
---	--

لاله و گل از برای دلکشایش بگنجینه هم گزبان و موسن و صد برک بات و ده روی ناخوان
جانفرایش بصد ز بان تر گس مانده چشم خوش نمایان و لایق را آما و بل بگنجینه فرین و یار دلم صد گشته

لر آقامه

صفایش نزد بخش باغ حبت ه	هوا یس داغ نه بر آید باغ حبت
گرفته جام بر کف لاله مست	فت نه از غم بر پایش
شده ز بنق چمن را عطر از پای	منهاده غنچه دل را بسند بر پای
شکفته گشته چشم از پای تاسر	بار آورده دل شاخ صنوبر

و در وسط این گلشن دلکش بهر سیت جانفز چون دین عاشقان لبزیر دمانده دل عارفان
صفا خیز خضرت آب خوشگوارش و جلا نهد را بر خاک ادبانش نه و چون و سیون
را از اسرار سبیل بر قفا زده نصیب را راند
ترجمه

همه موجدانش از بهشت جوئی دارد	هر قطره به کعبه گفت گوئی دارد
در پای محیط انده سوار می آید	در عالم آب ابرو می آید

بالجمله در حین سمیت قرین گردانده را در ای سرت بر دوست پر و وکت با دولت هم خوش
نشین ملازمت حضور مطلع النور فیض سمع و بید عالم و عالمیا کعبه زمان و زمانیان خضر سلاطین
تاج بخش ارباب تخت و دریم بر می ست و می دم ملک غمت رستگار چشم بود و سلطان مصطفی رت و قری
ترجمه

ز میح شاه با فرو اقبال و جاہ	سر سواران ملک و دین بر آید
باحسان و بخشش معبد و بهاد	شهی مثل وی کس ندارد و بیاد
بر آرنده کار کار اکهان	سند او از لطف خدای جهان

<p> در سدر تن از جان جدا نمی کند کند خاک ره کوه البدر را خیال غم و محنت از یاد شد شد ز استان بوسه شیش طبع بدرگاه او بخت را جامه باد سباز نشا طش بود جاودان </p>	<p> در آن دم که تیغ از مایه می کند برادر کزانه روی کین کز را بعد پیش جهان عسرت آباد شد چو شد اختر طالع علم از جیب سرایت او ملک سایه باد بود گلشن ده تشش پله خزان </p>
--	--

سفره و قنار و مشرف و سه فراز کردیم و از مخرج شدن بخت فخر و شایسته با هر سر فرو
 سبانات با وجع ملک الافلاک می بینیم بخت پریم جوانی رسید سبزه خرمی پر طوفان گلشن میوه
 گلزار عیش آپ در جوی مراد و نهال طبعتم از بار نشا ط پر خور و ا ر گر و د پد

اراقه

<p> قبا سیه بختند یه در برت چه هر دم بخت و طالع کشت مسعود ز پنج غنیمت شد پای به تر با حسن و کرم شد منده ام کرد کرد و اکن کثره بسیار نم کز نامی او دست حیدر بحق احمد فرخنده و منزه </p>	<p> بهای سایه گستر بر سرم ش بین بختش آن طفل محبوب و نکندم او بر محبت سایه بر سر به لطف پله نهایت بنده ام کرد همچو من شکر این نعمت توانم خدا یا این خدیو سایه گستر بدارش در جهان تابا شد این نام </p>
--	--

اما از آنجا که درین کسب پیوسته دکن طریق که هرگاه مردم باستقامت متبع ملک رتبه پادشاهان مشرق و مغرب
 از خود را افتخار جاوید می نموده عواضه داده اورده و در حضور مطیع التورشان برسم هدیه دارمغان جنگ پیش
 می نمایند و پیش این تعلیل المضاعت عدم الاستطاعت گفته که در خوارات حاکمان حسین بادشاه غلام
 حمید الاده صاف باشد بخود الاکبر می گویند که در شهرستان عالم اسکان عیسان و انس صیرفیان باز را ساجد
 و ترازوی فرنگ لقادان جاری می کنند وانی هیچ ستای گران بهای ترازان نیست خواستم که آن را بخواجسته
 فکر سازد که بر طبع گفته را بر آورده در ملک محامد مناقب حضرت جابا بی خلیفه الرحمانی منسلک گردانم
 و برسم تحفه طفیفه از نظر فیض نظر آن وقت بخش افسر داور گنگ عقده نشانی دانش و فرنگ بگذرانم
 این خبر بگوشت حق نباش بادشاه قدر بخش و قدر دان قیمت شناس گوهر نه میزدان رسید خوشوقت شده
 بمقتضای کمال قد شناسی و بنده بر رویه نشاید این آرزو را پیش از آن که بنده سبب شالم
 طبیعت آرایش تمام یاب بحمد صید رید نامسذ و نامور گردانید

ترجمه

چوناش بر زبان شه گذر کرد	شرف بر طالع اخته نظر کرد
و لم گردید همچون ذره روشن	که خورشید بی نظر انداخت برین
بخود بالیدم از انداز بهیرون	نمی گفتم کنون در جوف گردون
چو در راه و طریقی بختیار یی	بهر کس واجب آمد حق گذار یی
بی مدحش مرا طبع گهر سنج	به بخشید از در سینے دو صد گنج
در فیض گشت لطف حق ورین کار	چونین ابر کلکم شد گهر بار

شدم در بوستان طبع شادان	کشیدم صد گل مسیحه به امان
بفشاندم ز نوک خسار عنبر	شام و صحر را کردم مسقط
محاب خامه ام چون شد در افشان	جهان را گشت بر در جیب و دامان

الحق گوهر آبدار سخن اگر از درج دنان تمام ستوده فن سر بر آید و صبح ۱۰ تا نفع صور به یکایک
و فرخنده فرجای مشهور دارد اسکندره و القرن که در تنهای آب حیوان خاک ظلمت آباد گیتی را
پی سپر نمود چون نهیست نبود باد بهشت پیوسته و شمع نظامی کجوی که بعد در دهر و قطره از آب زندگانی
سخن در کام جانفش رخت عرش با عطر و آینه گشت که تا قیامت شکسته جهان او نبرد باز و آواز و دایره

ترتیب

زین کتاب خوش که دلپاسوی او مایل بود	شاه ما را هم حیات جاودان حاصل بود
اسید و اتق در جایی صادق از لطف و کرم شاه سخن سنج و سخن آنست که این به بد محقر و عارفه نموده	مانده تخته مهر صیغ که در نظر حضرت سلیمان علی نبیاد علیه السلام شرف قبول یافته بود مقبول طبع او عنبر
دلپاس و خاطر دشوار سپید خود فرایده در حد آن قدر و مرتبه این بقدر و مقدار را بسپزاید و نظری که از این	بر خاک بختان و هر دشمن بر سنگ بختان اندازد تا مل احوال من مناید

ترتیب

فیض بخت توئی آن شاه که این کوه به	گشت آباد ز فیض تو لبه زیبائی
دادد ایندو تیر آن قدر که چشمان فلک	یافت از سر در خاک در تو بینائی
حسب عالم دهر بیت است که در تمیز	نستباید ای شاه من از راه کرم فرمائی

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	اصل و یا قوت شود و سنگ بران خدایست
پای طینت و اصل کبر و استعداد	ترتیب کردن مهر از ملک سین است
در من این هر سه صفت هست ولی بی باید	ترتیب از تو که خورشید جهان آراست

الحکم ابد خلال در احمد علی مفارق المومنین و حکم کمال بکار علی طبقات المسکین و ادم ایام و ولته و اولاد
السموات و الارضین بحمد و اله الطاهر

غازه طرازی خساره تشابه کن بسیار بی هیچ جهان صدر بلند قدی که عات جلال
بنیانش خورشید آسمان دارد ولی هست و کجاست بیکه است در پای جود و عطار او در حق

بر خضارت نظاره و الا که بران روشن قیاس و در تنخیران خود اقتباس مخفی و تعجب نماید که سریر ابلات
و جهان داری و هر یک خلقت و کاسکاری نشانست ذات ملکی ملکات و الا که هر ی تواند بود و نخستین آثار
کرامت و انضال از دهنه حال و ناصیه احوال او مراتب ظهور پذیرد چه از کتب مکی هر طری و ادیان ظاهر و باهر است
که صفات بطون الشانی از انحصاری ظاهر و استکمال محسوسات توان دریافت یعنی اهل فراست چون شخصی را
بنیند قیاس تواند کرد که خوبی نیک دارد یا بد و که نام منصب رای کند و چنانچه در کلام فیض نظام حضرت ملک
نعمانی نشان آید تعریف بسیار است بدین مثال است دو نم اخلاق حمیده و عادات پسندیده و تشایخ و
پذیروی باشد تا شود بهای اقامی و ادای بیست و نوزده و آری حکا گفته اند از او ده طبعانی که
پدید آمدن بسیار است خود نیارند به بند کنند اخلاق مقیده بشود چنانچه حافظ شیرازی علیه الرحمه سفیر نایب

منظوم

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند و ام خمیرند مرغ و انار
-----------------------------------	-------------------------------

سیوم خرم و منفط و بیدار و لی که سجده رفیع برگزیدگان حضرت ذوالجلال است آیین خود سازد و در
 عالم پروردی و دولت گستری با مخلوق از اعالیه و اوساط و ادانی که در اوج بدایح خلاق علی الاطلاق اند
 منجی سلوک تحمل از پیش بر که جمیع دران عدل و احسان او مرقع الحال و محمود الحال بوده مسدود
 و نشاء کام و منون و فائز المرام باشند منت خدای بیستار که این همه صفات پسندیده و خصائل برگزیده
 با فضائل مستحسنة موفوره و بیکر نسل و کاد و سرعت فهم و صفای ذهن و حسن تعلیل و انتظام جهات و نبات
 نفس و هجرت و علم سکون و رونق و حیا و غرور و قار و شهبامت و حقیقت و صداقت و شفقت و انصاف
 لان حبلی و فطری حضرت خسر و امار برگزیده آفریدگار تاج بخش سلاطین نامدار تخت نشان فرخنده
 سست و کی ذات سبانه افتخار روزگار بزرگی صفات پیرایه لیل و نهار ماه تابان از سجده استنشاق
 مهر درختان باز خاک بوس درگاه عالم پناهنش نذر اندوز فروغ بخش انجمن سلطنت و فرمان رسانی
 اوج گزین آسمان کورستانی و جهان کشائی مشید ارکان لطیف و تکریم کسین نشان لطیف و تکریم گو
 اطلیل برتری آبروی که هر پاک کوهی سطح انوار و انس و آگاهی بهین مرات تجلیات نامتناهی طرز استین
 دولت و اقبال تفسیر آیت جاه و جلال منزه چهره و قباد روش کادوس حشمت و کجند روش قطب و قاره
 تکمیل آسمان طرز و خورشید آیین پل نور و بی آزار شیردل و دشمن شکار بر جبین دانش و بهر احوال
 نامه خست و عطار و فطنت قد نبره و صفات تیر گردون گرز و برقی شمشیر بر کوی و جلال چو کان خود
 در کب و آسمان میدان مایه مریه و چین حیانتهم مروی و غرس و خاک کف انقیاد ملاذ البریه فی الخ
 محیی ماسم العدل و الاحسان قاص اندر العلم و الطیفان الذی اوردق اغصان امالی الوافدین الی باب
 و انضرت ریاض الاطین بغیض سحابه من السلف و الخلف و الدنیا و الدین المود بالانصری الحاکم

والتغازي حضرت سيدنا و مولانا ابو الطغر مغرا الدین شاه زمن غازي التبرين حيدر باد شاه غازي

لڑا تھ

ان کس کو در زمانہ نزار و نظیر خوش شکر از واجب است کہ در روزگار ما

لڑا تھ

شاهی کہ زمانہ تابع را یہ دیت سہائی سہان فتادہ دریای دین
بر اوج پیر نوز ماہ و خورشید از قبہ چتر آسمان سہی دیت

لڑا تھ

مردہ کہ دیگر رسیدہ کو کبہ نوبار	سبہ ہستان مکد و شش مرد و نگار
یافت ز فراش ما و صحن حین رفت و رو	ابرچ سف برد شد کہیں قطرہ بار
تکیہ بکسی زوہ نشتن از ولسبریہ	غیج کل برسدش کردہ رخ و نثار
عرو دشتش دراکرودہ صبا پای کوب	آمدہ دستگ ز نان جنبش رک چار
ہر دریغہ کز خزان رنجت ز گلبن نمود	فیض بہا بجا ست برک و کرا شکا
انہ نفس عیسی باد بہار یہ شد نہ	مردہ دلان حین زندہ بفضل بہا
جد بگلزار ما ہر ف و لہ ارنما	سرخش جام شد آب بست باب ستار
خو من آزرودہ دل کز ستم آسمان	دست و دل استردہ ام از ہمہ کار
بی بسی نیستم دل زوہ از باغ و راغ	زانکہ نمودہ ز کین این فلک نا اظہار
از قطرات سہر شک و ز اثر داغ دل	دامن من گلستان سینہ من لالہ زار

دست کش کش کجا کیدم از سفلک چند من مقصود از ستم و جور چرخ بکه روم بر در دولت شاه زمن شکوه بان شاه دین صاحب تاج گلین	سازم اگر گشته به چو کمان اختیار نالم و در نیم سرتنگ از تره اندکنار تا کنم از دوست او با حبسگر یر شتار کز اثر عدل دوست ارض و سما بر قرار
---	--

مطلع ثانی

قبه و الا جناب سرور قاجار انکه اگر سپهر اید شود با نسیم لشنت ضعیفان ز بس گشته ز عیش و شج بره تواند چشید شیر زستان گرگ چون کف خود در کرم بچو صدف کهنه تا خردش بند را مطلع حکمت نمود باز ریش گر گشته لنگر تمکین او	خند و مالک رقاب باو شده نامدار چون گداز بر چین گل دهد از نوک غار شب پره خورشید را تنگ کشد در کنار مور تواند کشید نشسته دندان مار دامن سائل شود پر گهر آبدار خطه یونان زمین آب شد و شمسار ارض نماید دام مشکل سماقیار
--	---

قطعه

گرم عنان چون کند اشوب گلگون را بیت را کب کند و رسم درک شود	در صف میدان جنگ آن شده دشمن نگار بچه خور عرشه دار دیده در پرغبار
---	---

قطعه

ز آتش غیرت چو او گرم شود چون بسند	سوی بسند می ز تیب حسبت کند چون شتار
-----------------------------------	-------------------------------------

همچو شمع بصره ز سینه تابم	جای در اوج فلک ساخته نظاره دار
ز افق طبع من نیست عجب مگر شود	مطلع دیگر ز نو باز چو خورشید آشکار

مطلع سیوم

ای ز تو تو قام به هر گردش لیل و نهار	وی ز جالت عیان قدرت پروردگار
همچو توئی آشکار گشته بدوران او	ناز بهر کس کند می سزد ابرو و کار
عکس جمال ترا کر نه امیدش بود	سوی صدم ره برد آینه سیاه دار
نیخ تو چون شد علم در صف ناد و نگاه	سوی تن دشمنان کشتید زمینبار
بهر محیط از صدف آمده کاسه بخت	دست تو پنجم جو دما شد و کوهرشار
از رخ تو سراسر مهر پراچ فلک	منفعل اندر کرم از کفت ابرو بار
بنده ات اختر چنان رخ تو سازد رقم	حیرت اوصاف تو برده ز کف اختیار
مستغرق عجز خویش در ره وصف تو شد	هم خسته و نکست ز اتم قسم و نیشار
عقل و بین آستان سیل حضرت نصیب	فلک ازین داستان آمده لبش سبار
عجزه در ای چو نیست شیوه اهل ادب	طول سخن را نمود زان بدعا خفشار
نابینستان چرخ مشعل بدر ابد	از اثر لطف حق نور و ضیا برقرار
شب به خواست تو باد منور چو روز	روز بر آید ای تو همچو شب تیره تار

سنگی گلشن فصاحت تبر شمع ابرو پیر فامدحت لکام شیران سلطنت
و نشاد ای چمن زار بلاغت لقطه افانیه سیاه قلم و صفا نویسی

مدبران خلافت که سر و سر دار آنها مشیر فرخنده تدبیر و دستور
عطار و دبیر بادشاه و بن پناه صاحب که بیمن تربیت آن عالمینا خلافت
تأب در فضائل و کمالات نعت سر آمد کاظمان روزگار است و بایان
و انتساق مهمات سلطانیه پیشوایه مدبران و دهر و اعصار

بر ضمیر بخت و خیر و اوصان و ریاضی سعادت و مقصود لای ابدار کتبه و انی مخفی و تعجب مباد که در دوشیر و پس
مقام عبارت از وزیر یا دبیر است و چنانچه قالب لسانی با اعضا و جوارح صاحب اقتیاج است سلطنت و خلافت
نیز منات وزیران صاحب مامی و دستوران عقد کشتای عرضه و محتاج اکنون باید دانست که لغویان
درین اختلاف دارند که لفظ وزیر از کدام جنس مشتق است اما بهترین اقوال این است که اشتقاق آن از
لفظ وزارت است وزارت بمعنی اعانت آمده از برای آنکه وزیر مسکن بادشاه میباشد بر امری که او
عقد و فرمیت میکند باطل خلعت وزارت بر قامت آن کس زیمنده میتواند بود که در ذات وی جا نیست
یا قه تنو از اصل و فصل و ریاضی تأتب و تدبیر صاحب و حفظ اسرار و عدل و انصاف و علم طریق سیاست
و معرفت بر مدارج شغفقت و امثال آن و هرگاه دیرا امری و چیزی پیش آید باید که فرج و ناشکیبائی بـ
طایفه نشود و حرکات نامنتظم از او صادر نگردد که گفته اند

منظوم

که صبح خیز حادثه سر بر فلک کشد عاقل به آب تر کنه رخت عقل خلیشتر
در مستیزان طوک کاخ کار و وزیران سلاطین عالم بقدر که در زمان سابق رایت و رایت برافراخته اند
و بانظام امور دولت و سرانجام مهمات محکمت پرداخته بیرون از قیة تمار و افزون از دانه انحصار

کتابش ذکر محمد یا اکثری از آنها درین کتاب مختصر محال ازین جهت را تم حروف که راه اختصار بود
و مسلوک طریق اقتصاد اختیار نموده اشخاص چند را ازین کرده و دانش پرده که بر روی ذهن و ذکا و علم بود
سخا آراستگی داشته اند درین کتاب ذکر نمود و انفاضل و کلمات مشیفر خند تدبیر بادشاه دین پناه ماخلد
ملکه و سلطنت که بعد از آنکه در مرقم خارج شد وقت ر تم خواهد گردید بر جویندگان کتب آثار پادشاهان کامکار و متفکران
استفاد از تشریحان خجسته که در کمال الشمس فی نصف النهار و الصبح و لایح مگرد و

محمد ابن فضل

که وزیر و مشیر متوکل عباسی بود و در ذی از اعمال سلطانی فارغ شده بجای مشغول بود و مستعمل بر ریاست
این منی و ریاحات بود و او بر تفت عرض رسانید که ای سلطان مقاسات جهات دنیا سیه نمی شود الا با استیجاب
چیزی از سر و آری در انتظام و انشاق جهات عظیمه که عقل را تر و عظیم لائق می شود اگر ساقی باید استیجاب
نخیزد و او دفعی مع نهند شک نیست که در محبت حواصی تفرقه و پریشانی راه یافته است صلاح امر و دشوار افتد

عیسی ابن فرخ شاه

که وزیر متز عباسی بود و از کلام اوست که ظلم بدانند است پس عاق یعنی و بیکی که از قلمش همه بدی
آید و نیکو سینه نر اید مانا به پس عاق است که نصیحه از سعادت نر با به

صاعد ابن مخنف

که وزیر متز عباسی بود و از مقالات اوست منع جمیل سبزه از و عهد طویل یعنی امیداران
بر که که جواب مستقول عذر نخواهند سبزه از انت که به لطائف و موا عیب به ار نه

ابو الحسن

که وزیر مقتدر عباسی بود و از اقوال او است میخواهم عهده وزارت ما را برای این که درستان را
نفع بخشیم و درستان را قمع کنم

ابو اسحاق

که وزیر سلطان ابوعلی بود و از کلام او است که اصاف و واجب است که در همه موضع مقدم شوند بر اکابر یکی که بگاه
در شب اتفاق رفتن شود و هم وقتی که از سیل آب گذرند پیش آید سیوم و در زمانه که محارب و منبیه

صاحب ابن عماد

که وزیر خزانده بود و از کلمات او است ما نبع الکلام ما سبق من الحفظ والیناس کلهم الا مال محدوده و الا ناس محدوده

ابو الفضل محمد ابن عمید

که وزیر کمر الدوله بود و یکی که صدر نشینان محفل سخندان است و پیشوایان سخن آریان و ایران نکته را بنیله
و راقم حرف زد تا آن که دره لبان فاضل خضیه بنامش و این ترغیر از قنات براعت آیات که در حدیث یکی از بزرگان خود

رقعه

سخن با سیدی فی مجلس انس غنی الا عنک تا که الامساک قد تعققت فیه عین الترحس و قودوت حدود البسفح
و خاتمه مجاز الترح و تعققت فخرات النایج و نطق السنه العیدان و قانم خطیب الامار و هبت ریح الراج
و نطق سوتق الانس و قانم منادی الطرب و طلت کواکب الدمان فحیاتی الاما لم تحصل منک فی خت الخلد
و متصل الوداسفت بالعهده استی

ترجمه این رتبه چنین است

ما ای قایم بود و محفل نسیم که بی نیاز است از هر چیز مگر از تو شاگرد است و برادر از خیر الا از تو و محفل است که او را

در چشم های نگرس و سبب شده رخساره های بخت و دیده است بوی خوش مجرای تنج و تنج
 شده است تا فرمای تا پنج و گویا شده است زبان های بیاب و برپاست خطیب تارهای سدر و در
 باد خوشی ما و راج یافته است بازارهای الش و برپاست منادی سدر و طبع کرده اند ستاره های شمشیر
 پس تراقم حیات خود میدهم که هیچ کارکنی لیکن حاضر شوی البسب تو در آیم در نیت هیچگی و پیریز یا در جوهر یا نه یا حال

حکایت

آورده اند که مدتی اندک در مهابدی عباسی در قصر خود دید که خیزران چندیم به در گشت نهاد و به سبب
 فضل بن یحیی برگی که وزیر او بود دستور شده و پرسید که این چه چیز است گفت عروق الریح مهدی کلام او را بسیار
 پسندید و در جوت طبع دی آن فرمایا گفت و تفصیل این کلام برین منوال است که مهدی کنیزی در داشت خیزران
 نام که مادر او بنشیند از وی متولد شده و چون بیدار نیز در زبان عرب خیزران گویند ازین سبب فضل بر جد است
 عروق الریح گفت تا لفظ خیزران مکرده طبع سلطانیه نیاید

فائده

مهدی با الله سیم غنی است از خلفای عباسیه و در عهد دولت وی یکم متفق خروج کرده و بهایان را بخود
 و او را در علم شصده و دستگیری بود که هر شب از چاه خشک ماه کامل بری آید و آن ماه تا دو فرسخ پرتوی انداخت

حکایت

آورده اند که حنبل برگی که پدر خالد و جرجی است وزیر سلیمان بن عبداللک بود و او را در اوش از زمان اردشیر
 با بکان وزیر و وزیران او بودند و وی در اوائل حال مجوسی بود و در عبادت الش قیام می نمود تا که توفیق
 کاشانه دوش ما بهر سلام تنویر گردانید و با عیال و اطفال به شوق آمده و بهر ارکان دولت ملازمت سلیمان

ان عبد الملك ما دریافته منصب وزارت فائز گردید منتقل است که روز اول چون جعفر بیاگاه سلطنت رسید
 سلیمان تهنیت بخشید باخراج او فرمان داد خواص و ندای تو جمع این مثنوی دقت حیرت شده ازین حال سوال کردند
 همین گفت این شخص با خود هر چه را بل دارد ازین جهت اود الله تعالی بدو کرم پرسیدند خلیفه چگونه برسد
 اطلاع یافت گفت دو مهره بر بازوی من است و خاصیتی دارد که هرگاه در جوار مجلس بایزد در حرکت آید حاکم
 متعجب گردیده از جعفر کیفیت حال استفسار کرد و نگفت آری در زیر گشایش انگشتری قدیمی زهر وادام گفتند
 بچه صحت آن را نگاه میداری گفت بجهت آنکه در پنجم شدت آن ما بر کم نابین جعفر بر یک شنبلیله
 تحقیق را تم حروف چنین پرسید که جعفر با عمن جد خادم آتشکده جاسیان بوده است و بر یک لقب
 بود ازین جهت که در لغت آتش پستان خادم آتشکده ما بر یک نامند و الا لعل سلیمان بر غیرت و حیثیت
 مسلط شده باز او را بحلیس طلبید و بگوینا گون الطاف مستظهر گردانید و آن دو مهره را از بازوی خود برداشاد
 و حاضران همین تعیین خواص آن را مشاهده کردند اتفاقاً از جعفر بر یکی پرسید که تو در چه جایانیده میباشی چای دیگر
 انحال چنین اعجاب بر دیده گفت مدتی دلی نخست برب رودی بسته بود و خاتمی از یاقوت کران بهادر است
 داشت از رضا آن خاتم در آب افتاد و حاضران اظهار تاسف کردند سلطان گفت باکی نیست و بخان زن
 اشاره فرمود که فلان صند و قجر را بیار او بفرموده عمل نمود ملک نقل آن را بر پشت دو مهره مانند پیکر ماهی آورد
 در آب انداخت و بدعا عتی آن پیکر خاتم یاقوت را در دنان گرفته از رو برداشد سلیمان با جماع این مغال
 بسیار متعجب شد و به حاکم بخش و طلب آن ماهی نام فرستاد و قاصد در اندک مدت برگردیده ماهی
 بنظر سلیمان رسانید و او همان زمان با تکلان ماهی پرداخته و اسیب حیرت و تعجب بر او افتاد

انجمن بی عالم بوشلرون	بنای عجیب کا ر این سقفت گگون
از عالم آدم و نبات و حیوان	منجوده چر با عجائب گوناگون

حکایت

ففضل این ربيع بعد استیصال بر اکثر بزرگواران آمدن نشید اشتغال داشت و پس از نفوت مادرش چون پیشتر این مسند آری سر ریخت گردید فضل با برستور پدر وزیر و وکیل ساخت و بعد از آن که مامون این ملک نموده رایت استیلا بر آنراخت فضل از بیم خشم تبش مامون نبرده در زوایا اختلاس بجای جرد و مامون چنین بر وجدان وی سی قراره این نمید و کشته از دشمن می یافت تا آنکه مدتی یکی از سه بختانش که شاهک نام داشت ایضا گرفته بارگاه خلعت آورد و گویند چون چشم مامون بر فضل افتاد فی الفور بر جاست و دو رکعت نماز ادا کرد و گفت ای فضل این نماز بیکرانه ادا نمودم که قادر توانا ترا بمن رسانیده و مرا توفیق داد که از سه جرایم خود دور گذشتم اکنون در عذاب مساجد آنچه ترا در اوقات اختلاس پیش آمده بگو گفت مدتی وقت زوال است و لباس خود را خاسته اسرار بان ساخته و الی البرئت گرفتم و از کجی که در آن چند روز منتهی بودم برآمده بتلاش های دیگر رو برآه آوردم ناگاه دریکی باز کوچه ای بلند اسوارای را نشناخت و قصد گرفتن من اسب مبارک گفتم و نزدیک بان رسیدم گرفتار شدم ناچار جوالی را که بر نشیت داشتم نبرد تا مگر دانیدم و اسب او ازین حرکت بگریخت و درآمده چراغ پاشیده و او را بر زمین می ریخت و من فرصت نمیت شمرده و دیدم اتفاقاً در درسه ای پیروز الی در استیلا و دیدم بجزو الحاح گفتم که ای پدر چه نموده اگر مراد و سه مدتی در خانه خود جایی گفتم ای پسر خوش آمدی و صفای قدم رسید به پایک داد ای پسر خدمت منت بر خود گرفتم این گفتم و مرا توی خانه برده و در اوقات نشاند و درخش ماقضی ز ناگاه سوارای که قصد گرفتن داشت و پس آن مجوز بود بان سه او را آمده و کسرت تمام گفت

در ای ماه مرد به بان امر در بنجتم نام بر بود که فضل بقا بوی من آمده به رفت و گرد خلیفه مسلحی گران بمن
 نعام میفرمود و بر قند و در تمام میافزود فضل گفید من چون این سخن شنیدم از بیم جان نزدیک به ملک است
 دور آن حال عطف از من سزد و آن شخص آواز داشتند از داد خود پرسید که درون اوراق که کم است
 لغت بر داد زاده تو که پیش ازین یکصد سال سفر رفته بود اینک آمده و بواسطه آنکه قطع طریق در
 راه ادا خار تیده اند عریان درین مکان نشسته شرم میداد که بر نه پیش تو آید آن شخص گفت بجز این
 با من و دو دیو به چنان پیرزن گفت انجان کم لیکن او او که سنگی تاب و کت نه ارد تو این انگشت
 را بیا که اگر گذشته قدری آرد و گوشت بیا رسوا انگشتی را گرفته بیرون رفت و عجز پیش من آمده
 پرسید که آن مرد گر خسته تو می گفتم آری گفت بر خیز و زود سه خوشی گیر من از ان خانه با خطر اب تمام
 بر آمده حیلان و پشاین در محلات بغداد می گفتم دره بجای نمی بروم او فرکار پس از تو درو بسید و حیرانید
 بشمار خانه سوداگری که حقوق ششم برگردن او بود رفتم بازار کان تملق پیش آمده و او در جای تنگ
 و تاریک نشاند و سه پست تمام بر کاه خلافت شتافت شاینگ را از ان حال من مطلع گردانید و او را
 مروتی خدمت تو آورد و ما من با ستاج این با جرای شکر شاینگ را نهادنش فرمود و در حدیث
 طایبش عجز فرستاد و سوداگر را انکو نهش کرده با خسران او فرمان داد

فایده

مکتوبه مامون رشید در علوم عقلی و نقلی و سخاوت و شجاعت از سائر خطابی عباسی است از تمام دست
 و در عهد دولت وی کتاب اعلیایس را از روم آورده و جزئی ترجمه نموده داد او اول کسی است از خلفای
 عباسی که ذهاب منزل اختیار کرده و از سخنان او است که اقربا بمنبر خواندند و بعضی از آنها با بیا

عزیز دارند و بعضی را بپوشند و دور کنند

حکایت

ابو عبد الله یعقوب بن داود وزیر منصور و دانته بود منصور بامری اندوی رخش بفرستاده او را محبس کرد
درگاه مهدی پسرش بر سر خلافت حلوس نمود او را از محبس برآورد و در سلک نه از نظام بخشد و بیک
مره لطیفه گوئی بدادستنجی بود و در اندک مدت مشغول عواطف خلیفه گردیده بر تبه وزارت عروج نمود
از دست بر قضا لکه ستوری بیای او رسیده از ملازمت خلیفه محروم ماند و اباب حد که پیوسته در کین و
بودند وقت یافته کیفیت محبت و اخلاص یعقوب نسبت بسادات عظام بهبهی گشتند و مهدی حجت است
یکی از علویان را با و حواله نمود تا قبل بانه یعقوب گوید که چون علوی را پیش خود طلبیدم او را فرود
و دانستور دیدم دلم بدر آید و او نیز دانستی گفت گویا من گفت که ای یعقوب از خدا بترس و خون
بریز و دست از من باز دار تا پوشید و پنهان بدر روم و از هلاک امین شوم من عهد و پیمان از تو گرفته
خروج نموده نماند او را جانب لبره کسب کردم نگاه مهدی ازین سخن آگهی یافته همان لحظه محبی را گشت تا
را گرفته آوردند چون روز نشد پیش خلیفه رفتم پرسید که علوی را چه کردی گفتم کار او ساخته شد گفت دست
بر سر من نه و سگنه خور چنان کردم مهدی تسخیر شده او را زبردند که ای غلام مردی را که درین حجره است برون
او را در راکت ده علوی را بکلیس آورد و من غرق غرق تشویر گشته از پا در افتادم پس پانزده هجده هزار زن
برده و در چاه تاریک انداختند و در آن مکان خوش و تنهایی مهربانند ام من مانند سوری ستور و زشت بلند
گردید و در اصرارت نقصان فاختش راه یافت و بعد از مدتی شخصی مرا از آنجا بیرون آورد و ده گامی بود
و گفت خلیفه سلام کن سلام کردم پرسید که بکدام خلیفه سلام کردی گفتم بر مهدی گفتم مدتی است که او ازین عالم رفته

لغتم برادری گفت که منیر نمانده لغتم برادران گفت آری پس مرا رخصت دادند تا بخانه رسیدیم که منیر در
 درایت و تقوی تا نزد سال بعد برادران نگذشت و در چند روز علم و معرفت بوسی عالم عقیقه برافراشت

حکایت

یحیی بن خالد بن جعفر بر یکی فضل بن یحیی و فضل بن ربیع و زری یارین و شمس بنوبت بودند ایامی که یحیی بکمال حیات
 و ذات فضل و سخاوت و انصاف داشت و زمانم اختیار غریبی گشتی بدست افتاد او بود زیرا که مال و مال بسیار
 جمیع او بکفایت رسید بود و در هیچ کار بی صلاح و موافق بود و دخل نمیداد و گویند شخصی از اصحابان خود که بعد از
 انصاف یحیی شہرت داشت مکتوبی در سفارش خود از طرف یحیی احمد بن مالک حاکم در سنه
 بتبر و در نوشته به انصاف یافت و چون در میان عبد الله و یحیی قواعد دشمنی و عداوت بنات بسین خود
 به یقین و ائت کما آن شخص بکفایت شخصیت خود بتبر و بر خط یحیی را تعلیم نموده این همراه و در زمان
 پیوسته و لازم بود یحیی نسبت پیش آمد آن شخص چون بر کمال کرم و فضل یحیی اعتماد داشت بکرات
 در معرض عرض آمد که با الفحل یحیی و در ملک احیا استقام دارد کیفیت و انحراف او و لویه تا حقیقت حال
 ظاهر گردد و عبد الله درین باب مکتوبی به یحیی فرستاد هرگاه آن نوشته بنظر یحیی رسید دانست که حال بر چه
 منزلت است چنان سماعت در جواب نوشت که چون که دلت و اتفاق بصفا و اتفاق تبدیل یافت فتح ابواب
 مرا سماعت نموده آن شخص را سفارش نوشت ام هرگونه لطفت که در باب او فرمایند رجعت خواهد بود و عبد الله
 بر صفا و انصاف دست نموده و دلت بنار و نیر و چند طرز مرد و الحاس و چند ماس سپستهر پنج غلام بماند شخص

ترجمه

مکن اندیشه از محصل افتد	با کرم پیشه ات اگر کار بست
-------------------------	----------------------------

کر صوابت عین خواستش اوست | در خطایست نیز در کار هست

حکایت

یکی یکی چهار سپید داشت نخل و جعفر و محمد و موسی از آنجه بفرمایست سخنی و جواد و مستطیع بود
و در فن ایشان حدیث بسیار شنیده و بخت طیفه از سائر اقوان امتیاز داشت از اسحاق و صالحی حکایت
که گفت مدّی جعفر را بخانه خود برده مجلسی بپایاست بسان نشست و در دیوارش از خالیه خبر شد
و کینه آن نغمه نواز در آنست که آن نایب آواز کعبه و طیب و خود لباس حری پوشیده و رانیز از آن جنس جامه
پوشانیده و حاجب ناکیده کرد که غیر عبد الملک که از نه مای جعفر و برید محرمیت مخصوص بود بیکس را در خلوت
نمکند ارد از اتفاقات آنکه چون دوری چند از جام و دستگانی بگذشت و بجات نش را با ده گلگون و اغیا
حرمی بهر ساند یک آگاه عبد الملک ناشی که یکی از بنی احماد خلیفه بود و حاجب این عبد الملک به این
خط کرده اهل داده بود از در داده مسج غم را که نشان داد و جلاراکه خبر کرد همین که جعفر اوراق
عظیم سینه گردید و عبد الملک تقوی طال از صفو حال او خوانده آغاز بنط نمود و با آنکه هرگز در نخل خلیفه ستراب
نیاشاییده بود قدیمی چند از باوه مدح افرا در کشید و جامه حری پوشیده هر یک ماگردید و ساز برداشته نواختن
آغاز کرد و به ترانه مای خوش را با و لطیف مای غمزاد و لای اهل نهم را بجایت فرستد ساخت و جعفر مستغرق
گردید دست عبد الملک را بوسه داد و از سبب قدم بر نه فرمودن احساس نمود عبد الملک گفت و چنین نزه
طرب لب مطلب کشودن و اهل طمست نمودن بسیار قبیح است اما چون جعفر سابق بسیار نمود عبد الملک گفت
مطلب اول این است که توازن برنجید و میخواهم که آن که دورت بصفا مبدل شود و جعفر گفت دل را از کدورت خلاص
کردم خدمت دیگر نفر ما گفت چهار هزار در هم قرض دارم و از بخشش خلیفه امید دارم جعفر گفت این سخن را زود

قاضی خلیفه استیضه فرموده ان خواهد نمود و هر که اشتهار است کن گفت پس هم اسحاق مد تبریت دارد و اگر خلیفه
 او را منظر نظر خلعت فرماید بید نیست گفت خلیفه پس شما را بایست معر متنازه گردانید و دختر عالی خرد
 با او در ملک اندوای کشید اسحاق بر روی گوی من با خود گفت که حقیر از سستی سخن پیرانده نمیدانم که چه میگوید
 دیگر که بداند خلعت رسیدیم و هر که خلیفه مجلسی در کمال زیب و زینت ترتیب داده و شاه و بی دختر خود را
 با پدر و الک بانها ده مرغ مستغرق بر تعجب گشته بگوید خود را حقیر رسانیدم و از کیفیت وقوع این امر و رسید
 پرسیدم گفت چون صبا صبحت خلیفه رسیدم ادا می رنگین و هوکات شیرین به الک را کرده بود
 موردن داشتیم تا در ان اظهار نباشت نموده جمیع ملات را قبول فرمود

حکایت

فضل ابن ربیع از روی علم خرم معلوم کرده بود که در فلان سال غلات مد و در میان آتش و آب خورش بخت نموده
 خواست که تقدیر آسمانی را بتدبیر لایق دفع نماید یعنی در آن دوزخ کجاست و در آن دوزخ فصد کرد و هنوز از آن کار فراموش
 نیافته بود که جمعی بنوا گشتند بکام در آمدند و احدی بقتل رسانیده قرار نمودند و خلیفه به وقوع این واقعه اضطراب
 کرد و بر پیرایه سخن قائلانش جد و جد فرمود ان بنو و ابوالعباس و نیز بیه آن جماعت را بهر سان از
 نظر گرفته اند چون مامون از ایشان پرسید که چرا آن سر و قدر اهل شهر را انداخته و بپایه جواب دادند که ای
 خلیفه انما شتمم طرد و از غضب او تبرس تو خود فرمان دادی تا ادا گشتیم مامون این سخن نشنید تا
 قاتلان را از بار سبک و محس گردانید و معارف این مامور فضل صندوقی مختوم و مفضل نزد خلیفه فرستاد
 و پیغام رسانید که فضل چند مال بمل ازین وصیت کرده بود که هر گاه من جهان فانی را دایم گویم این
 صندوق مامور خدمت خلیفه سانی مامون صندوق پاکش و هنر و چه دیگره غایت زینت در آن یافت

و در آن صند و تخته و جی دید جان آن هیچ رتبه برآمد مثنوی برین عبارت که فضل از اوضاع خلکی و حرکات
ثواب و سیاره حکم کرد بر نفس خود که او چهل و هشت سال زندگانی کند پس از آن گشته شود در میان
آبامون و حصار مجلس او برین حکم تجب نمودند و بر کمال دانش و علم و سبب تحسین کردند

حکایت

ابوعلی محمد بن مقدر در سال سه صد و سبست حجی بوزارت مقتدر بافته کردی خرد و هم خلیفه از خلایق حکایت
کامیاب شده رایت اقتدار برافراشت و بعد از قتل مقتدر قاهر عباسی نیز او را یک چند وزیر و مشیر خود گردانید
مستور کرد و بعد از آن راضی بافته او را بوزارت برگزید پس بعد بمقرعین پیاندر بنجیه و در سال صم و سبست و شش
و ستش برید و او در آنوقت فریاد میکرد و میگفت دستی را که واضح خط است و چندین مصحف نوشته چا
می برید با الطیر خلیفه بعد قطع ید این مقلد بنایت پشیمان گشت و بر التیام چراغات او بهت گماشت و اطباء را
بر ادای ریش دست او مامور ساخت چون محبت یافت قول را برسد سبب کتابت میکرد و کس کتابت از خلیفه
طلب وزارت مینمود اما کلک قضا ناگاه خط نسخ بر دفتر عرش کشید و در سال سه صد و سبست و هفت و شش
از ورق زندگانی ستوده گشت از غراب دی ای که در هر فردی مصحف فحشت و وزیر سبب خلیفه شد و او را
سه بار اتفاق سفر افتاد و و پس از آن وفات در شد چاه خون گردید

فامه

بر ضمیر نه بنویسد که کنه کان مخالف آنریش و نقوش خوانان لوجه دانش و سببش روشن بود که حضرت
کتابت و اختراع خط تحول محیی به آدم اله باشد علیه السلام منسوبست و گروهی مبع این امر شگرت او را
علیه السلام میدانند و طائفه خط عبری را به آدم صغی نسبت میکنند و دیگر خطوط را به ادیس منسوب میدانند

از عباد الله بن عمر و خاص مدی است که چون آدم علیه السلام قبل از وفات لبه رسالت خواست که برای اوست
 نامه از اولاد نقشبندی و خطی حسین بن علی علیه السلام بنامند و احوال از بزرگ ساخت و بر آن احوال لغات را ثبت
 زبده و مناسب هر لغت خطی ابداع نمود و کما خط این که زود ضایع نشود و دیر بماند آن الواح را در آتش
 بخت نماند و کما که بر آن لغت عرب بود و در طوفان فوج علیه السلام مفلک شد و اثری از آن نماند ازین جهت لغت
 در خطی در میان قوم عرب تا عهد اسمعیل علیه السلام منسوخ بود و در کس بود و بهرگاه آنجناب در کوه مسطی اقامت نمود
 و بهر شبهه لغت و لغات و لغت نبوت مشرف گردید و بهر خطی جواب دید که در کوه بوقیس گنجی به نون است چون بهر خط
 و خطی در ظاهر گردید آن حضرت که لغت بر لبست و در اطراف کوه طواف میکرد و در لغتیش گنجی به نون
 در بر خود لادیم گرفته بود که تا آنرا بهر دست نیار و از پانزده لغت پس آن مجید را دریافت لبس طویل و بعضی بود و
 لغت های غریب بر آن مرتوم و در حیرت افتاد و همین نیاز به خاک عجز نموده از دورگاه عالم انبیا کشف آن
 ملازم رسالت نمود حق تعالی جبرئیل علیه السلام ما نورستاد و ادرا از آن آگاهی داد و جمعی که بقدم عالم
 حاضرند و انسان با بالین قدیم میمانند میگویند که خطی بسودن است نه اورد ابتداء است و نه انشاء و هر زمانه
 که بهر خطی خاص و در دست تازه در نقوش حروف خط اختیار کرده اند و در هر عصری طائفه کتب مشهور و بقدر
 دانش مختصر خطی شده اند از ادراج داده اند مانند خط عبری و سریانی و هندی و یونانی و کوفی و عربی و حبشی
 و خطی و غیر آن ما بطریق اکثر در عربستان و ایران و توران و روم و هندوستان میان و استخوان است
 لغت است و توفیق و تحقق و نسخ و بیان در قاع و تحقیق و تطبیق جمعی بر آنند که شش خط سبای تطبیق و تطبیق
 از لغات این مقدم است و جمعی این شش خط را کتب استغاب امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام منسوب
 میخوانند و خط تطبیق را که در قاع و تحقق مستند شده جمعی از مستخرجان خود را به سبای خطی خوانند و خط تطبیق

که از نسخ و تخیل ترتیب یافته اکثری از مختصرات خوابه میر علی تبریزی که در زمان صاحبقران
امیر تیمور کورگانی خوشنویس شهره آفاق و در صنعت کتاب نگاره فراسان و عراق بود میداند و چون
در اکثر کتب ذکر خطاطان مرقوم و مسطور نیست و راقم حروف را درین کتاب بهر طریق اندراج نموده
منظور ازین جهت بکده وجه بسیار بر احوال جمعی از خطاطان و توقف یافته بدین مقام مذکور است
اما از اطال کلام و طالات خاطر شنباهه عاقلیتقام اندستیت کجبال اختصار پر خست

ابن مقده

نامش ابوعلی محمد بن علی بن حسن ابن مقدر از علمای عظام و وزیرای عظام بود و ذکرش بالا گذشت

ابو الحسن علی بن بلال

از خطاطان بی نظیر و خوشنویسان بی عدیل بود و در زمان القادر بالله عباسی نقوش استیاز
بر صحائف روزگار می نگاشت در ماه جمادی الاول سنه چهارصد و سیزده نقوش هستی ادا از صحیفه
زمان و مجریه جهان بکده کمرگ ستوده گشت و در ربیع الاول مد فون گسه دید

یا قوت خطاط

در مسلک خدام المقصم بالله انتظام داشت و در فن کتابت رایت غایت مهارت می افراشت

قاده

خفجی خانه که متعظم ششم خلیفه است از آل عباس و نشت سال و نشت ماه و نشت روز حکومت کرد
و چهل و نشت سال عمر داشت و نشت پسر و نشت دختر از وی بودند و نشت فرزند عظیم نموده و نشت
بادشاه بزرگ را مقهور گردانیده و نشتاده نشت هزار اسپ و نشت نهادهای ترک و حبشی و سرکار بود

ازین جهت اورا خلیفه شمس می گفتند با الجهد اتفاق اکثری از ارباب فضل و دانش بر آنست که هر
 شش خط را مانند یاقوت پنج کس از شمسین و متاخرین نوشتن نتوانند و در ماه ربیع الاول سنه ششصد
 و نود و نشت در زین سلطنت غازخان در دار الخلافه بغداد فرمان عمر شمس بجهل اتمام عرب گردید
 و خطا طرما در حیاتش ما در نود و نشت گردان یاقوت بسیارند اما آنکه در صنعت کتاب نگارند اعیان و بی
 ادواتش کس از اول شیخ زاده سپهبدی که احمد نام داشت و در غره محرم سنه ششصد و نود و
 هفت یافت و هم مولانا یوسف شاه شهید سید مولانا مبارک شاه زرین قلم چهارم از غرکان
 پنجم میر سنجی ششم پیر سید حمید است

خواجه میر علی تبریزی

از دانیان فنون و دانش و در عهد امیر تیمور که در کان و در مضار خوشنویسی قصب السبق از یکنان می بود
 و از آن گردان آمد و کس جا در قلم عرصه اتفاق بود و یکی مولانا جعفر که در حضرت پیر میرزا بخار و در
 رتقم نسخ بر خطوط خطاطان عالم سیکت میگرد مولانا نظری که کاش از نظر شمس و امین من الاست
 میر عبدالحی

در قلم خط و صنعت کتابت بی تمایز بود و گویند که وی در صنعت قلم مهارت تمام داشت اما خط تعلیق را که از
 میر از وی نوشته و با شاه شهید سلطان ابو سعید کورکانی بر فضل و کمال وی گنجی یافته بمقرب حضرت
 خود تسل استیاز بخشید و خدمت دارالانشاء را بوسیله سقین گردانید
 مولانا سحی

اعجاب زمان و نادره دوران بود و در فن خط مهارتی تمام داشت و از صاحبان و نه یکنان سلطان

بایزید بن میرزا با اینستقر بن سیرزانت هرنج بود
 مولانا معروف بغدادی

در من خط و انشای گمانه عصر خود بود و نوبتی از وطن خود در نجفیه در اصفهان رفته عازمت مسکنه در میرزا ابان
 عرشه میرزا اختیار نمود و میرزا آن گمانه زمانه را در کتابت خانه مقرر کرد که هر روز حدیث نوشتن با او آغاز
 میرزا عمل بنمود و بجایز تانما زده روز کتابت نکرد چون میرزا بسببش پرسید گفت اراده آنست که دیگر روز خط
 با قصد بیت نوشته آید میرزا با استماع این سخن منتهی شده مجلسی بپای داشت و با حضار خاص عام حکم فرمود و کوفتا
 کعبه را کاروان اعیان از صباح تا اوج عصر او با قصد بیت در نهایت لطافت تر نمود و بالوالایت میرزا

میرزا سلطان علی

عروس زیبا طاعت خط نسخ را بهتراز دیگر کسی بکوت خوب و زیور مرغوب آراشتن داده و در ایام حکومت
 میرزا سینه نهصد و ده کاتب قضا نام او را از جوی احیا محمود و از دست گردان اندین الدین محمود بنی
 و سلطان محمد نوری سلطان محمد خندان و مولانا محمد قاسم و مولانا محمد علی بنده و مولانا بجزیت و دیگر خطا
 خوشنویس بسیارند مثل حافظ خواج و مولانا و دلش محمد که اینها در عهد امیر علی شیر بودند و خواج عبداله
 و مولانا شیخ محمود و مولانا عبداله بر دی و مولانا میر علی براتی شهید و مولانا خواج محمود و استاد خان میرزا
 نصرتی نویسن و دیگر مولانا محمد حسین شیرازی و میر عبداله از اولاد شاه نعمت الله ولی مخاطب بکتابت سکنی بقم
 دیگر تهرخان و امانت خاں شایه بانی و آثار شهید شاگرد و همیشه زاده میرزا و کفایت خان و نواب مرید خان
 و میرزا علیان و حاجی قاسم و حافظ محمد نور الله و حافظ محمد خورشید و حافظ محمد علی
 که بهادر السلفت بکنز بودند و محمد نصیر الدین مشتاق حسین آبادی و محمد بیاد الله مشتاقی که بر بافت حمده التجار

عاجی که در این موم سبزی رو اگر ذکر بر کسی از اینها به تفصیل نوشته شود عبارت بطول خواهد گامید و تا بهین
خطاطان روزگار و خوشنویس ترین نادر در تون جواب هر نگار صاحب کمالات ان فی مجرود فضائل نفسانی است
در این نکته پرورای که هرگز نمایه بحر سخن طرازی آراسته بفضیل و کمال ظاهر و باطن جناب خیران آجی محمد محسن که
از سلسله عالی تبار شهبازی بود و چند سال که از جهان غانی جدا گردید و آنکه انتقال فرمودند با قضا و جبر و انزوا
بند و نشان خط نسخ تا که در عالم ایجاد شده بهر تراز ان معجز کسی تا ارمده نوشته و سواي آن در اکثر حساست
به طوی داشته که تفصیل آن درین مختصر گنجایش پذیر نیست و چون که تمسکات و نیادی هم با عن حد با جناب
همراه ابواب سخاو و عطا بر روی طبقات انام می کشود بلکه حاصل سلاطه پر گزیده خود را بتغییر وادی جناب
سلطنته اعلیٰ التجهه داشتند و احوال کیری دریشان و گوشت نشینانی نوام و میفرمود و خدایش با میزد و بخوا
در صحت خود با خفته بجان انداختن کجا بود و سخن از کجا تا به کار کشیده و علامه مقدم عرض خلاصه می آیم و دست بر سخن
را مبت علی اظهار حب و حسن و کرمی افند ایم

لحمه

بر سنده آریان ماخله الش و مبیش و عیار سخنان نقد و کمالات افرستیس چون آفتاب عالما ب روشن
و بر سینه با و که نه یک اندر جهان افروز و خلاق زمان و زمین که نگارنده نقش بدیع نوع ان فی ارمه
طین است بجهت استراق کا کلاه ایجاد و انتظام عالم کون و مسا و از اول روز جهان افروز وجود و مبداء
طریع اشکافات نیز ظهور و متبوء قاست قابلیت خواقین گیتی مطاع و فرق فرقه ساری سلاطین عالم
و تاج انجلیت خلعت و تشرف نیابت آریه تتریب زمان و اقالیم جهان بر سریر سلطنت و جلالانی و کوه
خسره و یوگیتی ستایی سخن فرموده و میفرماید و ذات قدسی صفات ایشان را مویده بتائیدات آسمانی نموده

و می نماید همچنین این گروه حق نپوشد را نیز بحکمت انتظام امور عالم و تمشیت مهمای می آدم از بی نفع خود بگذرد
 را که متعلق باخلاق حمیده و متصف باوصات پسندیده باشد بنیابت خود اختیار نمودن و زمام امور مملکت
 و عثمان بمقامت سلطنت دست را می صاحب و عقل کامل او مردار فرمودن واجب و لازم آمده چنانچه اگر حضرت
 او در و سلیمان ابن داؤد و علی بن ابی طالب و علیه السلام عقل مطلقا آصف بر خیار را بدای سر انجام این مهمای اختیار نمود
 و اسکندر ذوالقرنین که ذات شریفش و ذات نبوت و سلطنت بود خود مندر و زکار را بر سطر عاقلین را
 از حکمای یونان بحکمت این امر خطیر انتخاب فرمود و نوشیروان عادل بود زیرا که از سائر حکمای فارس
 عاقل تر بود و بقریب سیر و مشهور و تدبیر سر فراز گردانید و همچنین بر شهبازی را و وزیر ی و بر بادستی را
 مشیر می بوده است که امور مملکت از رای جهان آرای وی انتظام یافته و مهمات سلطنت به تدبیر او اتم گردید
 پذیرفته موافق این سیاق و مطابق این مصداق است که جناب خسر و دوران سایه این دو سحمان شهبازی
 شهبازیان مددگار را چ گردانید و ستانان عالمیقدار نور جبریم سلطنت و دروغ صحت خلاف حضرت سیدنا و مراد
 ابو الطاهر سمرالدین شاه زین عازمی الدین حمید باو شاه عازمی اید الله بالتقو و الطهر فی الممارک
 و الحازمی بنور و راست جبهه و دروغ پیش از بی ذات حمیده صفات قدوده سادات عظام شهبازی امیر
 عالمیقام نواب مستطاب محمد اللدله محمد الکک سید محمد خان بهادر ضعیف جنگ رات است منصب رفیع
 سرخیلی عالیه در ولستان افاضل پروردی و در سگاه فضائل گستره می بود بر خیزش اقی نور خود چنان
 تعلیم تربیت فرمود که آن عالی منزلت و الامرتب در اندک مدت بسین توجه باطنی حضور اقدس و انبیا
 در جمیع فضائل مستحسنة تسلیم و دلش وجود و سخاوت و طبع و ذکاوت و بین و احسانت را می و صفات
 عقل و فصاحت زبان و ملاطبت بیان تعصب سبق از مدبران پیشین ر بوده و در مقامات مملکت بفرود

رای هر آنجایی خودید مبنای نماید و در مهات سلطنت عفت بای سبک از رشته کار را بگرفتید
 صاحب سبک بود در علم و فضل سه آمد علمای عالی و عایست و در عقل و دانش مقدم حکامی و بهر و
 در زنگاه آمد اصف شکر و لیران و در گلشن چو عطا از عسلای عام عند لیث بیو از زبان و در عرفان
 و کمال شوی عارفان متعلق آنگاه و در نخت و اقبال بر کزیده ایز و و مورد و مراحم خلیفه آنکه در زهد
 تقوی گنجینه صلاح و پر بنیر گاری و در صبر و استقامت کوه نمکین و بردباری و در لطف و شفقت نصیر
 نسته و چایه زود و هر و الفت غریب شناسکین نواز خانه ادب آموز کمال انوار الشیخ نقوش فضل
 بنیر و ال بر لوح استعداد طالبان تکمیل منقوش فرموده و انعام عالم آرایش و فخر و بزرگو را و اعلا

منظوم

ای فلک قدری که هست را تو کردی سپهر بلند	ای سه افرازت که بخشش تو کردی سپهر فرا
---	---------------------------------------

اگر چه بین تربیت حضرت خلل سبحانی خلیفه الرحمن فی خلقه آمده بلکه سلطنته آنچه از صفات کمال
 جلال که بقدر رباب تا مل و نظر بدان سه فطرت پاکیزه اش بر وجه اتم و صورت اکمل جامع آنهاست

منظوم

بر لطافت که نهان بود پس پر و عیب	بر صورت خوب نوعیان ساخته
----------------------------------	--------------------------

آیا عده صفات حمیده و زبده خفا پس نبی آن خوانند ستبر با و بر افراخته کرد کاران
 که در طریق اطاعت و بندگی حضرت نسبت از زمان سلطان سیر عدل و احسان مهر سپهر سلطنت
 و کلام انبی ماه آسمان مودت و جهان بینی ظل الله فی الارضین عمن الصفح و عمن العالمین خلقه
 بلکه و سلطنت آن چنان اصبحت طوبی و صفای مصیبت دم را سخ و قدم ثابت دارند که هست

سنت ایشان را در استرهای خاطر سلطان بنی بزل جان و مان ساختن بلکه با جان عزیز بخت
 حیف و میل نبست و در انتظام دانستنی امور مملکت توجه خاطر فیض مقام ایشان بجدیت که همواره
 از صحن مطوع پایه سبز زرین آفتاب از گشت افق گلگون چهره تار و گدازشتن و از نشیب سوار پرده
 مشکین را در پیش الیوان سپهر خود را یک لحظه از ترو و مشقت خارج نمیدارند و در آنچه کافر رعایا
 و پادشاهان را هدیه آموخته و اطمینان حاصل آید و بایه موالات و مساعدت فیما بین این پادشاه زرخش و
 زریزدانی اسرا که پنی انگیز مسجرتی و دلسا عه را بدست یاری را می یاب و با عهده فتنه بگی می گانند
 منظوم

ز دنیا اسیران با استرام	چو بروند مهربه کبوتر تنگ و نام
درین ره خسته آسودگی	بجز محنت و رنج فرسودگی
نه کردند بر لبستر از خواب ناز	با آسودگی پایی راحت و راز
چو زین خاکه ان کام برداشتن	ز نام کلو کام بر داشتند

نخستین حد یقه اسکان و چین آرا می کشش دوران آن گل رسیده گلزار خلافت و این لیس برین دایه
 بستان و در آید ام دوران در هر کانه و در آن محفوظ از باد و هر کان بستانان غم و آسودگی و در یاد و بخت الهی

آب و رنگ گلزار معرفت الهی بطراوت بخشی میراب

عقل خداداد حضرت شایسته خدایه مکه و سلطان

بر خاطر خلیفه منجلی فیروز الشاندوزان نکته شناس و در شغیران بگردی اس مکتوم و محبوب غایت
 و دریا فتنه کن ذات مستغنی عن الوصف حضرت ذائق کائنات بیرون از حیران امکان محله قات هست

منظوم

مطلق که بود در هر صفت پاک	هرگز نتوان نمود ادراک
ز ان رو که بمقبل چون در آید	البتہ بصورتی بر آید
پس هر چه تو مسکنی خیالش	باشد ز مظاهر حبالش

امیر المؤمنین امام المتقین علی را علی السلام پرسیدند از ماهیت الهی فرمود که هر چه در عقید
تو صورت بند و بد اینست که پروردگار عالم و را پی آنست

منظوم

انچه پیش تو عیب آن ره نیت	خاتم ختم است نیت
---------------------------	------------------

دعا کلان داخل منی بنمودن من است که بر بری عقل پاکستہ طریق و نتوان گذار معرفت الهی را می تواند
پیشگیری برانگشتہ نسبت بمنزل مطلوب اصلی منیران پس انجب ادراک در ماندیک از ادراکات
در سید این قول مقولہ ماعہ فثاک

منظوم

عقل خود کیت تا منطبق در ایست	ره بود در جناب پاک خداست
بقیاسات عقل یونا نے	نرسد کسی بدوق ایما نے
ز منطبق کسی ویلے بودیست	پور سنا ابو سیلے بودیست

حق سبحانه جل شانہ کو در شان بندگان خود کمال رافت و رحمت دارد و انان را از غرور
اقل مدد ذات خود تکریم فرمود و اوقات البان ضایع گردد و چنانچه در کلام مجید میفرماید

و بگذرد که الله نفسه واقدر رؤوف بالعباد منظم عتقا شکار کشن شود و ام چنین کافجا همیشه یاد
 بدست است و ام را و جناب سید امام علیه افضل الصلوة والسلام میفرماید ان الله تعالی احب
 عن القول كما احب عن الابصار وان الله اعلى ليطبونه كما تطلبونه انتم

در ره عشق نشد کس بقیض محرم راز ^{منظم} هر کسی بر حسب هم گمائی دارد

در دست که رازی سرور انبیا علیه التحیة والسلام در راه میرفت جمعی از خدا طلبان را دید که سر در گریبان
 حیرت نشسته اند آنحضرت فرمود ایها الناس تفکرو فی صفات الله ولا تفکرو فی ذات الله

من گدا و مناسی و وصل او میبایست ^{منظم} مگر جواب به بسیم جمال منظم در دست
 دل منور بریم همچو بید لرزان است از حیرت قد و بالا یی چون منور بدست

فائد

در معرفت جناب باری اختلاف کرده اند بعضی گویند خدا را هم بخدا توان تشبیه و بعضی بر آنند که بواسطه
 عقل باید تشبیه و بعضی گویند خدا را با بنیادیت و بزرگوئی یا بیخاسته و بعضی گویند از زیر کار راقی المثل بجز آخر کار نداند

کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک انت کما اتینت علی انفسک
 و بعضی گویند معرفت جناب الله پس آتی بخت نفس خود حاصل شود زیرا که بر هر چه عالم اکبر است و در آوی که عالم اصغر و از بنیاد

من روی نفسه مقدر عرف رب

حکایت

آورده اند که در وایز شریف بهری بود و سنان آن حمید از حدیث عاری و حکایت فعلی گوشتی سید بود
 و از حدیث و راز این آورده بود و داشتند که وضع و بختی فعلی را در بافت نمایند و در بن تماشای روز را بخت و شب را

بر روی آوردند تاگاه از مساحت بخت آن آردند مندان باز نگاشتی که چند فیل با خود داشت در آن شهر باره
 نمود و چون این شوره ساسمه نواز انالی آن شهر کرد سواد گردید از فرط شادی و سرور در جامه بخشنده فی
 دانستند آن خود را فرستادند تا وضع فیل را بر وجهی که نمایه و باید دریافت نمایند عقلای فی بصیرت که کوران
 باطن و ظاهر بود پسران پسران نیز یک فیل رسیدند یکی دست خود را بلند کرد و گوشش فیل برست وی آمد چرخ
 در مس خود مانند سپهر محکم نمود و پیش عقل خود قرار داد که همانا فیل مانند سپهر مشی و دیگری دست از انالی
 برافراشت و هر دو فیل برست وی آمد چیزی مانند محمود دریافت و ادرا اعتقاد داشته که فیل شکل محمود می شود
 و یکی دیگر دست بجاقت دراز کرد و پای فیل برست وی آمد ادرا بقیاس خود دانست که فیل مانا است و آن دیگر
 دست خود را بالا نمود و شش بر پشت فیل رسید او تصور بی تصدیق دریافت که فیل مانند تخت می شود و جلی
 ستادان و نهالان با ماکن خود بازگشتند انالی شهر چون خبر صاحب آنها شنیدند در خدمت آن دانوران
 پیرانش حاضر آمدند از پشت فیل استفسار نمودند یکی کجای خود گفت که خالق اکبر فیل را مانند سپهر جامه کرده
 و یکی با توهم خود بیان نمود که قادم موجود فیل را بشکل محمود از دم بوج و آورده و یکی خاطر نشین یاران خود گفت
 که این دو چون فیل را به بیت سترن مخلوق نموده و یکی با کرده خود چنین گفت که بخشیده اقبال و بخت فیل را
 بصورت تخت ایجاد فرموده و خلاصه اهل بر محل چنانکه از عقلای خود شنیدند اعتقاد نمودند چون سخن به حد رسید
 همه بر خلاف گفتن آغاز کردند و مسکه که گیرنده و جانات عقین خود و لغی اعتقاد دیگران دلیل آوردند
 یکی بلب تقیه کردند که فیل با چون بند مرکب متعده الجیش می اند و لشکر او در پناه فیل میدانند پس نه اعتقاد
 که فیل مانند سپهر است یا محفلت لشکر تواند دیگری دلیل آورد که فیل چون بر در جنگ خود را بشکر دشمن
 نیز نه تا از هم پراکنده شود خود صحت که مانند محمود باشد و دیگری اظهار محبت نمود که بالای فیل اگر صدمه باشد

کنند هیچ زحمت بر وی نمیرسد پس واجب آمد که فیل مانند ستون باشد و دیگری بر آن خود مسجوف
بیان آورد که هرگاه چند کس با هم تمام بر پشت فیل می نشینند لامحالہ فیل تا تحت خوابد و اکنون
ارباب دانش و نبش تامل فرمایند که این فیلی بصیرت آن تیره را می طلعت نهادن کج گرای چند آن
ازین نوع دلیل گویند از مسوفت فیل دور تر افتند و باین ترتیب مقدمات هرگز نتیجه راست نیابند
پس همچنین است حال غرور استهلال در مسوفت این دو و الجبال که هر چند پیک خوشنوا هم و هم خیال
پی سپرد این طریق و تصور کند از شود بعد از چند قرن در شهرستان کند ذات او تعالی نشانه پی سپرد

و متد در سن قال

کسی که آدمی را کرده بنیاد	محب گنجد بوجهم آدمی را
---------------------------	------------------------

و خواجہ محقق نصیر الدین طوسی در بعضی از مصنفات خود آورده که مسوفت و شناسایی است
واجب که طاقت انانی بان نمیتواند رسید چند مرتبه دارد یکی شناسایی جسمی است که در سلسله
تقلیل گرفتارند و تصدیق بوجود حق سبحانه جلالت کرده اند فی آنکه دلیلی و برآنی بر آن دانند بلکه
بهمین اعتماد کرده اند که ما از پدران و استادان خود چنین شنیده ایم و این در دفع نمیکند
و مرتبه دیگر مسوفت جسمی است که بدلیل و برآنان اثبات واجب کرده اند و مبتدا به ممکنات و محال
موضوعات علم بوجود صانع بهم رسانند و مرتبه دیگر خدا شناسی بر فی از مؤمنین است که اطمینان
خاطر در شناخت حق این را بهم رسانیده و بعلم الیقین بدانند که او سبحانه خالق کائنات است
بخش ارض و سموات است چنانچه خود در توصیف خود میفرماید الله نور السموات و الارض و مرتبه
مسوفت ارباب شهود و فاضلت که بعین یقین متاخر مستحق حقیقه کرده اند و از غایت التذکر

ازمان وجود خود را در میان ندیده همه داشته اند و هر چه می گردند همین او می دانند
 هیچ مرتبه ازین مرتبه بلندتر نیست و نفس ماجر می علی لسان الحال

منظوم

انما که ز جام معرفت سرشارند	در خلوت دیده غمید را نگذارند
چون در نظر جنبش نشان غیر نیست	در هر چه نظر کنند حق پندارند

مبداء الحمد والمسنه که بقدر عالم و عالیان کجای زمان در میان رنگ زوای آئینه حق پسندید چه افزود
 و دانش پروری و هنرمندی پاک باطن این درخت شمس حقیقت پژوه روشن قیاس قطب وقت
 زمان مرشد روزگار و حید و دران بدر تابنده فلک هدایت و حق ربانی هر دو خشنود سپهر معرفت
 و خدا دانی و دانی رموز اسرار و آفرینش خود آموز ارباب دانش و جنبش مطرح لوح انوار وجود
 بود و تجلیات آفتاب شهبود وادی سبیل عرفان رخسار طریقی ابقان صاحب کشف و کرامات خدای
 خوارق آدات منظر انوار عجمی کاشف اسرار لایبی حضرت سیدنا مولانا ابوالفضل سید الدین شاه
 غازی الدین حیدر بادشاه غازی می اتم الله تعالی علیه مواهب و اکمل بالسموات مراتب

ترجمه

چند شاهی که نشان دلا شکوه	دوران در رکاب لبس گرو مانگرده
بلند است از همه فلک پایه اش	همانستیان لبه در سایه اش
ز نور ضمیمه اش فراز سپهر	نشود هر پنهان چو انجم زمهر
بطاعت بود هر زمانش نظر	توجه حق باشدش همیشه

خدا چون پسندید اطوار او | خدا سازبافته محب کار او

بقوت و جبرانی و ذوق عرفانی ذات مقدس الهی را بر وجهی که می باید شناخته و شخص الازلی
در مقام عرفان از حد علم یقین بالاتر فرامید خود را بر سادگی یقین جلوه گر ساخته و آن عالمی
عالمیان تاب بی شائبه علوه اغراق زبده الواصلین قدوة العارفين سراج الحلت و الدین کشف
اهل یقین در نشسته ستر نشین است و چون با اتفاق جمیع عارفان و اخصا و ره روان راه اقبال
حجاب و در طریق خدا شناسی بین خودی خود است متکثر که پنجه خار خودی و خود پرستی گاهی بدین
دل مضاعف تر این باو شاه مومن و دیندار خدا پرست عالی مقام رسیده بلکه آن خداوند ستود
لصداقت بخش خداوندان بصیرت از کمال فروتنی بدین معرفت بین برادر دیده و خود را در میان
و از نیماست که ذات بابرکات آن متناهی است و عالی صفات مصدر حسنات خشنود نیات بر اوج
مصدق من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و دل نورانی متکامل آن مستجب محرم کمالات دینی
محبوب و منتخب علم یقینی به تشیع تقرب الهی مشرف گردین
لراحمه

شاه ماسیه خدا باشد | سایه با ذات آشنا باشد

شاه ابی گلشن صفحات این کتاب زینت قرین بر سر خود ابر در رخا می
نگاه طاعت و عبادت حضرت مولا آید و آید خلد الله ظل کاه علی کافه المومنین
برناسکان مناسک طاعت و ساکنان مساکن طاعت و اوضح و واضح باد که جناب اقدس الهی
بنی نوع ان را که از شکسای عدم بوسه آبا و بستی جلوه افروز گردانید و مقصود و ازین

یجاد و ادب را چنانست که او را بکجا اندی پرستش نماید و کعبه باطن لطافت و عبادت و بی گریسته
بانچه او سجاده جلالت دارد و کلام غنی نظام خود اوست و ما خلق را هدایت و ما خلق را الهی و الماس الایسید و

ببین که از کعبه این امر هدایت مستوحی گلی بنحید در نهال نخلت خود خرمی ندید آری طاعت و عبادت
ایستادن نرسبت قاصد ان مقاصد عرفان است و محل راحت سالکان مساک الباقان هر که در عبادت
بسیار نشاندن بیشتر حیات ابدی یافت و آنکه بر خاک طاعت چسبائی نمود مهر قبول بر روی تلفت
لواقصه در عرض حال و طلب آمرزش از جناب ارحم الراحمین

و بی حکم عقده کشایتمی همه	بی صلبا گامروایتمی همه
از کرم و لطف تو امید وار	فازد و من بد صفا و کبار
کرده لبالم از سحایم بسیط	نیت چمن بنده با سیمه کسیط
نیک نکردم همه بد کرده ام	جرم دگنه بیش ز حد کرده ام
بچ لطافت تو عادت نکرد	ایچ دلم میل عبادت نکرد
ثبت نموده دید و یوان من	فرزقم ذلت و عصیان من
آوردم از قبه محبت گزار	آه از آن دم که من شر مار
گفته پشیمان از علبایه خویش	رو سپه سه زداست به پیش
مردم دیده نشسته بخوان	ز روی ز دل تافته صبر سکون
رحمت دست نمیده و مر	در ای از آن دم که در آن صاحب
چشم پرست ز گنایان من	نمخزد از ذلت و عصیان من

از کرمت عفو گنه خوش نما هست	سعیت و عفو بهم آشنا هست
حسن عمل گر چه نباشد را	حسن کرم هست ترا ای خدا
منفعلم رحم کن بر دلم	قطره رحمت لغبتان بر گلم
اخته مسکین محبم و اتق هست	هر چه بکنی تو بهمان لافق هست

خطاب به بی خود

ای دل به کار لعبیان مرد	یکدسه اندر زراخته شتو
بهر خدا دل لعبادت به بند	دوره او عقد اطاعت به بند
سه نقد بوسی محراب بر	دیده بدر پوزه خون ناب بر
ساز جبین را بقین سجده ریز	کن نفست را ز اثر شعله بین
چند دل اندوه تو ان زلیتن	حیف بود حیف چنان زلیتن
سینه که از سوز عبادت جدا هست	هر چه در آن سپید بود اثر دما هست
تک که دل ز زبان هوس	پاک کن و پاک بر آور نفس
تا نشود از اثر دور دین	سجده حق نذر فرایه جبین
سبزه تحقیق و مد از کلت	نذر لقیین جوش زنده از دلب

اکنون باید دالت که هلدان چهار طبقه اند یکی آنکه حامیه نیست خدا را عبادت کنند این گروه چهار
دوم آنکه از خوف و ترس پیش نمایند این قوم پاکرانند سیرم آنکه از روی تعظیم و پیرایه بپوشند این
صداقتند چهارم آنکه بقدم اخلاص طی و ادای عبادت نمایند این طبقه عاقلانند که ایشان را

نزد جایی نیست و در خوف و در خجالت کما قال الامام زین العابدین علیه السلام فی بعض مناجاته ما هبک
خوفاً من نارک ولاطمعاً فی حبک بل وجدک ایا للعبادة فبک

منظم

از خدایمعت حجت طلب زاده ما	بخدا اگر خدایمعت غیبه خدا میطلبم
هر کسی را از تو گریست بنویس طلبی	ما هر نوع که هست از تو ترا میطلبم

فائده

اگر کسی انتظار میکند که کارهای خود را که بنیاستحق است اول راست کند بعد از آن بطاعت و عبادت
اینها مشغول گردد و پیش کار دنیا راست خواهد شد و در عبادت او را آسوده خواهد گشت و بد
و عتد و رقائده

کار جهان راست کینے دیر شود	چون دیر شود دلت ز ما سیر شود
----------------------------	------------------------------

حکایت

مشغول است که حضرت امام زین العابدین علیه السلام چون روزی بر خاستی کلزار حصاره مبارکش از تفریح
رنگ زعفران نارگستی پرسیدند که ای فرزند رسول کونین و ای پور دین امام اطهرین این چه حالت است
که بنیبه کان را موجب رنج و دلت است جواب داد که هیچ میدانم که در حضرت که البتاده می نمود و با که
سخن میگویم آری نگذارم نماز اگر بعضی کامل دانند که کعبه که البتاده است و با که مناجات میکند التفات
سبوی عیار فرد گذارد و مساحت دل از خض و خاشاک اندیشه ماسوی پاک دارد

حکایت

آورده اند زیناب رسالت باب متنی آمده علیه و آله و سلم با مردم سخن مشغول بودی و اخلاق کرد
اما چون وقت نماز در آمدی چنین حال بروی متغیر شدی که نویی بگلستان نشاخته و با چیک ششای نشسته

منظوم

خواهی که تو آشنای جانانه شوی	باید که ز هر دو کون بجایانه شوی
------------------------------	---------------------------------

حکایت

ذاتون مصری را پرسیدند که عبودیت چیست گفت در سه حال بنده او باشی چنانکه او در هر حال
تست الخ تو عیقه در خواجگی او تقصیری نیست باید که در بندگی و اطاعت وی از مادم نیز مصوری باشی

حکایت

آورده اند حضرت داود علی نبینا و علیه السلام از جبریل امین پرسید که برای عبادت از روز و شب کدام
وقت ماضی است گفت نمیدانم اما شب در هنگام سحر و شش غلیم با تیر از آید و شوشی و زمره
روحانیان افتد در همی فیض و فترج جت ایند و عاتقان در گاه سب و آه و آتیند

فائد

عابدان که تخصیص استغفار بوقت صبح کرده اند بجهت آنست که نفس مردم در اوقات از غفلت غافل
بوده است و روح و دل از علانی غالی و راحت آسوده پس بنده مسکن که در آن ساعت پیش از نماز
نرم برشته و لذت خوابش را گذاشته عبادت مولای خود مشغول شده و لا جرم از غفلت بیاید و فیض غفلت

منظوم

چشم صاف دولتان بیار باشد محبدم	عانتقان را ناله های زار باشد محبدم
--------------------------------	------------------------------------

پرده بردارد سعادت هر که از رخ و پله
ان تواند دید که بیدار باشد محمد

حکایت

در کتب معتبره سبب بیدایش مشک نافه چنین مرقوم است که آسمان بیابان چین تا چهل روز از
خوردن گیاه ناپاک احتیاب نموده بنهادل اندکی از خاکش گنبدند و شب چهل و یکم از آخر شب
بوی مستقی آورده منتظر باشند و می که صبح صادق برسد گر آید و باو محوی در زمین آید آن باد را
دستند برکت آن نسیم مبارک دم غلامی که در آن آسمان باد میزدند و چنانچه خواجہ عطار مدثنوی خود میگوید

منظم

از آن دم مشک پی آید پدیدار	وز آن دم گردوش خلقی حسه پدیدار
چو غنی مشک گرد از دم پاک	بود مسکن کرد و حاسینے نتود خاک
بلی چون نود حق در حبان در آید	نت حاسیلے برنگ حبان بر آید
اگر تو کیمیا ساز می چنین ساز	و پله این کیمیا در راه دین باز

حکایت

بر یکی از حاتم اصم پرسید که نماز چگونه میگذارد می گفت چون وقت شب در آید وضو می بخورم و نماز می کنم
و وضو می بکنم و بعد از آن سجده می کنم و در سجده دست راست و چپ دایم و مواظب دارم و در سجده
اظهار می دهم و دل را بخدا سپارم و بگویم که تو بهم قیام بخیم و برکت و قرآن خوانم بسبب و در کوع کنم و توانم
و سجده بفرج سبحان الله این است نماز خاصان حق و طاعت برگزیده گان خداوند مطلق و مثل عبادت تا
مهر زمان با مسوا و اسیران عرض می آید که دست مناجات بر پشت ایم و دل صبر جا در گرد داشته

منظوم

نیز من از چه چه حاصل بود که من بپا او	نشسته روی کجواب و دل مبارام
سکه جاد بسک بر زنده نمازی نیست	نماز من که پسندد که در غفل دارم

حکایت

در کتاب روضه الترابین و قوم است که حضرت سلیمان علی بنیاد علیه السلام مدعی سیرکنان گردید
دریائی رسید از جناب کبریا زنت که ای سلیمان در قهر این دریا سیر می است آن حضرت یکی از دیوان
مقبر آن دریا فرستاد و بی باز آمد و گفت هر چند درین بحر سیر کردم هیچ محبائی ندیدم آنگاه گفت
فرمود که اسم عظم بر خوان چون خواندن شروع نمود قبه از آن دریا برآمد که بقصد الهی از یکدانه
دور آید بود و درون آن تخت مرصعی نهاده و جوانی بر بالای آن عبادت الهی مشغول نشسته چون
فانج شد سه نشست و سلام بر سلیمان کرد سلیمان به جواب سلام پرسید که ای جوان تو کجایی و از چند
دست در قهر این دریا سیر می میکنی گفت یانبی الله من از زمان حضرت ابراهیم درین دریا عبادت الهی
منتظر احوال من برین منوال است که چرم دارم تا که در قید حیات بودند در خدمت آن ثواب میرسم
از نسبت الهی دارم راز زمان طاعت قریب رسیده و او در آن بنگام دعاییشان کن کرد که بار خدایا پس
عمری دراز در طاعت بده و از نرسیده طین جن و انس نگاه دار چون وی از دله غانی انتقال نمود
در خدمت در ناجی پدر کسبم بعد خدی و او را نیز اجل رسیده در مدت طاعت همین دعا نشان کرد
روزی سیرکنان بکنار این دریا رسیده بودند که ناگاه این قبه بر من ظاهر شد و من از برای دیدن عجب
و غرائب درون آن قبه رفتم ملک با و آن قبه را در قهر دریا برد و در آن جاد و وق طاعت و عبادت

الهی بر دلم ستویا گردید و اکنون دو هزار و هفتاد سال است که درین قبیله میباشم و هر روز خوانی
 هزاره انواع نعمت پیش من می آید و بقدر گرسنگی از آن میخورم و در یاد حق جل و علی مشغول می باشم
 این گفت و صد در مراقبه فرو برد و آن قبری از نظر غائب گردید و باین سلام مابین این کوهی در تخریر

فائد

فخرالدین رازی را در سلسله با سار مغربین اختلاف است، اول اینکه مغربین اجماع دارند بر اینکه
 آصف برخیا در حضرت سلیمان علی نبیا و علیه السلام اسلم می شد و رازی در جواب آن میگوید
 لا جائز ان یکون آصف اقر من سلیمان علیه السلام و دیگر قول مغربین است که بر سنی علیه السلام اکثر خوان
 از حضرت آصف در رازی گوید که آن موسی دیگر بوده است و اگر موسی بن عمران باشد لا جائز ان یکون الحنفی
 اعلم من موسی و دیگر اجماع مغربین بر این است که حضرت داود علی نبیا و علیه السلام بر زن او باران فرستاد
 و او را مقسم شیش مجاهدین گردانیده بکوب فرستاد تا او قتل رسید و زوجه او را بر زینیه خود
 آورد و فخرالدین رازی میفرماید لا احکم انما علی داود بانه فصل ذ الک

حکایت

آورده اند که کجی بنجر علی نبیا و علیه السلام از خوف الهی چندان گریست که بر سر و رخساره مبارکش
 دو نهر اشک پدید آمد و رندی پدر بزرگوارش حضرت زکریا فرمود که ای پسر من زاری تنها از خدا
 تعالی فرزند می خواهی تراسم که درین من بدیداروی و روشن گردد و اما تو بدین گریه و زاری که ترا از خشم چنان
 بر روی و جهان در دین من تاریک کردی گفت ای پدر جبرئیل این را خارج و او است که مردم از آتش
 و دوزخ امان نیابند الا آن کس که در دنیا از خوف حق پویسته گریان باشد و زکریا علی نبیا و علیه السلام

این سخن بستمید زار زار برگزیدت گفت ای پسر گریه کن چندی آنکه عیتا سینه

منظوم

در پله گریه احسنه خند است	درد آسنه من مبارک سنده است
---------------------------	----------------------------

ع

شیخ گریه خنده است و نتیجه خنده گریه معجز یک بزرگ خنده بسیار می گریست آن همه اشک میرفت
که کتابش از حد ته کل می چکاند شیخ یک خنده است که هیچ کس سحر کانا بر کار جهان نمیزند و قیقه
تشیته نوز در گلو باشد گریه می زار خون دل از دین بر بدن می افکند

حکایت

آورده اند که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم بر جازه طفلی نماز خواند ناگاه شخصی گفت
که خنک جان این طفل معصوم که بی لوث گناه ازین دار فانی حلت نمود همانا طائر بی از طائر آن است
خواهد شد رسول علیه السلام غضبناک شده فرمود تو چه میدانی که با وی چه خواهند کرد بخواندی خدا را
که من تمسب ایدم تمسب ایدم که با من بچه سلوک میشی خواهند آمد

حکایت

یکی از اصحاب گوید که من نوبتی نماز سی ساله خود را که در صف اول خواندم بوم اعاده کردم بحضرت آن
روز بی مرا نفعی پیش آمده اندک درنگ شد بعد از آن چون برای ادای نماز مسجدم در صف اول
جای خنده بود و ناچار در صف دوم ایستادم اما هرگاه بزمین وی را خود می گریستم دیدم که جمعی از مردمان
بر من نظر انداخته تعجب می کنند که امروز این بزرگ بچه حلت در صف دوم ایستاده و من ازین سبب

در خود اثر انفصال یافتیم پس معلوم شد که تمام آن نمازها مشتمل بر یا بود زیرا که هرگاه مقصود چنین باشد
که مردم را از سابقین بالآخرات داند فی تشبه ریائی خواهد بود ازین جهت آن نمازها را از وجه
قبول بارگاه الهی ساقط نموده اعاده نمودم

حکایت

از ابراهیم خواص مشغول هست که گفت در آنسای سیاحت روزی بقریه رسیدم و زیارت بزرگی که بمقام
آن مقام بود رفتم چون بخانه وی در آمدیم خانه دیدم مختصر و پاکیزه که آن کثرت نور و ضیاء مانا بدل ارباب
صفای بود و داندان و دوحرا ساخته بودند در یک محراب پیروی بود و نورانی جمال و دور محراب دیگر سی
عجز می پاکیزه خصال و هر دو از بسیاری طاعت و عبادت بار می پرانوار ضعیف و ذار بود و در من
عظیم نمودند و من بس مدتی تکلیف آنها در اینجا ندادم و در وقت دواغ از مرد پیرو رسیدم که این ضعیف
استعلام که هست گفت از یک جانب و از یک جانب زن گفتم درین دوسه روز شمار ایا یکدیگر سخت
میگذاشتند یا فتم و این زن می که میان بدن و تنه بسیار متشابه و ملاحظه کردم گفت آری سخت و پنج سال
که چنین حال است سبب آنرا استغفار نمودم گفت مادر که دیکه عاشق بودی که بودیم و پدرش او را بمن
منیداد زیرا که دوستی بودی که معلوم کرده بود و دینیه در آتش هوشش سوختیم تا پدر او از جهنم غافل
نمود و پدرم که عزم می بود او را با من و صحت کرده داد و در شب اول حین بختا شدیم او گفت پنج
سیدانی که حق سبحانه تعالی چه نعمت بقیاس با عطا نموده که ما را یکدیگر رسانیده و دلها را از قید جهان
خلاصی داده و از غم و اندوه خارج ساخته گفتم آری شکر این نعمت بکدام زبان او اکبر گفت بیایا نش
شکران این عطیات خود را از هواد و پس باز دارم و عبادت حضرت حق مشغول باشم گفتم تو اب

و چون شب دیگری بچین گفت و شب سیوم نیز چون بر بنیوال نداشت و ذوق طاعت در دل
 ما مردم اثر کرده و اکنون شخصیت پنج سال است که عادات الهی کام جان ما را چنان
 شیرین ساخته که بفرشتگان طاعت همه چیز تیغ معلوم میشود

حکایت

آورده اند که ذوالنون مصری روزی از سر بازار میگذشت طبعی را دید که خلقی بر روی گریه
 و هر کس در و خود را با وی میگویی داد و در میفرماید ذوالنون هم پیش رفته بعد از ای سلام التماس نمود
 که هر در داد ای میگوی من نیز روی دارم اما نمیتوانم که بر دارم تو که باضی فی نظیر و بشده
 بی بدل هستی روی مرا همین داد ای من بگو طبعی عقی در روی من نگر میت و بگرسیت و گفت ای
 بگیر پنج فقره در یک مبره ملیده تواضع و ملیده شمع و در ثاوان تو به فلک و بدست نیاز بای و بیار بجای
 به نیز و در و یک طاعت بنیاد از آب خون در و یک بریز و بر آتش محبت بخوشان و یک بگو
 بالای انگاه در جام ضارب آرد و شکر شکر بر و پاش و بقاشق استغفار بگردان و بگو سر خوش ایدین در و

حکایت

آورده اند که صیب رومی همه شب خواب نفرمود و ساعتی بر لبه آسودگی نیا سودی تا از بسبب
 بیداری اثر نفع و بیداری بر روی ظاهر گشت داد و درم خریع زنی بود آن رن گفت ای صیب تو من
 خوشی را بزمیان داوی و از خدمت من باز ماندی آخر بگو که سبب این بیداری چیست و بیا
 با صفت از کیست صیب جواب داد که شب خلوت عشاق است چون بخلوت گاه شب در می آیم
 کاهی خیال جمال سبب پیش می آید و زبانی مملو نخل و درخ رو نمایم و ذکر حبش شوق مردمی فراید

دوسر دوزخ خواب د رامي ربايد زما في شتا تم دشتا فان ما خفتن نشايد و ساقمي ترنم و دران خوابايد

منظوم

توسه بر بالش فخلت از ان ديار کوني تر کسي بزخ بود ترسان سدرش با نين کجا سينه

فان

رواشندن حاجت از کسي توقع توان نمود که او کس احتياج ندارد و آن پروردگار عالم است که خدا لازم است پس هر حاجتي را که بخوايد و نذر بروض حاجت در حضرت او بايد کرد و آن وسيله عبادت و عبادت است

منظوم

دست حاجت چو بر پيش خدا ندي که کريم است در چيم است و عفو است و دود و درخش تا تناسبي نمیش پايان چچ خواهند از اين در نزد و پي مقصود

و اگر چه خداوند کامل از مسائل داعي و مسائل مستحي است اما بنده بايد که طريق بندگي فرود نگذارد و زير که رحمت و دست بهانه جوست

منظوم

تا ننگه يد که دك علوا فردش و گيك بخشا ليس نيجه آيد بجوش

حکایت

يکي از حکام در خدمت بر رگي مکتوبي نوشت که ذکر آئي مراد از کدام چيز است آن بزرگ در جواب فرمود نمود که در پيش بن ترسيدن است از خداوند خود و دل اگر چه بزبان ذکر او کمتر گويد و آنکه مستر و داخل اگر ان است اگر چه بر تسبیح و تهلیل بسیار طريق نجات جويد

منظوم

ذکر گفتن همه آن بیت که گونئی امتد	ذکر آنست که زیاده کینے وقت گناه
-----------------------------------	---------------------------------

زادان لشکر و سپاس خداوندی بهتار که تخلص ریاض سلطنت نخل برده مندر بوستان خلافت از آ
خلق خدا و حامی دین نجم درخشنده فلک یقین معذلکم روحانیه منبج اسرار سبحانیه ره نور و طریقی
ایقان جبره نوش ریحق عرفان نگین خاتم جلال واسطه عقد کمال و سیاه رساله هدایت
عنوان صحیفه عنایت آئینه اسماء و صفات الهی لائق مرتبه خلافت و شایسته
رأفقه

مالک الملک دولت و اقبال	نافذ الامر کشور آسار
نیت آسمان یکتای	گلبن بوستان و اناسی
نور حق از جبین او باهر	دشمنش کور باطن و ظاهرا
نجات او فیض فضل نیرد آینه	رونق کارگاه امکالینه
مهر او تا ابد منور باد	روشنی زو بچشم اختر باد

جناب مستطاب هلال رکاب عرش قباب حضرت سیده امولانا ابوالظفر مغزالدین شاه زمان
غازی الدین حیدر بادشاه غازی شریح الله بالعباده صدره داری من ذری الکرامه بدر
در تاسیس بنای قهر طاعت و تشید اساس کاخ عبادت پیشوای ابرار است و پیوسته و پادشاه
انفاس و ادقات و محاسبه ایام و ساعات مواظبت شعار راودای خود را در رضای ایند
باخته و برای نفس سرکش را محکوم فرمان خود ساخته خیر منیر آن سالک منازل حقیقت مطلع

انوار خورشید عالم حیرت است و چون زار باطن آن گل سکه گلین معرفت مورد باران سحاب
اسرار ملکوت رقت قلب قدسی القش دریا و الهی تجلیست که بکرات و مراتب مشاهده و دیده ماند
گشته که با صفای یک بیت مشی یا استماع یک نغمه جان سوز سحاب قطره بار چشم سعادت فرجاش
چندان رستمه فیض گشاده که فروع در دستهای ارباب ذوقی سیراب گشته

مستظلم

لکه از دیده به اسن رودش انگ نیاز	استیج کوی که از داینگ فشانی اموت
----------------------------------	----------------------------------

اگر محاسب خاد او صاف طراز با حصار مراتب زهد و عبادت این شاه سده افرازد گراید
سپهر و طباق ماه و مهر از صبح سواد آن بیرون نیاید اما مقتضای مقوله مالا یدرک کلام
بیکر که ذکر بعضی از آن مراتب درین صحیفه ثبت گردانید و بدین وسیله خود را بر اوج سعادت و
رسانید چمن آرا می چینی گلشن ریاضت آن عالیجناب مستطاب را سواره بآبیاری الطاف سیر
ابدی النعمه دارد و انصاف طاعت و عبادت آن معلی انصاف شرف انتساب را لحاظ قبول
حضرت خود گرداناد بجاه محمد رسیده اولین و آخرین و آله الطیبین برین صلوات الله علیه و بر همه جمیع

شگفتن غم منتظر عزای پیک محمد تم به برین ایم فیض تمام گلشن
افغان سلطان فیض الهی و دایم خاتم حیدر الامین خلیل اللهیم ادام قد تعالی سلسله

چهار باب غفلت و اصحاب خبرت مخفی دستتر خانه که آفرید کار عالم حل جلاله و عم نواله ان با
از ده چیز فزیده است یکی صورت ظاهر دوم سیرت باطن صورت ظاهر مراد از تناسب اعضا
ظاهر است مثل چشم و ابرو و لب و دندان و دست و پا و قد و قامت و سیرت باطن عبارت از

اخلاق است و آن فضائل چهارگانه باشد حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و این هر چهار
 مستطقی است بقوت رگانه آن فی که اول آن قوت ناطقه است و آن را نفس ملکی گویند و فاعل
 آن ادراک حقائق موجودات است و فضیلت حکمت از آن سید آمده دوم قوت غضبی که آن را نفس
 سبعی خوانند و آن سبب غضب بر غیر خود و فضیلت شجاعت از آن کسب اول انجامد سیم قوت شهوانی
 که آن را نفس سبعی خوانند و فضیلت عفت از آن پیدا شود و چون آن را این سه فضیلت حاصل
 آید فضیلت عدالت ازین بر سه متولد شود و تمام کلام ما برین دول الطاق است اما انواع که در تحت
 چهار است ذکا و صفائی ذهن و حسن تعقل و حسن محافظت و انواع که در تحت شجاعت مندرج است
 شش است که نفس و ظلمت و حلم و تواضع و حمیت و در تحت یعنی نرم و بی و شفقت نمودن بر
 انبای جنس و انواع که در تحت عفت است هفت است حیاد صبر و قناعت و وقار و حریت و پاکیزگی
 و انواع که در تحت عدالت است پنج است صداقت و وفاء و تسلیم و توکل و عبادت و تسبیح این همه
 درین مختصر گنجایش ندارد و از کتب مسبوک این فن بر وجه حسن دریافت میتوان نمود با الحاد فی
 انواع جان فی بصیرت در مصنفات خود آورده اند که حسن اخلاق مراد است از انقطاع صفات
 شهوات و غضب که متاعی صفات ذمیمه و مصدده اخلاق رویه اند این پنج نوع امکان ندارد
 زیرا که قوت شهوت و غضب اگر چه از صفات مملکه اند اما اساس بقای آن فی بوجود آن است
 اگر قوت شهوت نباشد جذب غذا که ماده حیات نبی نوع انسان است از قوت و دیگر مستقر نشود
 و اگر قوت غضب نباشد دفع اسباب پاک هرگز ممکن نبود اما انیقدر هست که افراط و تفریط درین
 باعث فساد و عظیم است پس هر که خدا تعالی را مدعی دارد او جامع کلام اخلاق تواند بود و شرف

ابوعلی سینا گوید کسی را که این ده خصلت شعار باشد او صاحب اخلاق است او را سستی با حق
 دوم انصاف با خلق سیرم تقدیر با نفس جیاد هم محبت با عیال پنج تعظیم بزرگان ششم شفقت بر خرد و
 هفتم محبت با دوستان هشتم حلم با دشمنان نهم بدل با درویشان دهم نصیحت با جاهلان و اهل حق
 چنین گفته اند که خدا اخلاق آنست که هر که به سیرجی از تو میرود تو از راه شفقت بدو پریز نمایی و هر که
 از خیر خود محروم گرداند تو بحسب استطاعت ایثار او کنی و هر که بر تو جور و جفایت تو بمهر و وفا با او کنی

فائز

خلق نتیجه کرم است و کرم نمودار خرد و خرد شعاع فیض است و فیض تأیید الهی است پس هر که خلق و کرم
 مخصوص گردد کارهای دشوار بر او آسان شود و در اخبار متواتر و در دست که خدای تعالی دشمنان
 آن کس را که وجود او از کسوت اخلاق موات است و نیز در حدیث شریف آمده که آدم بد خلق دوست
 با وصف ایمان برگزیده اهل بهشت خواهد شد الا بعد از تادیب بسیار و حکیم گفته است
 که اگر فاجر جو ستخم صاحب من باشد از آن بهشت که عابد به خلق

منظوم

اگر خنفل خودی از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترش روی
-----------------------------	-----------------------------

دار مطمینگیر اگر جانزوجه که خدای تعالی بر بندگان خود ظاهر شدی بر آئینه در صورت احلاق خود را طاق

منظوم

حق در میان خلق اگر جلوه سینمود	در جلوه گاه حسن بدین پیکر آمد
--------------------------------	-------------------------------

حکایت

آورده اند که جمعی از پیرو حضرت عیسیٰ علی بنیاد علی السلام را دشنام دادند و آنحضرت هر یک را
 تنگفت و از غایت لطفت و کرم بر آن سبدها کوپان مردم نه حواریان پرسیدند سبب چه پست نشین
 حقار با تو مت عطا مقابل کردی و در عرض فارق لقا کلماتی نکین و عار بخش فرمود که روح امت
 در جواب فرمود کل منفق مت عتده

از کهنه قدیمی که در مار درج کردند	منظم	لقبده را میوه هر یک خسر ج کردند
درین صحرای بی آب و است لب خشک		یکی در نافه خون دارد یکی مشک
هزاران جانور سینه درین دهر		یکی ترا یک می بخشد یکی زهر
ز آب و خاک بین تا آتش و باد		خدا هر ذره را خاصیت داد

حکایت

آورده اند که روزی جناب امیر المومنین امام المتقین میراب الدین علی ابن ابراهیم علیه السلام
 خود را چند وقت آواز داد و جواب نداد حضرت خود بر نهاده و پیرا دی که تنها تنه به بود لب نشین
 فرمود که تو آواز را شنیدی گفت بل شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون یقین میدادم
 که تو باین جرم گاهی مرمن عقوبت خواهی کرد از بخت اغماض و کاهلی کردم آنجناب فرمود بره
 که ترا بجهت رضای حق سبحانه تعالی آزاد کردم

حکایت

چون عباسیان خواستند که بخلوات بنی امیه لباسی برای شرافت خود قرار دهند قاصد یکی
 نزد ابوسلم فرستاده از لباسی صائب و بی استهلا و نموده و داد جواب داد که رنگ مسخ مناسب

و دکان است و سفید لائق آزادگان و سبز چادر و درختین و سیاه لباس خشنیان پس لائق
 نیست که نشاء با کسی اختیار کند که او را تشبیه با بکان بنشاند چه بر سر خود و صیت کرده که ای پسر جان
 با من باید پوشیده که در سر کار هیچ صاحب دولتی نباشد پور از حقیقت آن لباس پرست
 آن جاده که تارش از تکل و بر داری باشد و پودش از اخلاق و نیکو کار

حکایت

آمد و اندک سلاطین اقلیم پارس تا که ده ضلعت شمار خود داشتند بر جدت آن سلطان ماندند
 و کسی بر این دست نیافت یکی آنکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند و دوم دختر آن بیگانگان
 میخواستند سیوم بر سر خوان کسی نمی نشستند چهارم چون در حق کسی انعام می نمودند یا مردم شورت
 میکردند پنجم چون با کسی دهن می نمودند در ایامی آن میگوشتند ششم چون کسی را مخصوص نمود
 میبختند هرگز او را از نظر نمی انداختند هفتم آنکه بگردار راضی از گفتار بودند هشتم آن قدر که
 طایفه و منای میگردیدند که عقل این را نازل کرده نهم تا اکان از عقوبت مجرم احتیاط میکردند
 دهم با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند

حکایت

یکی از بزرگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن
 ترنجید پرسید که چرا ازین بی ادبی رنجیده ای فرمود صیف از شخصی که مستحق آتش باشد و از کشتن

حکایت

حکیم له سطا طایس مدزی در راهی میرفت جوان صاحب جمالی پیش آمد حکیم از روی اخلاق

باو بی تسلیم شد و اد جواب آن را بخشیم و غمیض داد حکیم متبسم شده گفت که خانه خوبی است کاش
 در وی کسی بودی در و صایای لقمان آمد ای پسر با مردمان سخن نیکو گوئی توانزه روی خوشی
 شکار خود سازد تا نزد اینها دوست تر باشی از آن کس که نزد و سلیم میاید و بداد آن منت بکنی

منظوم

سخن خوش میزند و رد حکیم	بستر آید ز بخشش زرد و سیم
-------------------------	---------------------------

و حکما گفته اند که سخن نیک و دایمی است نافع در ازاله مرض عداوت از دل و تسکین خصماء و قوی طبیعت ایمن

منظوم

لطافت سخن از سینه کرد کین سبزه	زبان لطف ز ابروی خشم چین سبزه
--------------------------------	-------------------------------

فائد

مالی که از روی احسان بخشش نمایند به کس و فائزند و بخشنده مال اسکان دارد که از بخشش محتاج
 نشود لیکن صاحب اخلاق چنانکه خلق نیکو را به خلائق به بخشد هرگز مضلک و متنگدست نشود

منظوم

کجی است کلام خوش که گوینده از آن	چند اند که مرم نمود در ویش نش
----------------------------------	-------------------------------

راست که اخلاق حسنه شد لطف ترین نعمتهاست کسی که باین نعمت تنعم دارد و هم نیکو کاری
 دنیا و دوست داده است و هم رسگاری عقی

منظوم

خوبی نیک ارادت ایند هیچ دیگر که میانش	جان من خلق حسن از هر چه گوئی خوشتر
---------------------------------------	------------------------------------

شکر ناسود و دوشنای نامحسوس پروردگار عالم را که کل شگفته طبع گلشن اخلاق سر و سرفراز
 چین زار اشتقاق یگانه گوهر معدن لطف کرم درخشنده سیاره برج علو بم خباب ستیزا و مولانا
 اوالطفر مغر الدین شاه ز من غازی الدین حیدر پادشاه غازی لازالت اعلام علامه لاهور
 غره و بهانه ساطع انجمن حمید الصفات و کرم الاخلاق واقع شده که کلمت کل بهشت از طیب
 خلق نبوی شاعرش را بجا ایست و در اوج سنگ ختن از عطر اشتقاق حسینه آثارش فایده
 روایت السفقه علی خلق افتد در جرد لیل و نهار ثبت کرده اخلاق عظیم است و نقش السعظیم لامر
 بر اوراق روزگار رقم زده اشتقاق عظیم او
 منظوم

نر شرح فیض تو یابد ریاض خلق لطافت	چنانکه لاله پیروز صفای قطره شبنم
نضای باغ حیات از بهار خلق تو تازد	هرای گلشن جان از نسیم لطف تو خرم

دوره سقید میاسم تکلیات مهربانیش مهر درخشان است و قطره بمقدار از آبر و خشنیش
 سپیدی بحر عمان گلشن اخلاق بهار برده شش او شگفتی بخش غنی منتظر بلبل و فیض الطاف تجلی
 در آفتاب او نور پاش بفرق خود کل پیش صفای خیرش در و گوهر با وصف لطافت در پرده حجاب
 متواست و مقابل طبع لطافت تخمیرش گل و عطر با کمال تراست و در غنچه سیرک زبان اخلاق ترخاش
 بد لحنی دوز از منشی بی پایان آرزو بخشش و لها دوست فیض نشانش براد و درش فراوان حلال عقد شکلا
 تراست

ز طغش چین بهبه اندوخته	تبسم ازو غنچه آموخته ط
------------------------	------------------------

از ان صید و لب بخود رام کرد	ای خلق بگو ۱۰ انه دلام کرد
ببالم برآورده پروردگار	ای نفیض گلستان ز معشین بهار
خلق و طبیعت که باشد چنین	بر این خلق و این لوح صمد آفرین

از عرش در گذشتن صغیر غلیب قلم نادره فن نبغه طرزی صفا دلی
باطن فیض ماطن حضرت شاه زمن در عشق و محبت جناب ایرد و دلشن

لر آسم

خدا را نیست مخلوقی به از عشق	خود را نیست مشوقی به از عشق
و عشق آمد وجود همه دو عالم	ز بهر عشق شد تکرین آدم
عشق است آسمان پله صبر و آرام	از ان وایم سدا سیمه زنده کلام
عشق آید سج از چشم گردون	ستاره سحیکه چون اشک نمون
صیقل حسن را سده مایه ناز	بنغمه یار از و حو بان لانا
از و غم آوردن سینه مندل	و رو گریه دیده دستس دل
زده کرده کسان بر و ان را	به بیج بزم فکنده کیسوفان را
از و چشم بتان محسور بسته	دل مشتاق اندر بجزر بسته
ز فیض لطف او دل لاله زار سی	رتاب قهر او و درخ سترار سی
سه تنک من طعت گلگون از و یامت	ز این سده چشمه تحویر اریان
هر آن ملکه که عشقش باد است	خدا این ملک را از بدین است

اگر شد سببیت از عشق برباد	مبارک بر تو جان جاودان باد
عجب نودیت نواخته عشق	عجب زیبی هست زیب اندر عشق

عشق اقبالی است بی زوال عالمی است فرخنده فال بخشی است خداداد دولتی است قوی بنیاد
 بیگانه نیست از صبر و قرار ناآشنائی است با شکوه و اضطراب با حسن لباس بجا بیگانه
 پرستید با معشوق از یک گریبان کشید بند عقل دور بین و سد و هم محال اندیش خرابه اوست
 از راه بر نغیزد و تجمیع خیالات مصلحت آنرا نشان فرماید به ظهور عشق از هم فرو نرزد

و بقدر در سن قال

عقل بند رهبر دانت ای پسر	بند لشکر ره روانست ای پسر
عقل بند و دلفریب و جان حجاب	راه ازین هر سه نهانست ای پسر
بی امیر سیه کاروان ناامین است	عشق میر کاروانست ای پسر

شیخ ابوعلی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص بوجان نیست بلکه جمیع
 موجودات فکری و عنصری و مواد ثلاثه معدنی و نباتی و حیوانی جاری و ساریست و دیگری
 از حکما گوید عشق ندر فی القلوب بحرق ماسوی المحبوب و دیگری گوید العشق نار افة الموقدة التي
 تطلع علی الافدة و دیگری گوید العشق جوهر زانی نرید بالاسماع و نقیض الشهود و دیگری
 گوید العشق طلب الجماع من شخص مخصوص غرض در عشق هر کس را رنگ و بوی دیگر است
 و دیگری را با ندازه عقل گشگویی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم بر دو قسم است یکی عشق
 نفانی عشق بهی منار آن از اراط شهرت است و حکما آن را از حلا امراض شهرت دانند

و عشق نفسانی مبداء آن مناسبت روحانی است چه ظاهر است که میلان نفس بصورتی که یک
 برشته میباشد و فرق کردن میان عشق نفسانی و بهیج اگر چه مشکل است اما علامتی که آن فی الجمله
 فرق توان نمود این است که در عشق بهیج دیدن حسن و جمال محرک شهوت می شود و در عشق نفسانی
 میل محرکات و کلمات معشوق بیشتر میباشد از میل با اعضا و تناسب اعضا زیرا که میل نفس بر اعضا
 بیشتر است از حیوانات بهر کیف عشق ابر هر نوع که باشد غالی از فواید نیست چنانچه مکتب بود اسطر
 عشق متواضع میشود و رفیق و نرمی عادت میکند و خجیل و محسک کریم و باذل میگردد و بد خود
 خستگین حلیم و بردبار می شود و بد دل شجاع و دلیر میگردد و در بعضی حاسد متفیق و در هر
 می شود و بعضی از حکما گفته اند که عشق رضی است که علاقتش سفر کردن است اختر تورین سد گوید که
 نخل عشقی که از گلشن جان و هدیه روح روان قد کشید باشد ریشاش به تیشه هرا بر سفر از زین
 دل بر آردن و بر کردن آسان نیست چنانچه بوی یکی از مخلصان عاصی را بهوای پری رخساری کرد
 اعتماد جانش نقد دل را بقمار عشق بازی در باخت و گرمی محبت آن آتشین رخسار سینه آب بقره
 ساخت در بهوای او می سوخت و با خیالش بی ساحت تا آنکه دیدارش سیر کند و صحبتها دست داد
 اما غیرت عشق مانع وصلش گردید تا چاره از وی بنظر آید فایده می بود و چنان مشتاق را بستاند
 جمال وی آینه دار باغ خفت میداشت ناگاه به قاضی آب خور آن آشفته رای را سفری پیش آید
 و بجهوری از محبوب در غوب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گرد باد گردید
 چون باز مستقر خود نمود و پرسید که ای یار موافق دوست صادق اکنون چگونه در عشق آن مجرب خوش اسلوب

بیب زرد دل ای که داستم دارم | شستنی سدرای که داستم دارم
 بهای که اورده سرم بود بچنانست و بار محنتی که از محنتش بر دوش جان بود جهان روز نازد
 سیرای سبزه سر می شود و شبها در زار سیاه و اختر شمار سیاه
 منظوم

مرا صفت جو در ان جواب که در چشم تو زد | دلم را با عشق سیدار میند باز بر گردود

ناله

کیفیت محبت و در بیان تبیه و حقیقت عشق در عبارت گنجینه ان المحبته کیفیت تبیین بین المحب و المحب
 مسخض ال سینه انما تبیه سینه فاعلمه رکبا النفس و تعقید العجازه عنها لانه کیفیت و الکلیفیات ناله
 لمینه

پیش اند جود و دم علی بنیا و علیه السلام عشق و محبت مطهری می حبست و چون طاهره را استحقاق
 آن نمود در کج دراخت می نمود و هرگاه که ابریس پر تبیس و به به طاعت در ملک و ملک آن
 عشق خواست تا دست مرادست در کرم و اصلت او زنده سلطان غیرت بانگ بر زد که ای خدیو
 حرف شناس باش عشق و کرباره در حجب غیب نشست چون آدم از کتم عدم حمید و مصفا
 شهود در عشق را در صورت شجره آدم نموده و ال جمال او شده و خواست تا باها بجایادی عقد
 و حال به و گفته این نمی رسد ای خلد راست نماید زیرا که منزل عشق دل محنت زدگانست
 و در شب شمع محنت بی نام رفتن پس آدم بهای محبت از مضای حبت به بخنای دیار آمد
 و او نش محبت عشق آرمیده گردد از ساحل سلامت رو بگرداب طامت نهاده و در مرتبه قربت

غوم باوین غریب محمود و در کات کلفت را بر درجات الفت اختیار نموده بود
 کز آتش

خداوند ادلی ده محنت آباد	ز عشرت فارغ و با در دو غم شاد
دلی چون طره خوبان سروس	نشسته ت و مان بر روی آتش
دلی صد نشی غم در جان نهفت	سهار لاله در دامن نهفت
دلی چون جان آدم محنت ابروز	دلی چون سینه وی سحر افز
کران سحر زخم در سینه آتش	در آن آتش کلم چا بادل خوش
که تا حاتم شود روستن چو خورشید	بر آرد ستام حرمان صبح اسید

فائد

میان علما اختلاف است درین که سبب حضرت آدم علی نبیاء علیه السلام در زمین بود یا در
 آسمان و همان سبب بود که مرغان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما
 اعتقاد آنست که آدم در سبب خلقت خود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین
 و در حدیث شریف وارد است که کسی که داخل سبب خلقت شود بیرون نمی آید و اینست که داخل سبب
 که شوند و بیرون نیایند معلوم نیست زیرا که اغلب بسیار وارد سبب متعلقه می شوند و چنانچه
 علیه وآله الصلوٰة والسلام در شب سحر و دخول و خروج ملائکه اغلب بیاری از علما بر آن رفته اند
 که سبب حضرت آدم سبب خلقت بود و در آسمان بود بهر کیف اکثر بر گان را در مقام توقف است

شبنو ای کوشش پرفان عشق	از صریح سلم ترانه عشق
------------------------	-----------------------

بر ایچو خانان وستان عشق و محبت و حروف شناسان لود و دود محبت پاشیه سباد که
 سید موسی نام جوانی بود در وطن شهر کالیپی بصورت آدمی و بصیرت فرشته و جسم پاک او
 محبت رسیده اگر چه در ظاهر همواره خاموش بود اما یک درونه اش از آتش محبت در خوش
 قضا را بر سیم زنی که دختر زرگری بود و موسی نام و در حسن و جمال چون نذر خالص عیار تمام و الدوزا
 شفیقه و گرفتار آمد و لیکن در آنک مدت کند نگاه پاک آن عاشق صادق مستغرق و نیز بخون کشید
 و در ابط عشق و عاشقی از طرفین محکم گردید

منظم

در دین عاشق ارفقه خا	اشتر شکنده پای و لاله
----------------------	-----------------------

این تیغ شگانه از دو سوسه تی
 آری دوزبان دارد این برق
 چون صبر و تحملش خیر باد گفت و طاقت ضبط و دواع نمود و خانان را بسیل فرا پی واده
 و در جوار خانه آن خانه آبادان آمد منزل گرفت

منظم

بر سر کتیو روزی چند با خواستم	از خلک یک حاجت خود را روا خواستم
-------------------------------	----------------------------------

چند روز نگذشت بود که آن سید بیچاره از همه کار در گذشت و سلسله ضعیفان چون گردید و
 ملک دناوس گفت بیدار می در سوای من نام بر آورد

منظم

که نام نیک در آئین عاشقان تنگ است	با کسید که تن در ویم بیدنا می
-----------------------------------	-------------------------------

مادر و پدر معشوقه ازین حالت مستشگر گشته دختر سیم تن خود را مانده طلا و سیم در میان
 خانه خانه پنهان ساخته تا آنکه شبی آن صید قراک عشق با شاره محبوبه خود گشته
 محکم تر از عهد رستان بر بام خانه آن خانه بر اندازد اخته مانند رسن بازان بالا بر آید و پدر
 دیدار دلدار مشرف شده در غای اشک بر قدش شمار نمود و خاکپاشی اسیر وین غمین خود

منظوم

اگر چه صحبت خالی از اغیار بود و نجت با دولت حکمت را اما آن دو سوخته جان عشق و محبت	ای خوش آن معانت که جادو منزل جانان کنم
همه شب بربگ شمع و پروانه بسوزد که از سبزه بر دند و پیروی هوای نفس آتاره نگر و ند	و ده کجا آن نجت و آن طالع که با آن مهربان

خاکپاشی تو تیا می وید گر یان کنم
 شرح اندوه فراق و محنت هجران کنم

منظوم

دلها ز کمال تشنگی گم	لبها شده مهر بسته از شرم
در پیش لطف زلال میوان	یکدم نه محال خوردن آن
یک خانه خلوت و دو مشتاق	دلها شده جفت و مایه تن طاق
نبود بجهان پس سوز پا	خود در دل پاک عشق را حب
عشق است انیس جان پاکان	عشق است رفیق در و تا کان
القصه لبه لطافت و تاز	خوانند هنر و دفتر راز

ویرند قریب چون سحر	کردند و دراع عید گریه
--------------------	-----------------------

و هنگام رخصت قرار یافت که روز دیگر صبح زود که هنوز حسد و خاویس سر از بالین خواب
بر نداشتند باشد آن دلبر طناز از بستر خواب ناز برخاسته و خاگان را مانند ننگ و نام
حیاد کفته همراه عاشق صادق بر آید

منظوم

اندوه دل و مصفتن و طعنه اغیار	ایضا همه سهیل است اگر یار بود یار
-------------------------------	-----------------------------------

روز دیگر عاشق از آخر تب آمد و ز زیر بام حاضر باد چون وقت میش در رسید ناز بن از پشت
بام فرود آمد سایه لطف و حمایت رعاشق زار و مقبر خود انداخت و مانند سایه در پی آن
ابو جعفر رفت روان گردید و هر دو دلداده مصیبت آماده بخانه مرد صاحبی که از آشنایان سید بود
رفته در دیده مستوری نشسته و دو کج حلویت پای تیز و شکنجه دست بر کون و مکان افشاندند
خویشاں آن دلدرا خانه سید موسی را حلقه دارد و میان گرفته نیا و خصر مت آغاز نهاد و دو سایه
ستایی برادرش نزاع و جدال نموده احتلال تمام احوال او رسانیده تا زمین برین ماجرا مطلع گردید
بوجه آنکه مباد اخیری از آنها برادر سید رسد گرفتار سلسله غم و اندوه خود را بوج و صل آید
اسید و ساخت و خود تبرس آنکه مباد احوال بدیامی رچرخ حال او نشیند ادر راه کند مخفی بخانه وارد شد
سایه خنی فراغت لمبی کی از قوم جن گرفتار برادرش پدر ماه راسته منم میکرد و نتمت و تالایش
سردار ادر اندک تاج محفل از جزا بر نین بر سر و است و قیامی و بیای فرنگی در بر یک نگاه حال
خود را بمن نمود و مرا از خوشتن در بر و لب عتی چون از خودی بخود آمد خود را در تهنه فری

و ایوان و سیاهی یافتیم که بهر گشت است محروبی از ناز و میان نازک اندام آرام گرفته و در هر کنار است
 حجاب از شیرین لبان تنور انگیز مقام زده
 لراشته

هر چند که آن مقام دل خواه	بوده بخدا بسی طرب گاه
دان محبت بان حور زاده	بودند محبت منم ستاده
لیکن ز فراق دوستانم	آرام نمیگرفت جانم
مسیمه دم از استیاق مادر	می سوختم از غم برادر
با گرچه زار و آه جان سوز	بگذشت در آن مقام سه روز
دیدند همه که لبس خدایم	بسیار ز غم در اضطرابم
آگاه شدند از مسلام	کردند ترسیده محال
زنان که در از خانه بودند	برده بچنان نیغی سپردند
آورده بخانه ام رساندند	زان محنت و درد وار مانند

قوم و خوش صفت جوان سیرت حیل آن حبیب را باور چند آشته و در بحال او گذشتند
 لراشته

مردم ز فریب گلشن ااران فریاد ازین فریب کاران
 چون چندی برین برآمد باز آثار عشق از ناصیه آن نازنین مشاهده نمودند ترسیدند که
 مانند از از پرده ناز در افتد بهتر آنست که مصرع علاج واقع پیش از وقوع باید کرد

با این خیال آن سیم تن را که بزرگ زر خالص از غش پاک بود اول در آتش سوزنش
و علامت گذارد و اند چون آتري بر آن مرتب شد ناچار مانند گنج در حلقه مار آنبیش کشیدند
سید موسی همین که این خبر شنید سلطان فریت عشق بر ملکش مستولی شده ستاع صبر و پاکانگی را

منظم

دروا که عشق باز بد بو انگلی کشید خط منون بد فستد فرزا لگی کشید
چون این قصه بر عهده استبار یافت و این راز پر سوز و گداز بر ملا اقطاع در هر مجلس و مکان
حکایات آن خانه بر اندازان رسید و در هر کوچه و برزن و استان آن بر باو کنندگان و دود
بلند آوازه گردید و ازین باستماع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب در ساخته خود را در نظر
خویش آن واقارب بشمار نمود و بدین حیل از بند و قید رستگاری یافته مصحوب محرمی باشتن
خود پیغام فرستاد که من خود بازی محبت بسیار از وطن عیب جویان و زبان بدگویان را
اما که کما ز کم حویلی ناموس خود را بر باد داده و از سبک سری قدم در کوئی جنون نهاده
بودن تو درین شهر مناسب و مصلحت نمی بینم زیرا که در نوبت زمانه آشوب طلب است و زمین
فتنه خیز و روزگار ستیزه کار و ایام شورش انگیز

لرافته

فکری بکنی که این فانه	شبهت نمند درین زمانه
یعنی که ز شهر ما بر ایست	و از منزل ما کنی جد ایست
لیکن ز کمال دوستداریست	یک محرم راز خود بداریست

تا حال راجینا کلمه و اند هر روز بتو خبر رسانند
 سده ماضون آن افسانه عالم بهوش آمد بخصیت کار بکار سست و لغیر موده و لدا رعلی نومه
 یکی از دوستان محرم راز را در خدمت آن یار و نواز گذاشت و خود بادیع گریان و دل از
 سوز فراق بریان لواتی حریمت بطرفی برداشت

منظوم

آرزو در دل کرده اشک ندامت دینار میروم با صد هزاران حسرت از شهر بخار
 چون از رفتن سید روزی چند بگذشت آتش شوق در کافون دل آن دلبر زمانه علم زبان
 کشتی برافراخت و جنود محندن اشتیاق بر ساحت سینه محبت گنجینه آتش دوا سیه یافت
 عیاب شدن ز نام اختیار و خان اصطبار از دست داد و بحرم راز عاشق جان باز پیغام فرستاد

لر آه

کارم اکنون فتاده و شوار	کای محرم راز یار غم خوار
سرمایه زندگانیم رفت	از دست چو یار جانیم رفت
آرام بردفت و خواب مارا	در سینه مساند بتاب مارا
برداشته ام اسب از خویش	گر کار بود بهجبر ازین بهیش

ترا باید که انشب در لباس گدایان آمده ز یاد برکشی تا من بکبدانان دادن
 از خانه برآیم بر بهری تو این قالب بجان را در خدمت جانان برسانم شخص موعود
 بهنگام معهود در رسید و نازنین بر چنین بهجان میل که اند نشین بود از خانه برآیم

همپای وسیع قدم در راه گریز نهاد

منظوم

سیدوم بر آرزوئی آنکه بنمیدنی خانان بگذشته بگذشته از ناموس و عار
اما چون از کام ناخشنو افلاک آه بیدلان در و ناک همواره بی اثر است و نخل مراد بی برگ
و نوایان مدام بی اثر خیزان گرن وادی شوق برکت رسته نرسین بود که در انتهای راه
یکی از غیث و انداختن مانند بلای ناگهانی پیداشده دست درویشش زد و فریاد بگریه مصرع
نغمه گرفتار و داد و بلار اگر خبیر کرد از عوای او پاسداری و گذرانان از هر سو دویدند
و مردمان دور و نزدیک فراهم آمدند و آن غزال رسید و اگر گرفتار کرده سسبی و خشت آباد
خانه اتس بر دند و پنجه محرم بجا آمد این حال پیش از هجوم مردمان رو لغز نهاد و زود
و شتاب خود را در خدمت سید موسی رسانید و او را بن و واقعه که در آن امر مصلح کرد و رسید
سید و در فراق آن ماه بلای شده بود بلکه از کمال خوف و ناخوشی فزونی چون این قصه جانگزا
و باجور می زد و بر تپان با شنید حالت دیگرگون گردید و طائر روحش از نفس عمیق بی نرسیده
ناله کرد و شد و دوستی با این بیت را نگار نموده سرور نقاب عدم کشید

لر اقصی

جان بهر رصال یار دارم بے وصل بجان چه کار دارم
در ماتم سیه خنجر میوه فریاد از نهاد مردوزن طبعه گردید و هر کس درین مصیبت جان
نرسید بهر و شلبانی خاک زده لباسی سحرگوار بے در بر کشید

در ماتم او دهر بسی شیون کرد ^{منظوم} لاله همه خون دین در دامن کرد
 گل حبیب قبا ی از خوانیله برید ^{منظوم} قمری خند سیاه در کردان کرد
 دوستان آن قلیل تیغ محبت را بعد از کفین از سر که چه آن نازنین بر آوردند

تا بوت من آهسته ز کوشش گذرانید ^{منظوم} چون نیست امید یی که بیایم اگر انجا
 دلبر دلریش چون انجبال را بچشم خویش سمانه نمود از غلبه اضطراب دل بر مرگ نهاده و از
 لغت زندگانی سیه آمد سر مایه سود و زیان برباد داد چون نقش آن شبیه منفرد
 زیر غرق آن صنم رسیده نازنین نقاب شرم و حیا از پیش برداشت و خود را از آن بدواق
 بلند بریانده افشته در پای تابوت یاد جان نثار نفقه جان نشیرین ایثار نمود

لر اقسام

در یک نفس آن دوسر در عشق	گشتند تشبیه خنجر عشق
آن هر دو مصاحبان جا نیل	رفتند ازین جهان جا نیل
از درد و غم فراق رستند	تنها از به بهم نشستند

حکایت

یکبار از عشاق محبت عاشقی صد تازیانه زدند و آه نکردند و ریگ در آن مجمع الیاده
 این ماحیر المعانته مینمود چون اورا السبوی خانه زندان بردند در اتنای راه بحال سخن

یافته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت بخت اکل شقیه کسی
بودم گفت در وقت تازیانه خوردن چو از آری نکردی تا تخفیف کردندی گفت مستحق نظارت
حوالم سیکرد و من در دست ابرو او چنان مستغرق بودم که نه فرصت ناله داشتم و نه مجال از آن
گفت اگر چشم تو بر جلوه جمال دوست حقیقی بودی که حال ترا میدید بر آینه بمقام نهایت فوق
استغراق تو نظر ارباب بصیرت نرسید بچاره چون این حرف نیت شنیده زود جان کنی نرسد

منظوم

په خوش باشد دلاکز عشق یار هر یار	شده اب تنوق او در کام و نالش بر زبان میر
آن ساعت که بناید جمال خود عجب نمود	که از حیرت سر انگشت تعجب در دمان میر

حکایت

چون زلیخا حضرت یوسف را علی بنیاد علیه السلام نزد آن فرستاد و الخویای عشق او را بر آن
آورد که باز از یوسف دایم تازه بردل تعجب نمیدان پس بر روزندان آمد و بمقرع زن اکر
که تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده نمایی که لکین خاطر من نشود و صوت ناله اش
از عقب دیوار بگوش من رسد و سیاست پخته اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که با عبت
خشمی که این زمان بر طبع او ستویله شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی خود نیست
با التفور و حیل اندیشیده یوسف را بغیر ادا تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر نیندود و یوسف
چندان که در طریق ناله استغاثه اتهام نمود زلیخا در زجر و توبخ مبالغه بیشتر میکرد
تا قبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر بسبیل استخوان کشف اندامش نماید و از حضرت

تأزیه علامتی نه بیند یقین که با من سیدی پیش آید همان به که رشته شفقت را کینه خط
سرمو زنی بدو آسب رسانم تا جاده جانم بمقراض سیاست برین نگرود پس قصد آزدن
یوسف نمود و چون تأزیه اش اول بار بر بدن یوسف رسید زنجاکفت کس که دیگر نام نماند

فانن

حضرت یوسف علی بنیاد علی السقام مهن سال بود که غریزی را خرید و سیاه بود که در میان بن
ولید ویرا بجنب زارت فائز گردانید و چهل سال بود که حق تعالی ویرا منصب نبوت سرمو زنی

بخشید و صد و ست سال بود که بجوار رحمت ایندی پوشت

حکایت

آورده اند که روزی کل سه سبد غلات ولایت نو با دو پرستان پدایت جگر گوت علی رضی جناب
شهبیدر که بلا علی التجه و التنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پد مراد دست میداری جواب داد
چرا ندارم که تو زودید سرمو زینه فرزندت است و سبد بالسته پرسید که برادر هم محبتی را
نیز دست میداری فرمود چرا ندارم نه بر دو کل یک گلشن هست و لایک چنین شجره اقبال آید
ما هر یک از شما شعبه السیت نامی و نهال دولت سرمو زنی را هر یک شوره گرامی باز استغفار فرمود
که ما در مارا نیز دست میداری فرمود چرا دست ندارم که او جگر باره رسول خدا و غریزی از اخلا
احمد محبتی یگانه گوهر و ای محنت است و بخشاینده عاحیان است و دیگر باره فرمود که در سوت
صحابه خود چکر ارشاد نمود که لغایت دوستدار ایشانم زیرا که اینها بنجم ملک یقین اند و راعیان
حق دین باز سوال کرد که ای پد جگر بزرگوارم را دست میداری فرمود ای قره العین جگر

سید کوین صاحب سند قاپ قرسین چگونه اورا دوست ندارم که انوار چشم بصیرت من
از دیدن روی او هست و تیغ در روی دشمن کشیدم بقوت بازوی او بار دیگر سوال نمود
کدامی پدر حق سبحان تعالی را دوست میداری همیشه گذار میدان لاف می سمند قاپ را
بجووان در آورده گفت ای پسر هیچکس چنین سوال نکنه زیرا که در حقیقت سنا دار دوستی
او هست و این همه گرمی بازار محبت از دوست انا هم حسین علیه السلام گفت ای پدر یک دل از
کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود که ای پسر دوستی تو برادر تو بر وجه
دوستی ما درت از راه محبت است و دوست با صحابه جبت از نظام محبت است و دوستی
چهره زگوارت حکم شریعت است و دوستی خدا از روی حقیقت است

فان

چون مقام محبت بسیار عالی و جرمی از خواص بارگاه صمدیت را به ان راه نیست پس ای
فرمانده گان طریق مطلب و ای بال شکستگان بر ای طلب اگر استطاعت آن محبت ندارید
باری در احکام شریع نبوی خداوند عالم را فرمان برید و پیامبر و اولاد و امجاد او را مطیع
نمودید که چون اطاعت شما بر تبه کمال رسد حکم فاتبونی بحسبکم الله حق سبحان جل شانهارا
بمقام محبت رساند و از خاصان حریم غوث خود گرداند

حکایت

در جنبش زنی بود سینه نام باستماع صفات خانه کعبه و خصوصیت آن کجفرت الوهیت نشان
یات آن محبوب دلهامه دید و بنیاسی که ایا باب بصورت راجی باشد تصور کرد که نشتر که چاک

خوش است و منیرلی و گلش در آن شهر خانه کعبه قصر فیضی و سدای عالی باشد و در بای آن
 طرف گلشنهای دلفریب کشاده و در وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و خداوند خانه بر آن
 تخت نشسته و بمن و النس و ملک یمن و لب و صف زده و همچنین شمار به کار از شرکت سلاطین
 مینمود و حساب جلا امور از خدم و خشم خواقین میگرفت چون حجاج بر نیت حج متوجه شدند او نیز
 سفر راست کرده با ایشان در مرافقت موافقت نمود چون از حده و عمارات گزشتند و آب
 را قطع نموده بیابان رسیدند آن غریزه در اطراف و جوانب گزشت بیابانی دید بکران در گشت
 هر لاک و بی بیایان که ابرسیانی در وادی آن از تشنگی جان میداد و باد و مهر کانی از حرارت
 باد بای سوشش دل بر لب و تاب جگر سوزی می بهاد و در اطراف طرفین بجای سبزه و گل
 خس آراسته و گرد و غبار چون دود و دل سیوایان از جوانب و جهات برخاسته و در گوشه
 بی توشه نموده و در هر منیرلی بیدلی جان داده با الحاح سینه نهر از مشقت خود را بگویند
 شهری دید میان کوهستان و در آن خلعتی ناله فریاد کنان از روی تعجب گفت این چه حالت است
 که می بینم بانع ملک الملک کاست و قصر پادشاه باوستان که ام طرف نهر بای و لستان که
 گلزار بای جنت نشانی که گفتند ای پانده مجاز راه حقیقت عطل کرده این خارستان عشق
 جالستان است و آب روانش از سیل سه تنگ عاشقان و گل سرخ از خون مشتاقان
 درین جا با خار عم باید ساخت و تبات می گل و حسن نباید میر جانت
 منظوم

تا خار غم عشقش آونخته در و اسن کوه نظری باشد رفتن گلستان

چون اهل طواف کرم درآمدند و قدم در مسجد الحرام نهادند سینه بی شکین خانه ما خالی
دید فریاد از جگر کشید که خداوند خانه کجاست و میران گرامی از همانان خود پنهان چه است
گفتند ای غمزه بخود مینمائی و راه آرزو قدم بهوس می پائی هر چه شنید حضرت غرت
از ان مستره و مبستر است و ذات پاکش از تعزیت زمان و تعلق مکان مستغنی و مشاعرش و کشت
نزاله حال او از توتش نه ترند و با خون جگر و داغ دل ساخته نام شربت قرب و مهر دلت نبرد
منظم

خسته تیغ غمش را یکے بود و هر هم طمع در دهن عشق او در مان کجا دارد اسید
سکینه چون این سخن بشنید سرش بر کشت و بر آستانه حرم از پا دار افت او فریاد بر آید
که او ای این چه سخن باشد که دلش قرب و حاج وصال می بینم و نه از شاخ آرزو گل مراد
می چشم پس این راه و راز کج جهت پیوادم و این همه رنج و منتقت چرا بر خود گوارا نمودم
خداوند انبوت احدیت و حرم واحدیت تو که سوز این آستان بر دارم تا بخودم ماه نکام
و دوری از لطف و کرم بر کنشائی و اگر نقاب از چهره مراد بر نفیقت و است به مقصود من
در پس حجاب خصا جانده چندان نغمه غم انگیز در دامن زخم و فریاد جگر سوز از سینه محنت انداخت
بر کشم که هیچ کس را خیال کرد و دیدن و سه طواف کردن نباشد
منظم

از گریه فرس را همه در موج خون کشم و ز ناله عرش را همه زیر و زبر کشم
در آتشی این حال حجاج از و نام نموند و خلایق بر بالاسی یکدیگر افتادند زن بیچاره

بر پائمانه در آمد و تا خدم و خشم او خود را بدور ساند طاهر و خوش بستره الهی رسید
بود و بارگاه استیختش در دارالقرار مقدر گردید

منظوم

عشق تو صد هزار را بر ده جام فنا بر سر کوی عاشقی کشته بر تیغ استلا

فان

در تسمیه خان کعبه بنین آورده اند که چون حضرت ابراهیم علی نبیا و علیه السلام باره از خانه کعبه
بنه ساخت گفت بار ابا بلندی این خانه بزرگ تا چه مقدار باشد حق سبحانه حل نشاید
فرستاد و او گفت جناب اوس الی میفرماید که تا کعب من باشد پس حضرت ابراهیم تا کعب آن
فرستاده بکند و ازین جهت نام آن کعبه گذاشته اند

حکایت

آورده اند که مجنون عامری بر گاه بر دلیلی آمدی لیلی سگان خویش را بروی رها کردی
تا او را میگیرند و جادانش پاره پاره می ساختند مجنون بعد چندی ناچار شد از ترس
باز الیاد همین که یک شب بدرخانه لیلی نیامد لیلی مضطرب شد گفت آیا چه پیش آمد مجنون را
که نه آواز ناله او می شنوم و نه فریاد او می گویشم میرسد

منظوم

در شبانه آشوبی در کوچه نه فریادی و پیشت که از وادی دیوانه نمی آید
تا آنکه از مجرای در آن شب رخسار نوب بر تپت بام برآمد و شخص حال مجنون نمود و رسید

از وی سوال کرد که ای سلی درین چه سریت که هرگاه آن چاره از خانان آواره بگستازد تو
 می آید سگان را بر وی میکشائی و همین که یک شبی بنام این برادر خطاب می نمائی گفت ای سلطان
 بر تو روش نیست که اختیار کنده عشق و محبت را آن کس که واجب گرداند هر خود خواری و لذت را
 امانت و بی نظاهرت و غفلت وی در باطن

لراقتہ

ای آنکه زین طعن بر سواچی عاشق	بیدر و بر و محرم اسماء کجای
صد بار که آزار دل نداد مناید	گویم که ای یار دل زار کجای

حکایت

آوردند که ابله خلسانی از امانی تبریز بود و در بوستان سنموری طوطی شکر نیز در فضل و کمال
 طاق و در عاشقی و به نامی شهره آفاق پیاده چای استقامت در کوچه عشق و محبت در حدیج
 رندی و علامت بودی و بر عری که خود آرد وی و لبران جنگاگر که شسته اظهار حسرت و ندامت نمود
 در وقتی که عشق فریدون حسین میرزا نام اظهار از دست داده سوی زولین بر سر گذاشت
 غلی گفته که مطلعش این است

منظوم

سوی زولین که بر سر من است بر دلم ساید و دل عشق است که بر سر دارم
 منت نهاده عالی تبار بر حال زار آن عاشق بپذیر اطلاع یافته در حضور خود طلب زمود و مرهم
 هر بانی بر جراحت های بنیانی بگذرانست گویند روزی آن سرود چو بنابر سلطنت میل گلگشت

چمن نموده بسیر باغی زفته بود و بخت شیرین گره از پنجه گلها می کشود و غلجی جیشی با کشت
نام داشت بر در باغ گذارشته بود تا بی اجازت کسی راه نداشتن گذار و ناگاه آن عاشق گرفتار
بامید و پیدار سویی باغ شتافت اما از بیدوی بخت سیاه بازیافت در بر پیر غمی گفت که دوست من

منظوم

دو چشمم ز رخس آن منزل که سازی جلوه گاه انجا	بهر جای پانی خواهم که کرم خاک راه انجا
چه خوش بزم است در گلین مجلس جان پر سودا	چو تر آن شده مضید از شرمی بخت سیاه انجا

و این غزل را بر تخته پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جوئی که از بیرون بدرون باغ میرفت حوا
نموده اتفاقاً سیر نادریای مدحی که نه از زیر آن رود آن بود نشسته نظاره روانی آب و سبزه
ستاد آب سیکرد قاصد امانت گذار تو آن نشسته نشسته دیدار از نظر آن منظره اولی الاصر گذر آید
سیر زامه آگهی بر مشمن غزل آن خود رفته مادر آن محفل بار واد در لطف و کرم پر روی او
و ابلی مدت تا بخت وصال فائز و از دولت دیدار میز او بهره مند بود و بعد انقضای آن دولت
چون در کمان داری بی نظیر بود کمان ابروان تیر انداز تبریز او را چون تیر به کمان از دست یکدیگر کشید
و در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قاتلش از بار میری مانند کمان خم گردید و صفت سنگشگی جانش را داشت
گفته گیرش در سال نهصد و چهل و دو از کمان خانه جهان چون تیر بدر رفت و از رنج کشتن دنیا
فانی - پاسبان این خیمه شمع از اشعرا عاتقانه از تو هم سیکرد

غزل

چنان ز باد به شوق تو سه گران شده ام	که فارغ از خود و دارسته از جهان شده ام
-------------------------------------	--

که دزد زهره زهرت بر آسمان نشاند ام	تو آفتابی و من در هوایت ان کردی
عجب نباشد اگر بدلت گران نشاند ام	باز عشق تو بدولت هزار کوه غم است
اگر چوشت ز سره تا قدم ز بان نشاند ام	بزلت او تو تن گفت حال دل است

حکایت

تشیخ قدیمی خرمین در سوانج خودی نویسد که روزی در شیراز بجای نشسته بودم ناگاه مردی
 نمودار شد سوار پاهربان و دو کار و بهر دو دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود نیزه و خون
 زو جادی بود و زخمهای کاری و با یک کس حرف نیزه من از حال وی پرسیدم گفتند اسمی نام
 برسی عاشق بود او ازین جهان نافی رحلت نمود و در فراق وی ایها جنون عارض شد مال و
 اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کار و نا در دست بگیرفت و از چند روز پیش
 بجز استغفار است لغت هر از دست وی کار و را نمیگزید گفتند بسیاری از مردمان بروی هجوم آورده
 و استه اند که کار و از دستش بگیرند اما در وقت گرفتن کار و چنان عجز و الحاح می نمایند که یقین بر
 می شود که اگر کار و بگیریم همین وقت خواهد مرد ناچار او را بجالا و گند استه اند من با ستیاج این
 نمی تخریدم جویای حال او شدم بعد دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کار و ی بر پهلوی
 بسید بنفیه و جان بجان آفرین تسلیم نموده

منظوم

ان که غم عشق گزیدند همه ط	در کوی شهادت آر میدند همه
در صحرای و کون صبح از عشق است	با آنکه بیا و او شهیدند همه

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری بود زیاروی و دوله نواز شگین
 سوی و خوش آواز شاه از نهایت عشق و محبت که با وی داشت اندو بیانی گرفته بود که در
 صحبت هیچ کس نزد و با یکیش نشیند اتفاقاً عیاری بر آن پسر مقرر گشت و در محبت
 آن یکی وقت مجنون روزی بوی سیاه فرستاد که ای دلبر شیرین شامل حای در چنین دلبر
 سر شامل ایاستی نه شد که شبی در صحبت آن یار می فراغت اختیار سبر بریم و انتقام از
 تفرقه پرد از گیریم مطرب پسر در جواب گفت آری میتوان شد اگر از سر جان برخیزی و نقد
 بر قدم سوارین سودا بریزی مرد عیار در جواب شوق گفته فرستاد که مردان طریق عشق باز
 چون دامن واد بخت آرنند بسنجی ندانند مطرب پسر بنا بر ایثای و حسن فرصت می بست
 تا آنکه رندی با دشت در سنگار گاه بود پس بجای از مقدم خود فرود رسانید و او کجا ن دلدار
 کرده محفل ترتیب داده و هر شب با مطرب پسر همیش مطرب پسر بر در چون طلوع صبح نمود
 گردید پس بجای خود رفت و عیار بجای در آمد و بستی از غزل با دشت که شب از مستحق شنید
 بود بی اختیار بزبان او جاری گردید قصه را یکی از ملازمان با دشت در آن مقام بود چون بیت
 شنید بدگفت که غزل با دشت که مطرب پسر در غزلت می سراید و دیگری بر آن اطلاع ندارد
 اجنبی از کجا آموخت همانا این کس را با آن کس صحبتی است داده باشد الحاحل شخص نموده
 بر حقیقت حال مطلع گردید و در خدمت شاه بر عرض رسانید شاه آن حد سنه را حکم قتل فرمود
 چون دیر الیاست گاه بر نند و صبا و شمشیر بیداد از نیام انتقام بکشید بر سرش رسید مطرب

در آن محب حاضر شد بکار و خلق فرود در مقابل عاشق ایستاد مردم بوی گفتند ای فتنه نشین و آنچه بد
 در کایش با انجام رسانیدی حال بچه کار آمدی گفت چون روی شفا ختم برای روی در خدمت ملک
 نمود زیرا که ملک در مقدمات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد و آدم از بهر آنکه جمال خویش از دود بنایم
 و او را از دود باز ستانم تا از ضرب جلود و برش تیغ بیداد و خبر نباشد

منظوم

مستول تما خبر ز عالم نبود	مجدوح ترا حاجت در هم نبود
در عشق تو که حسنا غم پیش آید	چون در نظم تو نمی از ان غم نبود

قصه

محببت دولت خدا داد است نه تحصیل طاعت بدست آید نه با قناب از مصیبت این در کشاید
 بلکه محض فضل و موهبت این روی زو ساید

منظوم

ز بهت بچه کار آید گرانده در گلابی	ضقت چه زیان دارد در نیک سدا بجای
بچه پاره تو نیست اند هم صالح و هم طالح	گرشته تقدیرند هم عارف و هم عامی

حکایت

جوانی بود از مالک هندوستان بفضائل کرناگون تهاسته و باوصاف جلد فزون پیرا از تیر
 تقدیر پایی دلش در سده عشق اسیر شده و او را تعلق خاطر با هندوئی بهم رسید و چنان مایل
 و معتقدن داشت که یک لحظه بی ویداروی قرار و آرام نداشت

منظوم

چنان گشت از تشاب عشق مد هوش	که کرد از دنیا و جفای فرا هوش
همیشه در خیال یار بودی	بشوب تا محبدم بیدار بودی

چون عشق تحقیق و محبت صمیمی او اند الوه کی بود و هوس پاک بود و در دل آن زن نیز عظیم شد
 کرد آتاپ بچکس از مسازان ازین روز ظاهر نمی ساخت و مبر غاموشی به لب نهاده و در گرمی
 محبت میگذاخت چون روزی چند برین سوال گذشت آوازه رسوائی آن جوان اطراف عالم را
 در گرفت و از غلبه عشق و جنون بانه کچک طفلان گردید که دوکان مردم آنرا از هر طرف بروی سنگ
 می انداختند و سبای او را مجموع می ساختند روزی از روزی یکی از مقیمین بد کیش نزد آن
 خسته و دلش آلوده گفت که مطلب تو امروز مطلب آب بر کنار دریا رفته بود از قضا پایش طغیان
 و گویا آب او را بخود کشید آن غریق ثجه محبت مجرّه شنیدن این ماجرا سنگ حسرت اندوین بان
 گرفت و چون پای بی آب بر روی خاک پدیدن ساعتی برین سوال صدم اضطراب و گریه های زارند
 چون بپوشن بپوشش آمد و طاقت ضبط جواب داد بجان بی اختیار بی بر کنار دریا رفت و خود را
 در آب انداخته غوطه زن گرفت و دید یکی از نظارگان ازین واقعه سنگفت زن را خبر داد که شستی
 تو رخت هستی خود را بسیل دریای فنا انداخت و چهره عاشقی با آبی میفرود زن از شنیدن این
 مستعجب شده پی شخص بر چون بر حقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را
 آشنای مجرّم خیزبخته جان بجان آفرین سپرد و تنه بر آن زن برین سخن جان گناز آبی
 یافته های گیران را طلب نمود و دام های عظیم بد را انداخت آخر به ستیدی دام داران بپزد

داشتن و عشق و دوست در آغوشش کی دیگر برآوردند قدم زن خواستند که ایشان را از هم جدا نکند
 بدان با جاک سپارد و زن را موافق رسم خود در آتش بسوزند و این فریت چندان که زود
 بازو چهار آورده و نه چاهی آنها حکر نشد تا چار بنیم کرد آورده آتش افروختند و در آن آتش آن
 جگر سوختگان را سوختند

فان

عاشق بجایه تا ابد در غم غمگی است زیرا که آتش او از ازل در آفرینش است آتش در زنجیر
 را سوزد و این آتش در دل آتش نشسته افروزد و از آن آتش بوی دو آید و ازین آتش بوی
 عود این آتش را خاصیتی است که همه خاک را زیر کند اما بشرط آنکه نخست همه زهر را بجای
 شکر بچید و سپس بید خدای بی شریک و بی انباز را کت و الا نظرت عالی بیاس حضرت
 و آتش باس با دی طریق عشق ربانی خضر وادی ذوق و جانی خورشید آسمان محبت شهباز
 کشیده الفت جناب سیدنا و مولانا ابوالظفر مزار الدین است و ز من غازی الدین حمید باور
 غازی اتم الله علیه و آله و اکمل بالسموات مراتبه و در دل ما بر روی هواجر نفسانی
 شیطانی که عبارت از عشق مجازی و محبت صوری باشد لبه و عا که شهباز را بصورت
 عشق ابدی و در به محبت سروری سرمان جمعیت نگشته از پاک طبعی طبیعت صفای
 خود را بجا هر صیحه که در آتش خفته و از بیدار دلی بنبشته و عای و نیاسه باده بر شیار
 برست سستی نه باخته و در باطین این نریب را بناؤک دله و از اجتناب و خسته و خمرین خطوط
 حجابیه را آتش لذات روحانی پاک سوخته و در دگر کارا گلشن باطن فیض بر اطن

ایمن پادشاه پاک جو ہر د پاک ذات را کہ در دیار عاشقی حسد و طالی جناب بہت و از دولت
در جہد عشقت بہرہ یاب از سحاب عشق و محبت خود کہ شہر از شہنشاہ کین باغ جہان بہت
و ما یکہ از گل چین زار شش تہمت بخش و مانع جان ہمارہ سہنبر و شاداب و مطرا و سیرادار بخت خود از

شمع و انش و نبش افروختن و در برم فطاون لشبان از سطر
سیرت و لقا طمنتان از جاسپ سہریت از شطاد و را کہ
نہانی کیش حضرت جہانبانی خلیفۃ الرحمانی کہ ہو نور عقل و دانش
خود او معلوم نمایند ما در نہ اکرہ قابل خطاب نہ اند و حکمت آہندہ
اول ما در سہاختہ لائق جواب بخوانند

بہر خیر و شہر اوق تنویر ہوشمند ان خمیر و خرد و نشان در شہنشاہ کسبہ با قباس انوار ہدایت
و ایر بہت و خیر و شہید کی کسب نمود و ضیاء از رای روشن این فرخند کیشان بزرگوار و شہنشاہ
نمزد کہ حکمت کرین علی بہت از اعمال ابرار و در و بانی بہت بسوی بام معرفت آفریدہ کار ناریا
را نہ اجرا از فخر و وفاد بہت و کم کرد و را ان را داعی بطریق صلاح و سدا و خود بہت و تقرب بکسبت
رہانی بہت و وسیلہ وصول بنیم جاود اینہ صفات سبعی و ہیمی را از مردم بہت و نہت
اخلاق سیکہ مشہد گر و اند

منظوم

بہر از حبیل و با حکمت بہ چو نہ	بہ حکمت کوشش گر بہستی خود مند
کہ یا پے قرب در گاہ شہنشاہ	کہ حکمت در مقامی بخشد ت را ہ

شهاب الدین مقتدر گوید که آن نیری که حکمت در همین مدت تعلیل بوده است بلکه هرگز عالم از حکمت
 و حکمت خالی نماند زیرا که انتظام عالم و عالمیان و البته است بر وجود حکما و آن مآد عالم خوانند
 مآد است السموات و الارض و از بزرگیه و علو شان حکمت یکی این است که هیچ کس در دنیا نیست
 که اسم حکمت را بر خود نه بد و خود را حکمت زب و زینت اما حکمت را حاجت باین نیست که اسم
 چیز دیگر بر خود نهند و خود را به سید دیگری آراسته گردانند و در کتب حکمت مسطور است که حکمت الهی
 و طبیعی و ریاضی اول بر حضرت شیت علی نبیا و علیه السلام نازل شد ازین جهت آنجناب را مسلم
 اول خوانند و حکمای اسلام از مسطورا مسلم اول دانسته و وی اول آن کاست که حکمت را
 تدوین نمود و ابو نصر فارابی حکمت را از لغت یونانی به لغت عربی نقل نمود ازین سبب او را مسلم
 ثانی گویند و فاراب نام مؤلفی است از ترکستان و او در حال سده و چهل و فات یافت حاتم
 احم که یک دال بر کس که باین عمل گردید بعد از تمام حکمت سیرید قلت الطعام و قلت المنام و قلت الكلام

منظوم

خواهی که تماشیه در سنی سفتن	از خفا دل غبار غفلت رستن
آراسته دار غلظتین مال به کار	کم خوردن و کم خفتن و کتبه گفتن

فائق

اگر کسی خواسته باشد که در زمینی درخت های سیوه و درختان لازم است که قبل آن زمین را
 از نباتات بیکار بیاورد بعد از آن درخت های غریز و نهال های نفیس در آن زمین نشاند بکنند
 هر گاه خواهد که حکمت را به دست آورد و لائق و سزاوار آنست که ابتدا کند بکندن دهقان آنرا

نفس و کیمیا ن لذت و شهرت از زمین دل و برگاه ازین فارغ شود و نفس را تسلیم
حکمت خواهد داشت و از ان گنج بقیاس بقدر قدرت و توانائی خواهد برداشت پس
حق سبحانه و تعالی او را سبقت حکمت شریف نزد گوی خیر بسیار بوی رحمت و ارزانی فرماید
و گرفته است و من یقی الحکمة فقد اذقی خیرا کثیرا

تذکره لقمان حکیم

محمد بن محمد و سپهر روی در تاریخ مکار آمده که لقمان مروی بوده از دیار نوبه که داخل ولایت
حبش است و او در بلاد شام کسب علوم اشتغال و در ذریع علم در روزگار و ناصیه داده است
و هم در آنجا سبای اخوت انتقال نمود و بر افواه دالسه و اندر سائر است که حضرت قادر و ممتاز
لقمان را در قبول کی اند نبوت و حکمت اختیار بخشید و او حکمت را قبول کرد و گویند روزی پسر
لقمان از پدر خود پرسید که اگر بنده را در یک لغت مخیر کنی کدام لغت اختیار کند گفت لغت
دین گفت اگر دین باشد گفت دین و مال حلال تا دین خود را بدان از آنوقت طمع نخواهد کرد
و اگر دین باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند گفت اگر
چهار بود گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیاء بواسطه آن مال خود را در ریاء مخالفت حق
صفت نمکند گفت اگر پنج باشد گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیاء و خلق نیکو الحقی هر که این
پنج لغت میست ادا از بزرگواران با گواهی است و سر خطه که لقمان به پسر خود نموده این است
ای پسر صبر یقین را بخود ساز و در دنیا از اهل انقباضش هیچ چیز نرود و خود بهتر از
و صریغ لغت آخرت مستجاب و از دنیا باندک چیز راضی شود و بر دلق مقدره قناعت کن و چشم

روزی دیگران مدار و از طعام سیر و از حرکت گرسنه باش و با مردم گاهی به رشتنی حرف
 زمین و خاموشی را شعار خود سازد اگر مردم بخیزد که در ذات تو نباشد تماشایش کند بگویند
 اینان منور میشوند که سخن کسی بگردد خوب و خوب بد گردد و باز بدستان منازعت کن و نه بر
 وستان را حقیر شمار و سر وطن را بر خود غالب گردان که تا با هیچ دوست جای صلح نگذارد و کثرت
 در تبسم و متواضع و پیش سلام و سبک روی باش و مصلحت کن برادر بوس و باه نقی و تنگ
 و یقین و باطل را با حق و باش در سخن بچین و از کار دور گردان و بعد از فراغی نعمت بشکر و ناله
 لبخندی و نیاز و مدد خیرات لب تاب

بکر الله طوبی

و می صاحب را اب بن یمن است در راه اخراج و ان او طلوع نیر ابتدا می حضرت عیسی علی نبیا علیه
 السلام و طلوع او شده فرقه به دنیا شده یقین و مدد یقین و دین است یقین آن کسانند
 که اوضاع عقل خود را از نقوش کونیه پاک کردند تا طلوع کرد بر آنها لمعات انوار حکمت از نفس
 افلاطون بدون توسط عبارت شد عقل است را در یقین آن کسانند که هر روز به برای کسب
 اخلاقی آمده و در رواق خانه انست می نشستند و خواند حکمت را از دی می آموختند و از
 هم زبان کرده بوده است دین این کسی است که چون افلاطون سوار میشد آنها همه بر کاب او
 به تشییت اقدام می نمودند و در آن حال به تکفیل خواند حکم از وی شریف میشدند و بعد از افلاطون
 کسی که در کاب از سطوح کسب اخلاقی سید و دیده آنها را نیز تاملین خوانند و از
 صفات او است تا حفظ نفس خود کنی حفظ دیگران کردن توانا به بی احوال دیگران

تا و مشق تا خدايي تعالي روزي دهن تست برده مخلوق مرده و تا از حبيب خود خارج نشود
 حبيب ديگران نبرد از سیه و اگر خواهی که بر قول تو کار کنند تو بر قول خود کار کن و در امتحان نگاه
 خود را جلوه گاه چیزهای ناسودمند کن و چند آنکه نفع اعلیٰ باشی خونتین را نادان شمار تا در
 سوختن بر درخت شادمانه گردد

ذکر در میر طایس

دیدی در عهد سیمین بن اسفندیار بود و در سبط طایس قول او را بر قول استاد خود افلاطون
 ترجیح میداد از سخنان او هست تا را می تو مغلوب خشم تو باشد و تو تابع شهوات باشی خود را
 نهاده میان شمار دادی را در وقت غرت و رفعت بایانه سود نه بنجام خواری و نه لذت

ذکر اقلیدس

دیدی اول کسی هست که در ریاضی سخن گفته و کتابی ساخته و از کلمات او دست آدمی را بایستد
 که دنیا مانند آتش قیاس کند دنیا که تمام منافع آدمی در دنیا از آتش هست و آتش با وجود
 نفع و بزرگی قدر بپاک کننده هست پس کسی که بگرفت آتش مضطر باشد باید که بقدر منفعت
 خود که در کار هست از آتش بگیرد و آنکه خانه را از آتش پر کند مثلا کسی که محتاج بر آتش هست
 آنقدر آتش بگیرد که شمع و چراغ از آن روشن توان کرد یا کسی که طعام می پزد بقدر افرودن
 میرد بگوید آن یا کسی که سبزه باغ و ده باشد بقدر گرم شدن بدن

ذکر جالینوس

در آتش بر آتش حضرت عیسیٰ علی نبیاء و علی السلام بر دست سال بود و داد و در علم طب

رستگار میشد و اگر نسبت این قدر میل در غیبت میداشت که بتو مگر میبرد و میرسید و اگر
از خدایم ترسید در باطن من آنکه از خلق در ظاهر در دنیا و آخرت صاحب برود سعادت می بود

ذکر بطلمیوس

مولود می اسکندریه است و او در علم سیات یکت و منفرد بود و از مصنوعات و می محسوسه بیشتر است
که از لغت یونانی لغت تازی آورده اند و او اول کسی است که رصد سبت و تقسیم اقالیم صدف
و قیاس طول و عرض بلد بر اقلیم و بیان کیفیات اراضی نمود مدت عمرش هفتاد و نه سال
و از کلمات اوست هرگز علمی نزنه نمود بعد از مرگ زنی که کافی جادیه یافت و مرد عالم در میان خونیان
که بقدر و منزلت او جاهل باشند غریب است تکلیف در میان جاهل و بیگانه و هم از وی پرسیدند
که خاصان خدا چگونه شناخته میشوند گفت لطیف کلام و حسن اخلاق و ثبات ثمت و خیر سخاوت
و ذات و قلت اعتراض و قبول اعتقاد و کثرت شفقت بر نیک و بد خلق خدا و ایضا من کلام

موت الصالح راحت لنفسه و موت الطالح راحت للناس

ذکر فیثاغورس

وی هنوز که بلوغ نرسیده بود که بسبب استیلائی آنها و او را ترک وطن رو نمود و پدرش ویرا
ب موسس بر دو پس از چند روز از آنجا همراه پدر با نطاکیه آمد و حاکم آن طبع او را فرزند خوانده
مسلمی سپرد و در آنک مدت تفصیل اکثر علوم نمود خصوص در فن موسیقی مهارت کامل بهرگز
و اکثر از مقامات موسیقی ایجاد کرد و نسبت به موسس بازگشته بهر سحر و تالیف
مسائل حکیمانه مشغول گردید و دوست داشت تا در بلاد و علوم مختلفه تصنیف نمود از مقالات

اوست آن کس که ترا بر عیوب تو مطلع سازد و بدو پیوند کن و از خلاف آن بگریز و نیز
از سخنان حکمت نشان اوست راهی که تو بوی نافرته به و حرفی که تو گوئی ناگفته به زن و دلا
گفته اند که زن کسی هست که از خلیش مرده هست و مرده کسی است که خود را زن شمرده هست
ذکر بقراط

و حیث گردد که قلیون ثانی که از اولاد اسقلیوس اول هست و در زمان سهراب بن اسفندیار
ظهور نموده و قومی بر آنند که ظهور وی قبل از اسکندر و در دی بعد از او بود و ملوک تاریخ حکما
او را بعد از ارسطاطالیس آورده اما این روایت ضعیف است با الجمله او اول کسی هست که علم
طلب را فایده مند و پیش از وی حکما این علم را از اغیار پوشید میداشتند گویند در عمر نزد
سالمی از پایه تحصیل برده تدریس ترقی کرده سر آمد مبدان گردید و از مولفاتش اصول
میان الطب مشهور است و مدت عمرش نزدیک سال و تقویم صد و پنج سال و از سخنان او است
و انا ترین مردم کسی هست که از مخالفت روزگار دل تنگ نباشد و بلند هست کسی که نعمت آخرت
بر نعمت دنیا اختیار کند و بخیر کسی که تواضع کند آن کس را که تواضع او را کرده و آرد و کسی
نزدیکی جوید که از وی دوری خواهد و نیز از وی سوال کردند که ان نیت چیست گفت التواضع
فی الدولت و السفوحه القدرت و السخار مع القلت و العطاء بخیر الممت

ذکر سقراط

سوالش بوی مدینه الحکا و در فن علوم حکمت بمثل و همتا با مردم با مر معروف و غنی
می پرداخت و به تباری رضای سودمند فرمایانم را از پرستش اصنام باز میداشت

لاجرم جمعی از دشمن پرستان که عدویش بر میان جان بسته باد شاه مدینه الهکلا را قریب
 وی تحریص کردند باد شاه حکیم را در خلوت طلبید التماس نمود که دیگر زبان نبصلیح خلایق
 نکشد بدین چنین مستقراط قبول نکرد باد شاه گفت جهت تسکین شورش اهل عتاد و اطفا فی نار
 فتنه و فساد کشتن تو بر من لازم آمد لیکن بهر وجهی که تو گویی این صورت را بوجه قریح من و اود انجام
 کار نه بهر اختیار نمود و در عمر یکصد و نه سالگی طریق آخرت پیوسته گویند وی بسیار کم خورد وی و در آن
 خلوت دوست بودی و بتالیف کتب التفات نه نمودی و گفتی حکمت در دلها می پاک باید نه در
 برست حیوانات و در مدت عمرش احدی در قول و فعل وی اختلاف و خلل مشاهده نکرد و عدد
 شکر گرانش از دوازده هزار متجاوز بود و گویند یکی از مالداران دنیا مستقراط را عیب کرد و گفت
 که اگر من خواهم مثل تو زندگی کنم نمی توانم اما اگر تو خواهی که مانند من زندگی کنی نمی توانی
 و شخصی مستقراط گفت که محروم داشتی ای مستقراط خود را از نعمت های دنیا گفت نعمت های
 دنیا چیست گفت خوردن گوشت های پاکیزه و آشامیدن شراب های لذیذ و پوشیدن
 جامه های فاخره و صحبت داشتن با زنان زیباره و مستقراط گفت بخشیدم اینها را کبسی که راضی
 می شود از خود که با خوکان و میمونان مانند باشد و باورندگان شبیه شود و شکم را مقبره
 حیوانات گرداند و بدن را که در معرض تباهی و فزونی است سمور نماید و عمارت روح و نفس را فقه
 انسانی را که دائم باقی است خراب و ویران سازد و از کلمات اوست آدمیان جوایمی مانند
 مال جوایمی ایشان است و هیچ صاحب دولت را بهمت آن نیست که این لطیفه بدان حقیقت
 این رمز است بنامد و نیز از مقالات اوست که اصل کار نماند بهرست و اصل بد بهر تقدیر و تقدیر

باته بیز هیچ خوشی نیست که این علوی هست و آن سیطی و هم از دست که انگین باید بود حیات
 و فر خاک باید بود موت زیرا که ما زنده ایم برای موت و مرده ایم برای حیات ابدی و مرد
 کسی بود که دشمنان از دیکج خاطر زندگی کنند نه آنکه دوستان از وی خائف باشند و
 عاقل آنست که نسبت بنفس خود را کت است که هم کار هست و نیز از سخنان او هست که بد
 خود بکیارد و هستی و محبت خود را ظاهر سازد و حمد و ثانی تغییر خود را با معلوم مگردان بلکه بقصد
 عقل و استعداد و آئینش و دوستی کن زیرا که اگر بیک مرتبه او را بر ضمار خوشی مطلع گردان
 چون اندک تغییری در محبت مشاهده کند دشمن قوی دست تو گردد و نیز از وی پرسیدند که چرا
 با مردم محبت نداری گفت اگر با کوچکتر از خود یا محبت باشم از این بسبب جهالت بمن
 ایند خواهد رسید اگر با برابر خود دشمن شوم بر من حسد خواهد برد و اگر بزرگ تر از خود
 مجاست اختیار کنم غرور و کتبر بر من اظهار خواهد نموده لاجرم در بر او عیادت و با خدای پیوسته

منظم

تا که از خلق اسیر غم پیوده تنوی از هب رو بختد آزر که آسوده تنوی

ذکر دیو جانس الکلی

یکانه زمان دو حید دوران بود و زهد و تقوی بدرجه کمال داشت و در قم می تعلیم و تجرد نمیش
 بر صفح احوال خود می نگاشت هرگز خانه و سکنی مقرر نداشتی و هر جانب نشی خواب کرد
 و هر چه در سر سنگی یافتی خوردی و او را کلمی از ان می گفته که کلمه الحق از وی راستی در
 و باب بطحان و اهل عمره و فغان میگفت از وی سوال کردند که کت است اکل و شرب کرد

که ام وقت است گفت جمعی را که مایحتاج بسیار است هرگاه اشتیاق پیدا شود دعا خوانند که در
 سنیت هرگاه بدست آید

ذکر ارسطاطالیس

که او را ارسطو نیز گویند پس بقوامش است و لقب بهجم اول و فیلسوف اکبر و از بزرگان
 خاص فلاطون است مدت حیاتش یکصد و هشت سال و دو و تصنیف آتش صده و سست کتاب
 و این ترجمه کلام اوست که در یکی از مصنفات خود در بیان حواس ظاهر و باطن نوشته مخفی نماید
 که چنانچه حواس ظاهر پنج اند حواس باطن نیز پنج اند اما آنچه ظاهر است یکی از آن با صده و آن
 قوتی است که حق سبحانه تعالی در دو عصب مغزوش در مغاک گوشش و در لیت نهاده و آن
 مثل و طبل است که هرگاه هواستکیف کیفیت ذی صوت شود چون بدان موضع رسد آن
 قوت درک آن صوت کند و دم با صره و آن قوتی است و در لیت نهاده جناب اقدس الهی میان
 دو عصب در مقدم دماغ که یکدیگر بطاتی می شوند و از دیگر جدا می گردند و به آن آنچه دیدنی است
 در می یابند سیوم شد و آن قوتی است که حق سبحانه تعالی در دو گوشته پاره بلند از مقدم دماغ
 و در لیت نهاده و آن مثل دو استبان است که هرگاه هواستکیف کیفیت ذی رایحه شود چون
 بدان موضع رسد آن قوت درک آن تمام چهارم ذائقه و آن قوتی است مخلوق در عصب مغز
 بر سه زبان که بآن سطوحات را در یابند پنجم لاسه و آن قوتی است پراکنده در جمیع بدن که بآن
 حرارت و برودت و درستی و نری و انتقال آن را در یابند آتاسپرز و شش و جگر و گرده
 و استخوانها که در آن قوت لمس نیست و حواس باطن که پنج اند یکی حس متحرک و دم خیال

سیوم و اہمہ چہارم متصرفہ پنجم حافظہ و موجب حصر آن است کہ حس باطن یا مدرک است حافظہ
اگر مرکب است خالی از آن نیست کہ مدرک صورت است یا معنوی اگر مدرک صورت حس مشترک اگر
مدرک معانی است و اہمہ و آنکہ حافظہ است نیز خالی از آن نیست کہ حافظہ صورت یا سقا اگر حافظہ
صورت خیال را اگر حافظہ معانی است حافظہ و اگر نہ مدرک است و نہ حافظہ بلکہ ترکیب میدہد
صور را با معانی و معانی را با صور آن را متفرق گویند و این ترکیب کردن اگر معادلت
عقل است متفکرہ و اگر معادلت حس مشترک متخیلہ با الجملہ حس مشترک قوی است مرتب
در مقام بطن اول و داغ و خیال قوی است مرتب در آخر بطن اول و داغ و اہمہ و متفرقہ مرتب
در بطن اول و وسط و داغ و حافظہ مرتب است در بطن آخر و داغ

حکایت

آوردہ اند کہ نوبتی فرستادہ از سطاخالیس نزد اسکندر آمد و زمانہ دراز بابتاود
نہ گفت سکندر بوی فرودیا تو حرفی بگوئی تا من نشنوم یا من بگویم تو لبثی فرستادہ گفت
ای بادشاہ من بطیعم و تو مطاع پس اختیار کردن یکی ازین دو امر و البتہ بذات تست نہ بذا
من و اطاعت کردن و پیروی نمودن بر من است نہ بر تو سکندر پرسید کہ حکیم چہ کار میکند
گفت سعی بسیار و جہاد کردن و اجتناب نمودن پرسید با مردم چگونه عمل میکند گفت روشن میکند
و لہای تاریک را بنور حکمت پرسید لباس ظاہر او چیست گفت زہد و تقوی پرسید لباس باطن
او چیست گفت کھردراز و تعجب دائم پرسید این فکر و تعجب از چہ چیز میکند گفت از
وہ چیز کی از اہل دنیا کہ چگونه از دنیا غریب و بازاری خورده اند و دوم از اہل تجربہ کہ چگونه اعتماد

بر دنیا کرده اند و امید بر آن بسته پرسید از کدام که ام اهل دنیا تعجبش بیشتر است گفت اول
از کسی که دنیا بر چه باد داده بود پس گرفت و باز وی بر نیار جوع کرد دوم از کسی که پدرش مرده
و او امید باقی بودن در دنیا دارد سوم از تو مگری که خوشحال شده است به چیزی که مال او نیست
چهارم از محتاجان که در اقم غرقه میخورند از نیافتن چیزی که مالداران بسبب آن به بدبختی
و عذاب ابدی گرفتار شده اند

قصه

سکندر که از سلاطین دیریش بود در احوال و ولادت او چنین گفته اند که خلیفای حبش
دفع نزاع دختر خود را بر ارباب بادشاه اسکندریه داده بود و او بود و چون بی بسبی با خوش
شده دخترش را که از وی طالع بود و پیش خلیفای فرستاد آن دختر چون ایام طلق نزدیک
داشت در راه وضع حمل نمود و از غایت دلشنگی پسر را در صحرای تنگ داشته و سر و وطن گردید
تضار استیسی از کتله که در آن صحابی چوپان طعم شدن هر لحظه بر سر آن پسر میرسد و او را شیر
میداد و عجوزی که مالک میش بود آمد رفت او را دید و از عقبش شتابت و سعادت
دیدار آن پسر دریافت بخانه خودش برد و به تربیت وی کمر بست چون سکندر بسن شد
و تمیز رسید سیزدهن او را معلمی پسر و در جمال حال او را در آنک : دن نگلگونه نعل و نیزه آشته
گشت بهر آن ایام حاکم آن مقام از مسلم آن پسر بسبی رنج خاطر گشته با خراج او از فر
سید نیزه را به حاکم رول و صوبای غربت نهاد و لشکری که دار السلطنت خلیفای بود و سید
مسافر و در شهر نگید و اتفاقاً روزی گذشت بطرف قصر خلیفای نهاد و دخترش که به راه

الم داخذه پسه بخاطر داشت از دیدیچه غرض میدید چون نظرش برین سپه افتاد بیک
نگاه از کمال فراست و میلان خاطر بخاطرش خطر کرد که همانا این فرزند من باشد بباران
آدمیان فرستاده سپه را ببارگاه خود طلبیده به تقشیر احوال پرداخت پس تمام سرگشت
خود چنانکه از پیرزن نشین بود صبر و صبر باین رسانید چون سنگ به یقین میبست و دختر از کمال
شادی از جابر حبیب و در خدمت پدر رفت کیفیت واقعه مورد و داشت فیلیوس پس را
طلبید چون جان در آغوش عاطفت کشید و او را بکند نامزد گردانید و آثار دولت
و اقبال در ناصیه احوال او نشان داده نموده بگیهت برتر تیش مصروف داشت چون بگذر
در محاسن افعال و اعمال بر اقران و امتثال خالق برآمد فیلیوس او را بولی عهدی خود نامزد
ساخت تا او به فوت پدر افسه سلطنت برسد نهاده و در اندک مدت بلاد ریح مسکون را
در حیره تسخیر آورده مدت سلطنتش چهارده یا سده سال و بقولی سیزده سال و ایام
زنگارش سی و سه سال

ذکر بقرا طیس

دیی از ملازم بقرا طیس است و از مقالات اوست که علوم شریفه در دل قرار نگیرد و ثابت
خسبه از آن سپه و نرود

ذکر بلیاس

دیی بقولیات گره از سلطنت و دافع منار و اسکندریه تا بر چه و ممالک روم و اطراف
آن واقع شود و در مرتبه که بالای آن مناره نصب کرده بود شاه گرو و از حضرت اوست

ذکر جاماسب

و یی از حکامی مجسم است و برادرش تاسب بادشاه کیانی و از تلامذع لقمان و در نجوم و رمل
صهارت کامل داشت از جمله اقوال بودست نمیدگترین آلام آن است که کرمی یا بیهیمی حاجت افتد

تکیلا رجاماسب

چون جاری وی در از گردید و تا زمانی از حد گذشت در آن حال و دوات و قلم خواست
و از جهت پسروصیت نامر نوشت که ترجمه نوشتن این است ای سپهر بر تو لازم باد که دل‌های
بادشاهان بدست آری بخدمت بای پسندیده و دل‌های دوستان به تعظیم و هدیه بای برگزیده
و دل‌های دشمنان با استمالت و دل‌های زنان و فرزندان به براعات و مرآت نماز و نیکی
تو بهمن و عیش تو مصفا باشد

منظوم

نشین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیله بموی کشتی
بعد از آن رد لبوی قبل آمد و خدای غرور جل را سجد نمود و گفت بار الهای اینک
برگیر که فرمان بردار تو ام و نقد حیات را بخازن جان آفرین سپرد

ذکر بوذرجمهر

و یی دانشور همه دان و آ علم علمای زمان بود و بوزارت نوشیروان عادل قیام می نمود
و صرل او بدین رتبه آنست که شبی نوشیروان در خواب دید که خوی که بر مسند او نشسته
ساغری شهاب خورده صباح چون از لبته خواب برخاست ازین خواب پریشان بخت

تشکر و جهان گشته از معبران و نادول تعبیر آن ما پرسید اما از هیچ کس جواب با صواب
 نشنیدیم آن زمان سیاحان جهان گرد و جاده پیاپی آن ممالک نهادند و راه را در اطراف
 عالم بر آید شخصی را تفحص نمایند که نقاب حجاب از چه این خواب برده و از آن خواب
 مردی بود از اژدها و نام داد و در بدن مرد به بستایند گذر کرده از معلم پرسید که در علم تعبیر
 هیچ دتونی داری گفت درین فن دستگام نیست بوزیر جمهر که از چند صبیان آن ولستان بود
 و به حدت طبع و ذکاوتی ذهن کوی توفیق از اشراف و اشراف می رسید به از اژدها و گفت
 که و تقیر را بیان کن بانش که تعبیر آن بخاطر برسد استاد باگ بر روی زرد که ای نادان
 خائنش و قدم از حد خود بیرون نگذارد از اژدها و رسید از زجر مانع آن خواب نوشید
 را با وی بیان کرد بوزیر جمهر گفتی سرده گریبان آمل خود برده گفت تعبیر این خواب خبر
 در خدمت بادنت گفتن مصلحت نیست از اژدها و او را همراه گرفته متوجه بارگاه ملک
 شد و نوشید و آن ویرا درون خلوت برده تعبیر خواب پرسید بوزیر جمهر عرض رسانید که
 که در شستان بادنت غلامی هست که پاکی از حرم الفت گرفته و اگر بادنت میخواست که این
 متوجه راه یافت نماید به پستاران فرماید تا یک یک از پیش بگذرد نوشید و آن پرچم
 فرمان داد معیار در در کینه گان و نفیس احوال این صحیح غلامی چه آید اندر میان
 نوشید و آن بر قتل و دواش بوزیر جمهر آفرینا گفته ویرا اطلاع سر کار خود گردانید و روز
 بروز کار آن نادره روزگار در ترقی بود و در وزارت رسیده گویند روزی بادنت از
 حکما استفسار فرمود که اصلاح ملک بکدام چیز توان نمود بر یک سخن گفت چون نوبت بوزیر

مجید رسید گفت من تمام اصلاح عالم را یافته و کلمه الهی تمام دنیا را واقع چنان است کرد
 زمره اول بر بنیاد شریعت و فطرت دوم معنی گفتار سیوم مشهور چهارم اکرام الشرف
 پنجم تقویتش در دنیا و آخرت ششم با سحر و جادو و شرایع منقح تأویب و عفو باند از جرائم هفتم
 آراسته داشتن عباد به جمیع آلات حرب و سلم اکرام غنا و قناعت و هم تعلیم جاسوس یا زدم
 تقطیع حال زرا و خراس و خدم و حشم و نیزه و متقاتلات او است پادشاه عالم لازم است که از چهار
 چیز دور باشد و صلاح خود در آن بشناسد اول آنکه خشم نگیرد زیرا که خشم گرفتن کار عاجز
 و او را عزت نیست دوم آنکه در حق نکو بگوید چرا که دروغ گفتن باعث اسید و جرم بود و درجه بادت است
 از آن بلندتر است سیوم آنکه بد و مال بخیل نکند زیرا که بخیل از بیم دنیا را در احتیاج کند و او
 ازین دور است چهارم آنکه سوگند نخورد زیرا که سوگند جای نفعی نیست خوردن و او در عمل نیست
 و نیز از کلمات دین آلوده، فقرات عبرت انگیز آن حکیم عالمیقام است که ای عزیز من اینها را
 و کینه و دران عرب و جاسوس و دشمنی در نوید زودت تا در مقام خصومت و عداوت مانند انا
 هرگز دشمنی و خصمی بدترا نفس نکرده ایم زیرا که بواسطه طلب بعضی اسیر قبیح و میل بکینه
 بد ما از پا و آوار

سنتهم

عهد کردی و نفس شده چالاک بدشک افتاد در مضیق هلاک
 و با جوانان دلیر و بیکو خسته و عمار به سیوم و با پهلوانان و شیران کشتی گرفتیم و بیکدام
 بر من غالب نشد و مرا از بون خودی خفت مثل بر صاحب بد زیرا که او با سوار و پهلوان و

در آشکارا من مطلع شده از بهر محرکه آنگاه برین رسد در صد و آن گردید و در هر یک از اینها

منظوم

نیست در عالم کسی چون یار به	یار به به تر بود از سار به
داره تنهاتر از بر جان زنده	یار به به بر جان و بر ایمان زنده

در خور دنیا بی خوش فزاید تناول کردم و بر پوست آن فلانین را در آغوش کشیدم چیک
به لذت و خوش زده تر از راحت و عافیت نیافتم

منظوم

چندانکه ز دست تنگ دسیت به آنگاه راحت گنج تنه در سینه
در صبر سقوطی که از جمیع اودیه غنچه است خوردم و انواع شربت نابی به زده آتش امیدم
به چکدام را از فقر و پریشانی تلخ تر نیافتم

منظوم

انگه نشین را کند رو به سراج	احتیاج است احتیاج است احتیاج
-----------------------------	------------------------------

و باز در آوران قوی باز و مصارعت نمودم و با دلاوران سده کش دست و گویان شدم
به چیک را غالب شد از آن جمعیانند به م

منظوم

زن به در سراجی مسدود کنه	همه دین عالم صحت و دوزخ او
زینهار از قهرین به زینهار	و قناریت عذاب النار

در دشمنان تار و انداز مرا تیر باران گرفتند و سنگ های خلاصن از دست افتاد
 و به نهایت غرور دم آبا پیک صعب تر و دشوار تر از سخن های زحمت و حرف های بیایتم
 منظم

جراحات السنان لبا التیام ولایتام ما صبرج اللسان
 منظم

آنچه زخم زبان کند با درد زخم شمشیر جانسان نکند
 مگر حکیم پیدا

دی از قوم برین ما عظم حکمای هندوستان بوده است و کتاب کلید و دمنه میام
 های دالبلیم و یاضیف نموده و در سال پنجاه و سه صد و نود و پنج از بهبوط آدم علیه السلام
 و غات آنرا از مقالات او است که چهار هزار و شصت و هشت جمع آورد و چهار زبان برگزید
 و اولان چهارده یادداشتی است آن خالق است و درگ و دو فراموش کردنی آن
 احسان است که با مردم کنی و بدی که از کان تجاوز

مگر بیاس

که او را باسد یونیز گیرند و یاعلم علامه و اناترین حکمای هندوستان است و کتاب
 هندیان را که رگ بید و مجر بید و سیام بید و اترین بید نام دارد و در ترجمه بوده است و
 مجید از متفقات بیاس که خالی از غرائب نیست و اینچا تر قوم میگویند که در اگر دش
 روزگار بر قلمون بر چهار دور است و در اول را که مدت او بیضه کک و بیست و هشت

نه سال است که گویند و درین دورا وضع اطوار اهل عالم خود افروا بر صلاحیت و
 تقوی باشد و وضع دست یمن و خوی و غریب در مضیات الهی پس گنایند و عمر طبیعی مردمان
 این دور یک کف سال و دور دوم را که مدت آن هفتاد و یک روز و شش روز است نه سال است
 گویند و درین باز سه حصه از چهار حصه اوضاع آدمی بقضای رخصای الهی است و عمر طبیعی آدمیان
 این دور ده نه سال و دور سوم را که مدت آن هفتاد و یک روز و شش روز است و چهار نه سال است
 و باز گویند و درین مدت دو حصه از چهار حصه روش جهانیان در نیک شمار می آید و مدت کردار
 ایشان و عمر مردمان این دور نه سال است و دور چهارم که مدت آن چهار کف و سی و دو نه سال
 سال است که گویند و درین دور یک حصه از چهار حصه اطوار اهل عالم بر راستی و دوستی باشد
 و عمر طبیعی آدمیان این دور صد و سبست سال و درین زمان که تاریخ هجری هزار و دویست و سی
 سنه است سال رسیدن از دور که گویند چهار هزار و سنه است صد و سنه است و هفت سال منقضی گردیده
 و همه کجک در اوضاع گیتی انقلابی به سر رسیده و باز از سر نو دور هفت سال است که آغاز شود و
 هم چنین الی غیر انبایت یکی سیه دور و دیگری می آید

قال المراقم

احوال گردش روزگار و کیفیت دور سپهر و آوار از روی تحقیق آن کس می تواند گفت که اوقات
 و شیت الهی با خبر بوده باشد و این معنی از مقدار قدرت الهی و انداز طاقات انسانیه
 بیرون است ازین جهت هر یک از فرق مختلفه آنچه نوشته موافق فهم و تپاس خود نوشته
 اما هیچ کس به حقیقت و اصل آن پیله برودن نتوانسته

منظم

سر رشته عالم کهن پیدا نیست	زین کهنه صحنه یک سخن پیدا نیست
بر چند بگرد این جهان گسره دیدم	زین جنبه بگرد این سر دین پیدا نیست

ذکر حکای اسلام

غنی نمائند که فلاسف در ملت اسلام معبد معتقد عباسی و در سال دوحه منقاد و نه هجری شیوع
 یافته اند یکی از ایشان ابرو نصر محمد ترخان غازی است و او حکمت را از زبان یونانی به زبان عربی
 نقل نموده و او این حجت اورا معلّم ثانی گویند و در سال سه صد و چهل و چهار بهر میت حج سفر
 اختیار کرده بود ناگاه بر دست قطاع الطریق تشبیه گردید من کلامه الاموات اولاد
 اللہ ارض و الاراض اولاد الاضلاط و الاضلاط اولاد الاغذیت و الاغذیت اولاد النبا
 و النبا اولاد الارض و کل شیء يرجع الی اصله

ابو الفتح شیخ شهاب الدین مقتول

هم در استراق و هم بر طریق متنبیان و قوت تمام داشت و او خود را زاده شیخ شهاب الدین
 سهروردیست مروی بود مرافض و قلند و مسافر عاشق فراموش گویند روزی شخصی آهوی برده
 از برای شیخ هدیه آورد و چون دلش بر یکی از پریشان مائل بود آن ماحر مرغزار می گذاشت
 و گفت ایمن بایر من می ماند ضیاباشد که بروی جفا کنم و این بیت بر زبان نهاد

منظم

سهروردی یا ماه قمر است خزانم یا آهوی افتاده بدست خزانم

چون این بیت معشوق رسید شیخ نوشت که از یگانگی قدم دور تر نباش و هرگز نرسد زویا که
 ششیم برای معشوق پیدا کرده و آمد اگر عاشق را ششور باشد از آنچه که به معشوق او مانده و
 حسن با وی مساوات دارد و اعراض نماید شیخ الزام نوی یافت و عشقش باین سخن یک
 از هزار گشت و چون به طلب رفت ملک ظاهر بن ملک صلاح الدین معتقد او شد فقها هم
 حد بردند و ملک صلاح الدین را نه نشنیده که او را و دین خواهد کرد ملک در سال پانصد و
 نبتاد و شش یا نبتاد و هفت حکم تفضل وی فرمود

منظوم

عازمان چون سفید ملک بقا میخواهند از دم تیغ تو کبک سیه فن میخاهند
 من کلام فوت الحاحت خیر من طلبها من غیر الهدایه ایضا من کلام الصمت سید الاخلاق

شیخ ابو علی حسین بن عبدالله بن سینا

از اکابر فلاسفه است و او را شیخ الرئيس گویند و قوت فکر و حافظه اش بکسی بود
 که در سینه سالکی از علوم عقیده و نقلیه فراغت حاصل نموده و بعد از آن ملازمت نوح بن
 منصور سامانی اختیار کرده بر کتب خانه وی دست یافت و بسیاری فائده از آن کتب برداشت
 و در آخر آتش کتب خانه افتاد و تصانیف ابونصر فارسی و دیگر قدما سوخت و در دم
 او را با حریق هضم کردند چون سامانیان پس از آن شدند و دولت ایشان منقضی گشت
 سلطان محمود قصد او کرد و او اگر نیکو سپهران رفت و شمس الدوله او را وزیر خود ساخت
 منقول است که وی در آخر عمر قرآن یاد گرفت و در سال چهارصد و بیست و هفت ماه رمضان المبارک

بجام علمی شتافت و قتی که مردم اورا تکفیر میکردند این ربایچه گفت
منظوم

کعبه چو سینے کز ان و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکجے و آن ہم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

و از مصنوعات وی قانون و غیره مشهور آفاق است و ہذا من کلامہ الطبیعیات کا
والعلت کا الحفص والعلامات کا الشہود والنقض والقارورت کا البیت والہجوم
کیوم القناء والمریض کا المتوکل والطیب کا القایحے

تہذیب خاصہ حسد و

وی اسمعیل المذہب است و صوفی مشرب اقلیم سجد را بقدم سیاحت پیوہ
و برو بکرا باپی بہت سیر نمودہ و لاوتش در سنہ ثمان و نسیں و ثلاث مائت در
اصغیان اتفاق افتادہ و علما و بارہ او سختمندارند برخی اورا عارف و موم
دانند و بعضی دہریے و طبیعی خوانند ازین جہت کہ در جمیع ادیان بحث میکرد
و در سال چہار صد و سی و یک و بقولے شہاد و فات یافت از سخنان او بہت
اساس الکفر موافقت للنفس والیقا من کلامہ قلوب العقلاء حصرون الامرار
خواجہ نصیر الدین بن طوسی

منظوم

چنان گرفت جہان را ظہر تہذیفش	کہ آفتاب بود فوڑہ بوقت ظہور
------------------------------	-----------------------------

دقایق سخن او فنی است همچو شهاب و لیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
 صبر کلش در کشف مشکلات علوم چنانکه نغمه داد و در ادای زبور اصل آن عالم
 بحر ازا سوده است و لبیب آنکه مولش طوس است بطوسی شهر گشته و کنیت آن خباب
 ابو جعفر است و نامش محمد بن حسین و او در اقامت حکمت بر حکای معصود علای دهر مقدم بود
 از رویکه خواجہ با خلیفه بغداد گشته نندن خلیفه بدست ملا کوخان و دیگر قایح و سوانح
 چون در اکثر کتب مرقوم است ایراد آن درین مختصر فضل دانست با الحمد آن عزیزای حکما
 و سده دفتر علامد رسال پالضد و نود و هفت و بقویله هفت و دو درخت از سر ای فایله
 پر بسته غریمت سراسر ای جاد و ناله نمود و در جوار فرار قاضی الانوار حضرت امام موسی
 کاظم علیه السلام مدسره دایه که ناصر عباسی آن را برای خود قرب کرده بود و آن سعادت
 نصیب وی نشد مگر چون گردید از جمله تفضیلات او شمع استارات و متن تجوید و اخلاص
 نامری مشهور است هرگاه دو کار که نقیض یکدیگر اند بناگاه ترار دهد و نمیدانید که کدام یک
 ازین دو بکنی که حق و صواب است و کدام را ترک کنای که غلط و باطل است پس نظر کن درین
 که کدام یک ازین دو کار بخواهش و برهاسی نفس تو نزد یک تر است آنرا مخالف بگو و
 بر فعل میار زیرا که حق و ثواب در خلاف همداد همس آدمی است و این رباعی هم از محتاج
 طبع و قیتی آن توده ارباب تحقیق است

منظوم

سجود کنی واحد اول باشد	باقی همه سوچوم و تمخیل باشد
------------------------	-----------------------------

هر چه جز او که آید اندر نظر است نقش دو بین چشم احوال باشد

قانع

چون سه دفتر حکامی متاخرین خواجہ نصیر الدین صوفی مشرب بود و صوفی نه از آن
عبارت است که آنچه بر افواه و الیه خلأ فوق جایی است ازین جهت را قلم حروف انگشت
آن بنیاید مخفی نماید که کسی که استفادہ معرفت مبداء کنند یا اہل استدلال اند یا اہل
ریاضت و اشتراق و اہل استدلال یا تالیع نبی باشند یا غیر تالیع آنها را بشین و
ہم چنین اہل ریاضت و اشتراق اگر تالیع نبی باشند صوفیہ والا اشتراقیین و بیان
فرقہ صوفیہ بر بنیوال است کہ جماعتی را از مسلمانان کہ در کتب محبت جناب رسالت علیہ السلام
و السلام نمودند اصحاب می گفتند و جمعی را کہ صحبت صحابہ رسیدند تا بحین نخواستند
و آنها را کہ بعد از ایشان بودند تیغ تا بحین نامیدند و بعد از ان خواص امت را زنا و و عباد
می گفتند چون اختلاف بسیار شد و ہر طائفہ بدعوئی برخاستند آن زمان زنا و و عباد
و خواص قوم با اسم صوفی متفرق گشتند و این نام بعد دو صد سال ہجری بر ایشان مقرر
گردید و اول کسی کہ او را صوفی گفتند ابو ہاشم بود و سید شریف علامہ در حاشیہ
مشحون مطالع این مقدمہ را بیان فرمودہ

ثالث العلین میزغہ باقر داماد

وی ز بن حکامی اشتراقیین و مشائیین است و پیشوای علای فضل آیین و در صوفی
مشبہ مقدس رفتہ از افاضل آنجا کسب علوم و فنون نمودہ و راندک در کتب

روزگار گشت و بار دوی سلطان محمد صفوی رسیده در مباحثه و مناظره برعلای
 عصر خود غالب آمد گویند قوت حافظه بمرتبه داشت که بر چه یکبار می شنید فراوانش نمیکرد
 و اجانت تستقی و پرهنر کار بود و اوقات خود را بطاعت الهی و مباحثه علمی صرف مینمود با
 سلاطین روزگار خوانان صحبت او بودند او برگزید و در آنها تردد نمیکرد و بنظم اشعار
 میل تمام داشت و پیوسته رایت فصاحت و علم بلاغت می افزاشت چنانکه این رباعی
 از کلام آن قدوده افاضل انام است

منظوم

ای آنکه ز خود بخت بدست می بینم	هر لحظه بسختی و گرت می بینم
چون جان نفسی ترانه دیدم برگز	ای عمر گر ای می گذرت می بینم

و کتاب الطراط المستقیم و الافق المبین و حاشیه شرح مختصر اصول و غیره از مصنف
 او است من کلامه من و تلقی با صد اعنانه و من توکل علیه کفاه

ابو عبد الله بابلی

دوی داناترین حکمای وقت خود بوده است و در الهیات مهارت تمام داشته و رساله
 دارد و در علم اکسیر که شیخ الرئیس در مقتضیات الحکمه ازان ذکر کرده است

ابن اعلم بغدادی

تصانیف خود را همه در آب انداخت و نسخ که از زمانه از کمال اخلاق بیج کس نبود
 آن نمیتواند رسید

علامه علی قزوینی

و می شایع تجرید است و در زوج الف بیکی شد یک بوده و در سال هشتصد و هفتاد و هشت از دنیا بسوی آخرت رحلت نموده من کلامه الفضیلت و ان کانت کثیره فنجیبها اربع و بی الحکمت و التبیاحت و العفت و العذالت قال الحکمت فضیلت القوت العقلیة و التبیاحت فضیلت القوت الغضبیة و العفت فضیلت القوت الشهویة و العذالت عبارت عن وقوع هذه القوی علی الترتیب الواجب فیها

ابوالقاسم

اسمش عبدالرحمن و مولد او نیشاپور و او را بقراط نایب می گفتند عمرش بیست و هشت سال رسید ازین دین ناپا یاد ابراهیمی آخرت رحلت نمود من کلامه الثانی مصباح و المعجزة مفتاح السد است

حکایت

اسکندر شهری را فتح کرد چون مردم آن شهر نزد او جمع شدند اسکندر از آن مردم احوال اولاد بادشاهان آن شهر پرسید گفتند مردی از آنها مانع است که در مقابل می باشد سکند او را طلب نمود و از او پرسید که ترا چه چیز برین داشته که مقبره را لازم گرفته گفت میل این داشته ام که فرقی کنم میان استخوانهای بادشاهان و استخوانهای عوامان ایشان اما همه را برابر دیدم سکندر گفت میتوانی به میل داری که تبعیت کنی تا من احیا کنم بزرگی ترا و بزرگی پدران ترا و بدین ترا هر چه مطلوب تو باشد گفت مطلب

من بزرگ هست پرسید آن کدام هست گفت آن زندگی هست که مرگ با آن نباشد و خواب
که پیری با آن نبود و تو نگر نیست که فقر و احتیاج با دی نباشد و خوشحالی که غم و کمر و پای
با آن نبود سکنه گفت این چیزها پیش از نیست آن مرد گفت پس مرا بگذار که همان آن
کس که این چیزها دارد و طلب نمایم

کلیات

آورده اند که چون ارسطو حکمت را تدوین کرد و بیاید چه بنام سکنه نوشت سکنه در
جلدوی آن پانصد هزار و چهار پلاوی ارزانی داشت جمعی از صاحبان گفتند که
هر یک کتاب این همه مال وافر نتوان داد سکنه گفت اگر کسی شمارا زندگانی جاوید
عطا کند چه و بید گفتند هر چه دهم کمتر باشد گفت نام من بذریه این کتاب تا قیام قیامت
خواهد ماند و حیات جاوید عبارت از احیای نام نیست الحق نام هر کس که درین جهان نیاورد
بیاد کار هست بذریه مصنفات سخنران عالی و قاریست چه در هر عصری از اعصار این
سلاطین نام دارد و اما چه خواقین عالی مقدار ادیبان بلاغت گستر و نکته سنجان معنی
پیر در ابر جمیع و تلخیص مجلّات نظم و نثر شتمل بر حالات خود و سوانح پیشینیان و کلام
اخلاق گذشته گان مأمور ساخته اند تا با صنایع اعمال احوال آنهاستفید شوند و هم
بوسيله آن نام خود را در عالم بیاورند کار گذارند چنانچه تاریخ یمنی و تاریخ آغتم کوئی و شاهنامه
و ظفر نامه و قره العیون ووصاف و طهری و اخلاق نامری و جلیله و مرآت السیة
و ذخیره الملوك و جامع الکرام و البواب الجنان و انشال آن که هر یک را فاضل

دو سده عصری بدلات و سعی خسرو ذی شکر گیتی تمام ساخته و طراز آن را به نام آن صاحب
دولت پرداخته شاه این سخن است

منظوم

سلاطین که روی زمین داشتند	متاعی بجز نام نخواستند
کیانی و ساسانی و پیشداد	ز گفتار فردوسی آمد بیاد
ز محمود و مسعود و باتاج و گنج	بینی از آنها شد نکته سنج
چو تیمور شد سوی دار القدر	ظفر نامه ماند از یاد گاه
غرض هر که رفت از سدهای جهان	دهد از تصانیف ویران

حمد بسیار و سپاس بسیار به حضرت پروردگار که بآدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل و یونس و
کریم شاهر رحمت آثار جناب سیدنا و مولانا ابو الطاهر مفر الدین شاه زین العابدین
حیدر بادشاه غازی لازالت آیات الحکمت منظورت لا ولی التتحقیق در آیات
در ایتیه مرفوعت فی میا دین التبیح والتدقیق در عقل و کیاست و فهم و فراست از سطوت
زمان است و بطریق دوران و گزشت حق نبوتش او سهاره با صفای اعمال طوک
سابقه و احوال سلاطین سابقه مالون و ستمه آنان صاحب فرنگ و پرورش کعب
ارشد و واجب الانقیاد و بی تبالیفات و تصنیفات مشغول و معروف صبح تابان
از نور افشانی فروغ رای صواب اندیش روی مایه روشنه لبیاهی اند دزد و دهر
در خشان در پیش الوله فهم و ادراک ندر اینه او مجرب آتشین حسدی سوز و کلام خیر

طرازش بے مانجان چار سوي تجردي راسه مایه سود و اقوال اعجاز پر د از نشانی زیاده
 طریقی خود مندی راسه منزل مقصود حکمت الهی وجود خالق الجود اور اسطرح انوار فضائل
 گردانید و قدرت ایزدی عنصر با خبرت ویرا با انواع مواهب و عطایا زیب و زینت بخشید
 ضمیر غیب دانش سعدی است لای متلای فیضان الهی از و پیدا و خاطر اسه اربانش حرفی
 جواهر زو اهر عنایات سه دیه در و هویدا

منظوم

رای او آنکه دهد پیر خود را تعلیم	فکر او آنکه کند تیر قضا را اعظام
خواند از چیره امر و نه نقوش فراد	دید از روزن آغش از جمال انجم

و این چند مقولہ پذیر از مقالات فیض ایات آن عالم جناب مستطاب است ای غیر نیر
 خدا ترا اهلیتی و نعمتی داده است کہ آن مہلت و نعمت دریافت تعصیر خود و تدارک آن می
 نمود خوب زمینی است نفس تو اگر تخم خیر در آن کاشتن تو اینے و ہر دل کہ از انسان
 زبان جراحت دار است مرہم سخن نرم و زبان شیرین بدو در کار زبان نرم و ملایم
 و خستیان را جانب الفت معصوف دارد و چہ آنکه فسونگر باضمون مادر را از سوراخ
 بر آرد زبان نشان چون سبلی مائل گردید ضرر عام شد و قہر را چون بادہ سکر کرد و حرام

فیض یا پے ناطقہ بدیع البیان لبائش علم و فضل اعلم عالم
 زمان افضل فضلائی دوران جناب خمد و عالم و عالمیان
 بادشاہ زمان و زمانیان کہ بوفور فضل و دانش مقطب سپر

اطلسی را قطبی خواند و لیسان فیضان خود میدانند و شمس
فلک چهارم با چنین بایه روشنند لیکن بدر رس گاه افاض است او

شمس میخوانند

برای مستنیر فضایی زمان و غیر فیض تنویر علایی دوران مخفی و محتجب نخواهد بود که علم
واسطه عروج بر مدارج قرب ذات الهی است و بر کماهی حقائق امتیاسب الگایی فصلی است
از حیران بغض انعام است و عصمت ذهن علما از خطا بکرم و اکرام او گوهر است آذین ز گوش
جان ابل تمیز و یوسفی است در نظر هر کس عزیز است دل از ارباب غرور بوده و لب حیاتی است
در سواد خط و کتابت جلوه نموده روشن ستاره السیت بر فلک خرد مندی و درختان
گوهر است سزاوار تاج ارجمنده شعلی است که از هر صرعاوت نیرد چراغی است که از طاق
نفس روشنی پذیرد از باب مدینه علوم و انامی اسرار مکتوم نادی جمهر انام جناب امیر علی
پرسیدند که یا امیر المومنین علم بهتر است یا مال فرمود علم زیرا که علم ترا نگاه دارد و تو مال را
نگاه داری و مال را چون حرف کنی کم شود و علم از انصراف زیاده گردد و از اسطر سوال
کردند که علم افضل است یا ملک گفت علم چرا که ملک قدر صاحب خود را انفاید در حیات
و علم صاحب خود را توقیر بخشد بعد مات آری هر که برسد علم جایافت غنید برود جهان گردد
و آنکه غنا برسد بیدان چل تافت در خارستان خواری سگ گدازان

منظوم

که بچه دانش انسان نیرزد و پشینه

بیاموزد علمی که گردد عسرنیر

و حکما گویند عالم بی عمل مانند جاہل است از جهت عدم انتفاع بعلم خود و از بزرگی
پرسیدند که حقیرت عالم حبسیت گفت مردن دل گفتند مردن دل حبسیت گفت منشغل شدن
بغیر حق پرسیدند حال دل کدام وقت خوش بود فرمود وقتی که در دیاد حق بود

منظوم

ترا یک لحظه زو دوری نشاید	که از دوری خرابی فزاید
بهر جای که باشی نزد او باش	که از نزدیک بوزن صبر زاید

فائده

هر که خود را از مطالعه علوم دینی فارغ سازد و خلاصه اوقات شریف و سیه بای عمر را
در تحصیل زخارف دنیا صرف کند و پیرامون افاده و استفاده علم دین نگرود چون آفتاب
عمر او بسر حد زوال رسد بخرند است و حسرت نمره دیگر نیابد و بمضمون این مقال مترجم شود

منظوم

تمامی عمر با اسلام در داد بسته بودم کنون می سیرم و از منبت و زنگار بماند
و غریزی فرموده است که بخیل ترین مردمان آنست که علم خود بخیلی کند و از منبع دانش
قطره بکام استحقاق نرساند

منظوم

نیافت فائده از علم آنکه پنهان داشت	نزد و دانش آنکس که آشکارا کرد
ز کج علم نصیبی بمان برسان	سپوش آنچه خداوند بر تو سپیدا کرد

اما باید دانست که علم چون بزرگترین اشیا است ازین جهت حکما گفته اند که سایه دولت
علم بر سه تا اهل نباید افکند

منظوم

تیغ دادن در کف زیگه مست به که آید علم ناکس را بدست
و مستقراط گوید بدین که از اخلاط فاسد پاک نیست هر چه اورا غذا دهمی موجب تراند
ماده مرض گردد و این رمز است از آن که اگر نفس تا طقه از اخلاق ضمیمه پاک نباشد
تعلیم علوم اورا موجب از دیافساد می شود و صاحب احیاء العلوم می نویسد که سبب
پنهان شدن ابدال از چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقت دیدن علایق و وقت ندارند
زیر که این علامه حقیقت جاها نمیدانند بذات خود و نزد جاها ن علما

فان

پیش ازین علما را عمل بود و قول نبود و بعد از آن هم عمل داشتند و هم قول و اکنون به قول
و هیچ عمل نیست و زود باشد که این صورت نیز برگردد یعنی نه عمل ماند و نه قول و موافق
این مقام حکایت منظومی بیادم آید

منظوم

حارثی از کوه صبحه آگه نشت	دید غرازیل بد امان و نشت
دل زخم دوسه پر داخسته	دین ز نیرنگ ستمی ساخته
گفت بدو حارث محمد انوز و	کز چه درین بادیه مهرزه گرد

طبع تو آسوده ز دوا ساس طبیعت	این قدرت کندهی الماس چیست
کار تو در هر صومعه مخالف است	باز چرا مانده از کار گاه
تفرقه بخش صف طاعت نه	رخنه گر سلک جماعت نه
در صف اصحاب تنبیه تو کو	جادوی جبریل فریب تو کو
شعبه انگیزی خویش کجا هست	خوی به عرب جوی کجا هست
رهزن دور آن بل به سگال	طنز کنان داد جواب سوال
کز برکات علمای زمان	فارغم از کشمکش این زمان
داشت مرا باز ازین جد و جد	حبید گر میایه فقیهان عهد
یک تن ازین طائفه بوالهوس	از پی گسرای کونین لبس

الحق اگر چه درین خبر و زمان حال اکثری از علما چنین است که مدرس با اهل و مدرسه
جان را بسیاری کنند و کند تعلیم و در گردن عقل می افکنند و از روی حقیقت نه
در میان تحقیق باوه عرفان نوشید و نه در خدمت پیر سخا به تهذیب اخلاق کوشید
اما بسیاری از علما درین دار السلطنت و دولتی و مملکت و دیگر بلاد هندوستان چنان
به فضائل و کمالات صوری و معنوی آراسته اند که حرفی از جلالت آن پیشوایان
اهل عرفان باین زبان کثر بیان نتوان گفت و منتجب فکر و منتجب آن در خیال
طریق ایقان نتوان سفت هر همه با استعداد علوم ظاهری و معارف باطنی رها
ماه شریعت اند و مادی طریق حقیقت کنند بیان فضل و ادب از ذات با برکات این

نوی یافته و اساس ارکان شرح نبوی بوجود مغیض الجود ایشان قوی گشته
 راقمه

خیر و سعادت نشین پادشاهان	فیض ازل گشته مددگارشان
مالک تسلیم مسالین همه	والی ملک همه و اسیر همه
رخت نبد منزل دین انگنان	بار سنگ از دوش یقین انگنان

حکایت

اصحیحی در احوال خود می نویسد که در ایامی که بمقتضی علوم مشغول بودم از مال و جاه دنیا
 نصیبی نداشتم و روزگار فقر و فاقه میگذرانیدم و هر صبح که بطلب علم از خانه میرفتم
 می اندم و در راه گندمن بقالی بود از من می پرسید که مجامیر و بیگفتنی که پیش فلان
 فقیه میروم و باز به کام مرا حبت گفتی که چرا اوقات عمر عزیز خود را ضایع نمیکنی باید
 که حرفتی بیاموزی تا از آن قوت تو حاصل شود و این ورق چند که در دست و آویخته
 بمن ده تا آن را پاره پاره کرده در ظرفی بیندازم و آب در آن ریزم عرض مدام آن
 منضول برین نوع طاعت کردی و دلم از طعن وی مجروح شدی چون فقر و افلاس
 من بپایان رسید روزی بر در خانه خود استاده بودم که ناگاه خادم ابو نصر در رسید
 و گفت امیر ترمای طلبه گفتم امیر مرا چه می شناسد و من بجز این جاده خلعتان دیگر لباسی
 ندارم که پوشیدم در خدمت امیر حاضر شوم خادم باز گشت و آنچه از من شنید بود و بخدمت
 ابر عرض نمود امیر در حال چند دست رخت لطیف باصره هزار دینار پیش من در ستا

و این آن ایام است که در این روز در خدمت وی رفتم و او همین که مرا دید بفرمود که
 بیای و خود شایسته و الطاف بسیار فرمود و گفت ترا بجهت تعلیم سپردم و من رسید
 مقصودم را بدیدم که در خدمت او رویت و در آن امر قیام نمایی این قبول کردم و بر خفاقت
 یکی از مستخدمین امیر علی با من فرستاده بود و خدمت نمودن من شرف گشتم تا درون سپرد خود نمود
 امین را طلبید و دستش بر دست من سپرد و من تبرکات و بی متحول نمودم و در دقیقه از
 دقائق تعلیم تاریخی گذاشتم چون در منشش کامل بود و رعایات الهی شامل در اندک
 مدت ابواب جمیع علوم بر روی او انشکس نمود و کوی سبقت از علای محاسن در درلود
 روزی ما درون بی امتحان مجلسی از علماء و ادبا بسیار است و محمد امین را طلب فرمود
 چون نزد قاضی نشست بر یک تجرید کامل المیاد برآمد تا درون خوشنودن طبق حاجی حاضر
 بر فرق من نشست و به انعام فرادان که در سیزده انقیاسی سنجید تا از نشنیدن
 بعد از آن پرسید که دیگر چه متناواری گفت لیسایت خلیفه عالم پناه حمد آمد و روی سحر پناه
 الا خواستی و ابرم که در وطن دهفته چند روزی لغزت و اگر بوقیام نایم تا در نظر اهل
 اعتبار من بپذیراید تا درون اجازت داد و به امیر ابوالقهرمان نوشت که هر هفته به تاسع
 خود در خدمت اصمعی حاضر شده باشی پس با غرض تمام در بصره رسید و همان منزلت
 خود که هر یک پیش نبود رخت اقامت کشیدم روزی آن بقال فضل گو با حاجی بی کار
 بنزد من آمد گفت ای شیخ آن درق نامی کاغذ ما در سبب کردم و آب در روی ریختم دید
 که چه خوشگوار برآمد بچاره از گفته خود منفصل شده در مقام اقدار آمد و گفت آنچه

آنچه در خدمت شما برزه چادری میکردم به بخشید که آن از پله بصیرت من بوده است
حالا معلوم شد که نخل علم و دانش اگر چه دیرتر نغمی آید ولیکن صاحب خود را در دنیا
و عقبی بر خور و ارمیدارد

فائده

اصمعی از تجربه است و انتقال او ازین دار فانی به بابی دو صد و شصت و نه اتفاق
افتاده و اسحاق موصی گوید که اکثر متباین آمد که در مجمع علمای کبار در هر علم و فن
که اصمعی دعوی نمود دیگری را در آن علم همسر او ندیدیم و عمرو بن عمارت گوید که از محافل
اصمعی کسی را در عرب و عجم مثل او نیافتم

منظوم

نقد دانش هر که را آمد به دست ط	بر سر یر ملک جادید سیه شست
و انکار ز بیدار نشی افروده است	چون معنی باز بینی مرده است ط

یکی از بزرگان سیف ریای که عالم آن کس را توان گفت که علم او را از ناکردنی باز دارد
و حکیمی گفته است که خداوند عالم تو نگر نیست که هیچ جان در ویش نکرده و صاحب جمل در ویش نیست
اگر چه مال فسادان دارد

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از پیغمبران علی بنیاد علیه السلام فرشته آمد و گفت که حق سبحانی
و تعالی برای شما عقل و دین و علم را فرستاده است و شما را با این مختار ساخته که هر کدام را

ازین به چیز که خواسته باشید اختیار کنید پیغمبر عقل را اختیار نمود فرشته در ضمن خدمت
که علم و دین را با خود میرد گفتند ما را از سروده اند که با عقل همراه باشیم و از دهرانه شویم پس
هر سه نعمت آن پیغمبر رسید

حکایت

آورده اند که سهراب بن اسفندیار مجملی عصر خود را جمع کرده سوال نمود که صلاح دین و دنیا
در کدام است که ام چیز است گفتند به چیز اول عقل و باز علم و بعد از آن عمل آری عمل بهر وقت
علم حاصل شود و دنیا و علم معباری عقل استوار گردد

فایده

مردمان سه گروه اند یکی امرا و دوم علمای سیوم فقرا امرا چون فساد اختیار نمایند مسائل
تباه شود و طبیعت علمای چون بسوی عمل بدرغبت نمایند بنای طاعت و عبادت از پا آورده و فقرا
چون از دایره نیکوئی برآیند مردم به جانب خوی بگردانند و فساد امرا بطبع علم باشد
و فساد علمای بطبع و فساد فقرا بر با

حکایت

نوشته اند که عادل چون از علوم درسی فارغ گردید رساله در معالجات و حقائق دنیا و اهل دنیا
تصنیف نمود و در آن کتاب مرقوم ساخت که من در خود رسالی و جوانی پیدا نمودم که علوم
درسی برگزیده انشایست اما چون عمر من به تکمیل رسید در یافتم که عقل بزرگتر است از این چیزها
و علم در باره نیکوترین خلقت ما و مدار امور اسات با مردم افضل کارها و میان راه روی

در جمیع افعال بهترین فعلهاست پس اینها را اختیار کردم

حکایت

آورده اند که بهرام گور پسری داشت بخایت و دین همت و پست فطرت اما چون خاطر
بهرام بوی مستحق بود میخواست که او را از آن حال بگردانید برتر به قابلیت رساند ازین جهت
جوانان صاحب جمال و شاهان پر غنچ و دلال را نزد وی فرستاد تا مرغ و شش بپزند کنند
عنبرین آنها در آید اتفاقاً تقدیر باینه میرسانق افتاد و پس را با یکی از آن غمخواران
پیدا شد بادشاه چون برین معنی مطلع گردید آن جوان را فرستاد تا نزد وی استخوانهای
دانه در نازد که شمشیر آتی و او هرگاه میوجب این همه پله اعتنائی را مستفسر شود بگویند
همتی که تو داری سزاوار من نیستی مرا جوان مردی باید عالی طبع و الا فطرت که انتظام ملک
شاید و صد او بجزش معرفت سایه نشانداده را باستماع این معنی غیرت عظیم لاحق شد و
جمیع صفات دنییه و اطوار دمیسه را گذاشته در پی کسب علم و فضل چنان حرف توجه نمود
که باز که مدت سه آید فضایی زمان و پیشتر ای طای دوران گردید و بعد از پدر در سلطنت
استقلال گلی بپرسانید و از ملوک عصر و طین احمدی برتر به کمالات و بی غیر رسید

حکایت

یکی از علما در آموختن علم نقل می و در زید و راضی نمیشد که بهمی کس درس دهد شخصی بوی گفت
که چون بصورت خواهی مرد آیا علم را به گور خواهی برد گفت و اینه مرا این معنی که بمیرم و با خود
بگور برم بهتر و خوشتر میباشد از آن که کسی که اطوار نامحمود داشته باشد بسیارم چه بگورم

ساختگی شد بدلیعت را در ظرف غیر متعاقب از او گوهری را که سبز بود از تاج سلاطین
بر او در ابرامی سپید اندود

تراجم

<p>سنتی است بر تو نوز سلا گنبد افلاک باوروش است پایه اول بود از علم عرش همچو خضر زین پاسبان است سایه صفت روپای اصحاب علم خوبی که نین بود آن او خدا بود منتظمه مقدمش مرد بود زین گولش مدام الهدی از صحبت شان الحذر</p>	<p>علم بود مطلع سید کمال علم چو جان است جهان چون تن است در ره علم آید افلاک فرشت هر که در علم بود زمین است فیض طلب یا بش ز ارباب علم هر که بود علم و عمل نشان او تازه بود گلشن فیض از دمش ز انوار علمش نیو داتشام مگر تو خواهی که بر بنی خطره</p>
---	---

قد الحمد والمنة که حضرت شهید یار باذل سلطان عالم و عادل نور چهره دانش نمیش
نیز کتاب آفرینش مجموع کلمات انبیا مرآت کلمات نیردایه گنجینه علوم و مفتاح
دلباهی سنی طبان را اراج الارواح روحانی منش و روح پرور قدسی است
و پاکیزه گوهر حضرت سیدنا و مولانا ابوالنظر مغیر الدین شاه زامن غازی الدین حیدر بادشاه غازی

پایه فضل می از چرخ برین برتر باد و زیور گوشش ملک را سنجش گوهر باد

که ناصب عراغل شهرستان معاینه هست و رافع الویه دیار نکته دایفه باوصف نثار غل عالم
 پروری و حرف توجه به سولت گستری مقتضای کمال استعداد حبیبی و قابلیت فطرت
 و فراوانت علوم و مهارست فنون مهارت خود بجای رسانیده که فارسان میدان علم دانش
 از سمنایه ذهن با جودش سهیلو پی کرده به قبول الزام التزام دارند و سحر میانان و الا
 فطرت در ازار سوالات مشککش رود در حجاب هر ارعذر سموع می آرند صفای طبع و قناتش
 بمرتبه که مغیبات مستقبل چون حال ماضی در آئینه ضمیر خود معاینه فرماید وحدت ذهن نقاش
 بدرجه که عبارت فردا بر محال ف امروز چون روز جهان افروز مطالعه نماید ذهن لطافت
 تخمیر او مخزن اسرار الهی و ضمیر سنجش نظیر دی مطلع انوار ناستنای مدرس افاضل پرور
 و مجالس فضائل گستری بغر ذات ملکی ملکات اود موشح و فرین و رجوع فضیله ای احم و علمای
 عالم حجت استکشاف و دقائق و استفاح ارباب حقائق بسبب سینه عالم پناهنش مقرر
 و ستمین و دلیل صداقت این قول را قلم حروف و برهان استعداد آن یفضائل و کمالات سنوت
 و موصوف کتاب معجز نصاب هفت قلام هست که از بحر محیط طبع و دانش آموذ آن سلطان
 سفیض الکرم و الجود سر زده در هفت اقلیم ستند ارباب فضل و کمال و مونس طبایع اود با
 شیرین مقال آمو الحق تا دلهای علا و عرفا بغیضان الهی کنز العلوم و کشف الرمز گردید
 چنین در نشا هوار نادره الادوار که خاتم گوهر بار آن افضل المتبحرین اکمل المحققین در ملک
 عبارت و عقد استعارت کشید ز چشم ملک دیده و ز گوش ملک شنید

منظوم

همایون سخن از کلک لاریب	تبی از علت و پاکیزه از عیب
هران سان داده در وی علم را داد	که چنان است عقل آویخته ز اداد
ز مضمون عبارتش کما ہے	عیان شرح کمال پادشاهی
ز بهی دانا که از کلک سخن ساز	در افکند از سر نو طرح اعجاز
بقصد خامه گوهر نشان دست	کشاده آثاره تصنیف را سبب

هر خوش از روشن بیایه مطلع انوار و هر لغزش از بجلی معاینه مرآت اسرار انجمن
 فصاحتش جبر و حسان ادب آموز بلاغتش خلیل و سخنان چشم ارباب بصیرت
 از هر چشمه اش چشم طراوت دارد و ضمائر اصحاب نبیش از روانه انهارش آب
 در جوی مراد می آرد و از ادبیان بلاغت گستره علمای مثنوی پرور هر که به گلگشت بهارستان
 این حدیقه روح و روان بیای سر رسید به ترفیع و توصیف مصنف بهار پیرایش
 مثل غنایپ هزار آواز لبه هزار زبان نغمه پرداز گردید چنانچه افصح الفصحا احمد البنا
 خلقت ادب بوستان بلاغت گستره بلبل شیو از بان گلشن معنی پرور به سر آمد آداب
 حایل و قمار بباد نبردگ این ذره بمقیه از جناب مولانا شیخ احمد بن محمد بن علی بن ابراهیم
 الانصاری المینی آید و این را لازال فی اوج الکرامت بدر الامعاد من اتق الفضل والادب
 نجما سطحا که لمحات فضائل وی مانند قمری در هر منیر کجی افزای تزیین سکون است مدح شحات
 اتلاش بن قطرات ابر طبر خضر خورشید بخش جهان بوقلمون قامت قابله شیش به تشه یف

آراسته و گلشن آمال و انامیش بغیض سحاب مرحمت ظل الهی پیرایسته و رای مصنفات
 بزرگ و تالیفات سترگ که در مرجع و تناسی آن خورشید عالم تاب سپهر فضل و کمال مشتربیه
 سوز فلک دولت بے زوال بحیض و ضبط تحریر آورده بیتی چند که فی البدیهه در مناقب
 آن سلطان زمان اکرم ملوک عصر و آوان منظوم فرموده ایراد آن در انیمقام مستحسنه

منظوم عربی

ملک کا اشمس مناقبہ	و کصب الغیث مواہبہ
ظل امت الممد و دھما	ظل فی العصر بقیار بہ
سلطان الدھمہ و سیدنا	ذو الفخرہ قضی کو اکبہ
غزاز اللہ بن کسیدرت	محت الاعداء کتائبہ
و ہوا الملک منصور و من	ملیقی الخذلان محاربہ
و ہوا الملک المفضل و من	سمت الافلاک مراتبہ
و مکارمہ و مفاخرہ	و منازلہ و مناصبہ
و ہوا الملک المصنید و من	تجربہ للخلق رغائبہ
من لا ولعہ بتحقیرہ	قضیت فی الحال مطالبہ
من حل ہزار خلافتہ	نخبت و اعتمد مار بہ
و لمن والاہ و احسمہ	و لمن عساده و تراخبہ
البقار امتہ بر فستہ	فی الملک تہ عجبائبہ

نظرالمنان مفسار نه	وحبیل الغنی مصاحب
--------------------	-------------------

رنگ آمیزی نگارخانه شهرستان سخن به تروستی
 به نژاد خامه مدحت نگار حضرت شاه زمین خلد اهد
 ملکه و سلطنت که نفحات نام بهارستان فیض
 طرب پیدای اوج سخن گستران در شحات جان بخش
 صاحب فضلش راحت افزای قلوب نکته پروران

لراشمه

سخن را آنسیرید اول خداوند	سخن آمد کلیه قفل هر بند
سخن باشد خدیو ملک بستی	بر قدرش فلک در عین بستی
سخن از آسمان آورده حبیریل	سخن را بر همه اشیاست تفضیل
سخن باقی و باقیه غایب آمد	سخن صبا سخندان ساقی آمد

الحظ صیرفی خود را در دکان امکان نقدی راجح ترازین بدست نیاید و نقش پرداز
 فکرت را صورتی زیبا ترازین و در پرده خیال روز نماید مطابق این مخفی چهره کشای
 صورت معنوی امیر خسرو و دیو که شیرینی ادایش مذاق جان تلخ گامان را نشسته
 در موزه ساقیش عروس سخن راز پرور و آرائش سیفه یار

منظوم

نهی سکه کیبای سخن	که یک جود و نیست جای سخن
-------------------	--------------------------

رتم سنج ز یی فرستادگان	شده غنیمت آد یی زادگان
تو بے کن گر همه آد یی	گرا یی نین جبر آد یی
بهر خانه زو صلح و جنگ و گر	بهر دل شتاب و درنگ و گر
بهار یی بعد نیکوئی خاسته	عروسی بعد زیور آراسته
سختن گزده جانت منگر بهوش	حیدر دم مرده ماند خموش

اما محققانمانه که سخن قسم است بر دو قسم یکی مستور که متقی باشد بوزن شعر و آن را
 رتبه گفته اند سجع و رجز و عاریه سجع و رجز با قافیه خود داخل صنایع است
 و عاریه که از سپهر ایه تصنیف موعظت مقبول و لهاست اما شکل این است که نوشتن آن
 بر سببیک پسند طبع و الا فطران و قیقه شناس تواند شد بر هر کس آسان نیست زیرا که
 عاریه هم مثل است با انواع و اقسام خود و اطلاع بر عیوب و اقسام آن بجز صحبت کا
 این فن سید نیاید چون تفصیل این نکات باریک درین مختصر باعث اطالت کلام متعذر
 بود ازین جهت بایراد مکتوب چند که از آرائش تحلف و آلائش تصلف عاریت آنگاه

لر اقسامه

مما حب و الا مقام خود الشرف و الاحتمام سلامت هر صر زافراق بینی و سببکم
 حبهستان خاطر صداقت کیشتان را انقدر با مال ساخته که قلم را حد تحریر آن با قیام
 ما و دم غبار با حیات و حیات اغنیاء چه سود کار لیکن انقضای سده جمیع مالدی
 درین حادثه تبصرو جدائی آن دوست کرم فرما آتش در کافون سینه محبت گنجینه اشتعال

پذیرفته که هزار در پایی تسلیم نمیتوان نشاند اما تعالی بفرماید و بخیر و در وجهی بسیار

لرافتم

کرم فرمایید که همان المسی زمان سلامت رتوشه لایف متضمن غلظت و قوت و در سه روز
در جواب رتوشه و معصوم بودن بهت ملازمان سامی پرستی کار شخص معلوم با صره افزوده
نصبان تیره شب غم غصه گردید در عالم اتحاد اینگونه غلظت تکلفی بیش نیست بلکه خون و
هم خاک رختن است جایی که عزیز صفا گشتن نداشته باشد اینجا که دورت چگونه میتوان یافت
اگر تنش ماه هم جواب ننویسد محبتی که فیما بین بدلائل قاطع ثابت و محقق است روز و روال و
انتقاص نمیتواند آورد هر کس که در محبت و مولات راسخ و مست قد مش در واد می
اشما پرستی البته ثابت خواهد بود اگر ادعای حقیر خطائی در محاط دوستی سزدند جای
تعجب نیست چرا که حکم الشوار که ابون مشهور و طعنه بکاؤم چه شد که صادق نام دارم
مصحح برکس نبند نام زنگی کا نور

لرافتم

خوان سالار جود احسان صد چشمه عنایات بیکران سلامت سیب نامی عنایتی جلالت
تازه تغویض ذائقه ترمجینان نهال فیض ابد اتصال گردانید حضار مجلس حقیر از دیدن
آن سیره روح پرده بهد باغبان غنچه شد نه نمیدانم زبان شکوه در دلمان من است یا قانش سوره
صفایان بسبح مبارک حالات حضرت خدیو گیان خسته و گیتی ستان سیر آرای بند و ستان
محمد بایون بادشاه رسیده باشد که در بر فضل سیره ولایتی و هنری عادت آن جنب

بود که اول بر محنت جان که بر یک تقسیم میکرد بعد از آن خودش بنحیر و سیمیان افتاده بود و در
 وسیقه ایران بپایان از اظهار محنت چون جناب فیض آب صفایانیه المرحوم و عمده
 قبائل عرب اندک حال است که در چنین اوقات کاسه لسیان خوان غنایت و ریزه چینیان
 مانده رافت را یاد نفرمایند ادعای طایفه علای را از آسیب دوران مصون اراده
 و روزی نصیب گرداناد

در تقسیم

جوابی مطابق عظمی سلامت و در بیان کیفیات نفوس ایام رفته و ما را فرجات بضا
 و قلت استطاعت و هر سکت برب گذاشته آری خاموشی پرده عورت چهل است
 و مشکوه عظمت و انا چنین سوال بالشی با علم نمودن نه با این سرخیل جلا چه ظاهر است
 که قطره کم قدر عرقبار نخته آبروی مساوات با بحر سبکیان شیریند یافت و ذره بمقدار
 بخرج و رافع بالساد می در مقابلت آفتاب عالم تاب نمی تواند کشود با الحمد و تمس
 آن عزیز دلهار داند انداخته گذارش مینماید که نفوس منقسم اند بر چهار قسم اول نفوس
 انبیاء و آن نفیس ترین نفوس باشد آراسته نفع فاضل که مراد از حکمت و عفت و شجاعت
 و عدالت و مایلین بهای باشد و مخترا از رذائل که عبارت از بخل و نفاق و جمل و فساد
 و کذب و غرور و حرص و طمع و غیر آنست و آن نفوس قدسیه را بقوت وجود فاضل
 و فقدان رذائل کیفیت قرب حاصل بر جناب اقدس الهی حاصل باشد و بر آن آن
 ظهور معجزات و ارادات است که مرده خواستند بظهور آمد و نفس ایشان را نفس عیله

نامند دوم نفوس اولیا و آن فرد تر از نفوس انبیاست و ایشان را سوره مسیت
 اما سرف انبار کرامت حاصل سیوم نفوس ارباب فراست و این فرد تر از نفوس انبیاست
 و قطب ایشان از کثرت صفائی دروین استلال امور ظاهری و باطنی و بر سبیل قیاس از نمانده
 خبر ده حدیث شریف القوراست المؤمن فانه منظر خور افده مود این مقال است چهارم
 عموم خلایق و آن فرد تر از نفوس ارباب فراست است و قابل تربیت اگر تربیت یابد و مع
 غرت فائز گردد و اگر در تیره ضلالت بماند مصداق اولئك کالانعام بل اضلّ درشان دمی و آید

سظم

ای پروردی احسن التقویم	خدا از اتباع و پرورد
کادمی گزیده در مقام خود است	اسفل ال غلین و پرورد است

لواقعه

نیز منبیل یافت و زلال سحره عنایت سلامت بوتل آب سرخ جان بخش بطالب آن سیم
 و در طب اللسان شکر احسان آن مستحق گردید همین قدر آب تشنگی او را بس بود و بعد ازین در کار
 نیست و آنچه مرقوم نموده اند که این مقدمه بر فلانی گذارش نموده از دیگر جا بهر سینه ستاده ام
 و سبب فرایده است حکام مباحی محبت و شفقت شد زیرا که ازین ترقو مای نمایان و تلاش مای
 نایان کمال توجه خاطر کمال پس سر و پایان اخلاص کیش می تراود و بخدمت فلانی اظهار نمودن
 و تحمیل این شکر که غیر داعی از جهت عدم معرفت لذت قدر آنرا نمی شناسد و کینه که طالب آن
 هستند نقد جان در بهای آن حرف می نمایند بر آسان بود و کار همین بود که از جایی دیگر است کرده

سنت بر مخلص انتم گذاشته طالب این تحفه محبتی با حقیر دارد و یکپا و برای دودا طلبین
چون کار استیجایی فست کیش است که سلطان را در جلد وی سوال یک درم گنجی در بند
یک بول تمام باور سید انقدر رسد در شد که هیچ بخواره کیفیت او نیز خانه عنایت و آن

لراتمه

آرام جان مضطر سه در سینه اختر سه الله الا کبر مطلبی که در رتبه و در زیره مرقوم سلم
محبت رقم بود حایله را تم شد این مقدمه از تمسعات نبوده است چیزی که ممکن است
آن تعلق بسجی آدمی دارونی الواقع برای چنین استیجای صاحب ثروت بلند بخت که نام
تحف روی زمین در خانه آنها باشد به ازین ارمغان نیست آن جان جهان خوب نمیده اند
و عجب اندیشه بکار برده اند لیکن برای این طرق و انواع است انرا الله تعالی به هر طریق که در حق
و پسندین خواهد بود دریافت نموده اطلاع داده خواهد شد آدم بر مطلب دیگر این که در
ویروده ایشان و در رتبه سابق هم تغلیط دیدند که نظر بر تحقیق آن بودن لیاقت موجب
کمال حیرت است به گمان مخلص ویرود از جهت انقام خاطر اتفاق افتاده باشد
و سابق از سبب توجه خاطر با سر محمد یعنی بجای مصدع مستصدع از قسم آن مقبول دلها
ترشح یافته هر چند عبارات سنن بیان بخالد دهند و ستان از سینگونه الفاظ پرست همیشه
مصدع اوقات گرامی سینولیند اما صاحبان تحقیق را چه ضرورت است که چنین بنویسند زیرا که
از محرک تا محرک خیل تفاوت است زیاده چه التماس مدود

لراتمه

بذروه عرض شمع و در دمان بذل و کرم سیاره سپهر علوم هم شستری الاحرار بالاحسان
 سوسی الانحان و قاسم الشتم الکثیرة علی الانان و ام اقبال برساند چون کریمان را
 از قدیم شنیده چنین بوده است که برای تفریح طبع در یوزه گران نان خشک هم از شکول آنها
 گرفته برب گنداشته اند بنام علی هذا گذارش بنیاید که فقیر را در بختن و ال تور مهارت و سستی
 حاصل است بخوابد که فردا یک ساعت بخوی بعد از نماز ظهر بخت مجذمت کو کب برج سعادت
 و نیر اوج رشادت که گوشه خشتی باین الاق دارند ارسال نماید مترقب که بندگان جناب
 هم تعلیل نداشت تا محل آورده شریک در شده زاده و الا مرتب شوند در صورت عدم قبول
 این متمس بر گمان بنی همین ممکن خواهد شد که این اختر بهیچ میرزا احقر الناس و گدای محض
 تصور میفرمایند بنی سواهی قبول متمس صرف دیگر خواهد شنید اگر زبان روح الامین بر خواهد
 آمد از جناب ساهی همین قدر امید دارم که شراکت با در شده زاده مدد و منظور باشد چون
 این معاطه با امرای عظام حد فریاد فقر انیت برای همین مصدع اوقات غیر در شده زاده
 کرم شدم که نگاه الیان معروف نوازش ساکین و پرورش فی لیا قاست زیاده

لراحمه

نهال پرثمر حد یق خلعت و لکامگی و شاخ گل افشان نخل کیاست و فروغ انگلی سلاست

منظوم

دور از رخ تو چنانم ابد و دست	مهر بهیچ خود بجایم ای دوست
سکایت نکاید ایام فراق و شرح ندهد آلام مهاجرت زمر تبه الیت کشته از آن	

سبب من بیان توان آورد

منظوم

سینه خواهم شرم شرمه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق

اگر چه نظر با استحکام ارتباط محبت و آشنایی که ارواح را در عالم علوی با یکدیگر میست
تقویت دل و جمعیت خاطر حاصل است اما بغلبه اشتیاق و افزونیه اشتیاق نار و نیاز
و آرزو چندان اشتغال پذیرفته که بجز شربت اتصال آن جو یار نشد لبان
بسبب چیزهای منطفی - شسته شود

منظوم

غیر از غم کیلے نبود در دل مجنون | دیوانه کجاست پر دای قیامت

جامع المتفرقین مشتاقان بیدل را که وداع تاب طاقت و خیر باد صبر و مشکبایی گفته
از فرط دشت و تنهایی چاک گریبان تابدا من رسانید اندر و در ترین اوقات از دست
ویدار فرحت آثار بهیچ مسند و کامیاب گرداند

در ادامه

دل که پیش تو را از سیگو ید | غم ویرینه باز سیگو بد

خامه درین دمان غلغلہ شوق بلند ساخته و دل مشتاق ترانه و ذوق نواخته هر چند ازین
تفت گوی پچا صل تجا بل زده حیندی حرف را بقلم و قلم را بحرف آشنای غم
و صبر و مشکبایی را در مان در و دل که از شناسنامه فانی که بنده امید انهدا است

می بسیم و نمیدانم کیکی گلی از گلشن مراد بر چینم خداوند خدائی که قالب عنصری را بدین
 جلوه انکشاف داده از دروغم و صاف شادی تلخ کام و سر خوش نابود و بود و گردانیده
 و انانی این ماجراست که در وجدائی و شوق ناصیهائی کار تا کجا رسانید

منظوم

بامیل و چشم چه بود قصه طوفان	از دین بسی غرق بود و تالشیند
حالا که ازین جداییها زندگانی و بال آمد ز روح از کالبد جسمانی بیزاری اختیار کرده	

منظوم

خواهم از سودای پابوست بنم سر جدا	یا بپایست سر بنم یا سرورین سودا کنم
صد هزاران دمی درین اندیشه ام و در	نیست صبرم بعد ازین کاه و زرافرا و کنم

کجاست آن نقاش قدرت تا دست بگیرد بالش رسانم و داد دل از دلستانم که آن
 با وجود وصف انشدن المذقات سبست پیری محتاج ساخته و چه مراد او را درشت انداخته
 بر چند تقصید اهل تصفیه باطن را در عالم خیال یک لحظه قصور نیست مصلح لکن این دمی
 دیدار طلب را چه علاج خوشا وقتی که پیشانی نیاز را بکام دل از سجن آن آستان شکر
 بر نیز سازم و انتقام از فلک نافرجام گرفته استفتار با یوان کیوان برافرازم

منظوم

کجاست گلشن جنت که بوی جیدل است	دل چه رنج کشید بهت این سرای فراق
ای دل در دست کجائی و ای منی چه منی جی سرائی ترا که زمانه و گرداب انکار است و	

کاهی سرباب و گاهی آب از سر سبزه اند چه وقت این همه آرزو ناست و سر ری را منت
 سلیمان از چه خواست زمانه حاسد را کجا پروای آن که بروای مرام بچو منی سر زخمی باز
 و در خیس طبع را یک سر و برک این کربان این مبر و سامان دست کرم بر افتاند

منظوم

بجز کج روی نیست اندیشه اش | جز آرزو در راستان پیشه اش
 اما از آنجا که معبود حقیقی غم گسست و توقع بفضل و کرم وی استوار رجای صادقی است
 که نهال آرزو بیاوردی نسیم عنایت معاون مطلق پر ثمر آید وزان خزان این بوستان بسبب
 و تا حصول این آرزو اختصار تفصیل و اختیار سکوت ادلی و النسب انکاشته و تجریر
 عراض و تسطیر حالات خود را سرگرم کسب سعادت ساخته

منظوم

ز ضعف تن چو سوت میفرستم نامه میخوام | که روزی خویش را بر بال مرغ نامه ببرم
 چون نامه بر آن هم از من دل گران کران جان اندنا چار

منظوم

مردم دین بپای قلم افتد هر دم | که در نقطه حرفی کن و بانامه ذنب
 العاقبة بالعافیت و قسم دوم کلام منظوم است که مقید می باشد بوزن و از اقام آن
 قصید است و غزل در باغی و مثنوی و ترکیب و ترجیع و مستزاد و سمساکیت خاصه
 اگر در وادی تفصیل آن مشتبه اغلب که کت پنهان جدا گانه ترتیب یابد ازین رکنه طریق

طریق اختصار پیورده یک یک از قصائد و غزلیات و مثنویات خود کو بنام نامی حضرت
شاه زمن جلده الله چهره برافروخته بود مناسب انبمقام بانه مسند برج نمود

قصیدہ

ہر من پر پروہ نشین حرم کیتا یئے	ہزار جلوہ نو با عسندار زیبایئے
کنہ جنگ و گر خویش را عیان ہر بار	سند و در آن بت مغرور را خود آرایئے
بر روی خویش در آئینہ خانہ کن نظری	کہ کثرت آں بیرون چہ سان ز تنبایئے
ز احولیت بود فرق مومن و کافر	یکی بہ من ہمہ را اگر تراست مینایئے
ترشح قلم قدرتش تماش کن	کہ عاجز بہت درین عصفہ فکر منشایئے
ہمیشہ در طلبش آفتاب را گردش	ستارہ شد بہ تن دیدن تماشایئے
بہانہ سبیل حد بہت سوی مقام طیس	نہان بکار خود مت آن نگار نہایئے

قطرہ

ز شوق معرفت ادنا سنجی صد بار	ز آسمان بزمن کرد جادہ پستایئے
بپس بندو اگر ت نیست این سخن بادہ	کہ میرد یے و برای چہ بازیے آئیے
نشو بجاک برابر چہ قطرہ باران	باصل خویش نغمہ کن کہ عین دریایئے
ازد بود من و مائی کہ بہت در انسان	کہ بچہ یے نغمہ نالہ پلے دم نایئے
تشد حقیقت ذاتش غلبہ فی معلوم	اگر چہ کو فت ہمہ عمر طبل وانا بے
در آن مقام کہ از صنعتش سخن گویند	خرد ز اہل جنوں بہتہ و عقل سودایئے

مکت سحری بہ محبت بود خیالش را
 ہزار دشمن جان در کین نشسته و تو
 نیز حالت خود آگاہ باین غفلت
 ہمہ زوال پذیر بہت حسن ماہ و شان
 کسی کہ در دلش این سان مصفا باشد
 شود جو سنی تو حیدر دولت در دستن
 مہاشن ز ملک قسمن زاد می غافل
 بگیر دست کسی را کہ بر زمین افتاد
 مستور نحت و تکین غبار خاطر ما
 خبر زہیتے ناپا نداز خولیش گبیر
 بہ بین کچم تصور جمال شاہ غیب
 براہ شوق دو چار تو نیست مگر خضر یہ
 جناب حضرت شاہ زمن سپہر و قسار
 شامہ لچ سرفت محیط کسا
 بصد و عا و ہزار آرزو شود روزے
 دلا را تو دیگر ز مرغ غاب چہیت
 مخاطبش کن آگوش تہ طلیحہ کہ بود

چراغ خلوت دل کن بوقت تنہا
 درین خیال کہ لب بر لب قہر سایے
 گمان بر می تو کہ عالم بکسہ استیا
 مسلم ست خدا را حال و زیبایے
 بود تجلی ہر جودہ را تماشا
 زبان بہ شکوہ مردم و گریہ لایے
 مرقم اینکہ بدلت فروان زوارا
 بہ نیچہ تو اگر بہت زور و گیرایے
 ز گرد باد بیا سوز سیر و پایے
 کہ چون جناب نمایاں بہ بحر دنیا
 بیا و پے بصریے کن بدل بہ دنیا
 بہ بہت لطف مہ اوج خود و آرا
 نمران بہا کہ بحر عقل و دانا
 کلیم طور یقین سدا و اعیت
 فرستہ را بہ مخلص منصب جہین
 جواد تہر خود آبی چہرہ و بیزارے
 جہان زمینی او شان مہر سہمائے

سطح ثانی

توئی کلید در رزق پیر و بر نایه	خدا به بند خود داده فسر مویه
همیشه چشم براه اشارت تو دغا	سیر کوش بر آواز تاجه فسر مایه

قطعه

ز چار طبع چار است چار رنگ قضا	نهاد در صدف آسمان زو انایه
قلم گرفت پس انگه کف مقصور غیب	کشید نقش تو ای زیب صدر دارایه

قطعه

مخالف تو اگر طرح با نیغی اندازد	کند ز یاسمن و لاله گلبن آرایه
وزان پس ابر به بارش باغبان گردد	زمان زمان کند انجبا نهال پیرایه
و مگر ز آب بقاصد هزار سال دهد	به برگ برگ نوید طراوت افزایه
عجب عجب کند جوشش سموم قهر خدا	بخوابد از سمنش باج خار صحرایه

قطعه

کند قصد اگر از برای دیدن تو	شهبان قیصر و جم باشکوه دارایه
هزار سال نشیند طالب فرصت	که جا به نرم تو یا بند وقت تنهایه

قطعه

رباط و نهرو پل و چاه و باغ سجده	بنا نمودی و دامن دین تنهایه
که هیچ جاده رود از برای سیر و گداز	اگر بشهر تو وارد نشود متناهایه

بدل باغت سبحان شود پیر کو سیئے	دو می که لعل گیسو بار خورشید کشایے
بدور عدل تو شد پای پیل بالش خراب	برای سوز آن قوت و توانایے
سیاه می شود از شام روی او هر روز	از آن که خون شفق ریخت چرخ سنایے

مقطع

اگر ز گرمی خورشید کم کند ادهیے	ستاع هرش صحرای می کس و پایے
بوقت شب عس عدل تو ز کوب نای	سپهر چرخان کند بر سوا یے

در صفت پیل

زهی شکوه قد پیل کوه پیکر تو	که پیش او سزد البرز را نسین
عیان سه غمی پیشانی است و خرطوش	تجلی سه طور و حصای موسایے
دو شاخ نسترن از آبنوس دندانش	عیان شد است بریر سپهر سنایے
گذشته بهتر ازین معنی بخاطر من	که روح اهل سخن را و در توانایے
کبوتران مفید از دوسو درابر سیاه	نود بروی هوا گرم جلوه سپهرایے

در صفت اسب

چراغ کرده فر برق خایله از نور ست	بهر زمین که جبهه ابرشت بر منایے
رود چو مهره اویک قدم پس از صد سال	نصیب باد بهاری نمود توانایے
نوشت خط غلایه جو دید رفتارش	نسیم صمد از موجهای دریایے
بوقت پویه گیسو دمنان او محکم	کف قضا و قدر را کجا هست گیسوایے

کند چو جلوه گری در خرام گنج پر پی	رباید از دل نثار یک شکیبایی
و عانیه	
منو و ختم سخن بر دعا کنون اخت همیشه تاب گلستان دهر بد قلمون منهال عطر تر اخضر ریزد آب بقا	که نیت حضرت نای تو حد گو یابی کند پیش گل ابر سهار سقا بی که تازه یاسمن نو بهار دنیا بی
غزل	
تا از نیت باد سحر جوش گرفتیم از بخت سیه شکوه نداریم بدوران یا د آوری ما بجهان نقش ز بند خمیازه فروشت چو آئینه سربا اخته لبی شاه ز من سوخته لبی است	صد سیکه بی طاقی از هوش گرفتیم تا زلف تو در صبح بنا گوش گرفتیم ما خال خود از خواب خاموش گرفتیم تا عکس خیال تو در آغوش گرفتیم چون نام وی آمد زبان دوش گرفتیم
شعری در مبارک باد جشن جلوس سیت مانوس حضرت ظل سبحانی خلیف الرحمن فی خلد الله ملک و سلطنته	
خدا می که شاه ز من آفرید فلک را ز قدرش سرافراز کرد بفرق آفرید دلش بر نهاده شرف داد از تخت را بچو آج چون شاه ز من کرد بر تخت جایی	بهرش زبان در دهن آفرید جهان را ز مدتش طرب ساز کرد از زر زری و رنگ را زیب داد که از هفت کشور ستان خداج که دم دست بوسیدش و عقل پای

در بخت بر تخت کردید باز
 نه چو بخت اندر درین بارگاه
 ز جشن جو کس ابد القاتل
 ایران و آرمین و آلتبار
 نثار از نهایت چنان در گذشت
 مگر آنچنان رنجت بر یکدگر
 در عیش جاوید گسردید باز
 چو بچه کان رقص کردند سر
 چه حیرت اگر روز خشنی چنین
 نوازی طرب رفت بر اوج ماه
 بدل بود چای که که از روزگار
 فلک مجلس آرایه از سر گرفت
 ز عتت جهان را غم از یاد شد
 جهان را خداند تا آفرید
 ملک هر نهالی که از عیش کاشت
 بانگ آواز رود و سرود
 چو کل مالی را ز عیش و طرب

شد اندر بجام ابد سر فراز
 که جا کرده بود تارک بادشاه
 جهان گشت سمود و فرخنده قال
 فشانند خواهنهای ز درنثار
 که از منبر آسمان بگذشت
 که نینان شد آخته میان گه
 بر استکری زهره بدو امت ساز
 بهشتی شد از هر طرف جلوه گر
 فلک گیرد آرام و رقص زمین
 نه تا دی بر افکند گردون کلاه
 رخو گزشتش چنگ مطرب مزار
 زمین را گلین وار در زو گرفت
 زمین و زمان عتت آباد شد
 به از جشن این روز خشنی فرید
 برنش را برای چنین بدو امت
 برقص آمد از شوق چرخ کبود
 فراهم نمی آمد از خنده لب

نفاطست در آسمان وزین	دعای	بالم که دیرست حبسني چنين
کنون اختره آناه بهر دماست		که در دوا در دمارا دواست
آئي باه او نيدويے سخت		نشينند تا بادشاهان به تخت
سبارک بود بر همه جان و تن		جلوس هايون شاه زمين

حکایت

آورده اند که ابوتام در مدح یکی از خلفای عباسیه این شعر را نشاء و کرد

اقدام عمر دینے ساحت حاتم	منظوم	خی علم اخف فی ذکاء ایاس
<p>وزیر گفت امیر المومنین را با خلاق عرب تشبیه کردی ابوتام لحظه متعجب شد و تشویع باین مضمون بر میبگفت که انکار میکنند از قرب مثل شهسوار آورده ام و میگویند که آن تشبیل دون مرتبه ادست اما مثل من است به آن است که حق سبحانه جل شانہ نور خود را سبب تکوین و تشبیه تشبیل نموده است خلیفه وزیر گفت آنچه ادطلب نماید باد خواهم داد زیرا که بیش از چهل روز نخواهد زیست من بعد از وی پرسید که چه سخنانی گفت حکومت شهر موصل خلیفه فرمان موصل بوی بخشید مگر چون ابوتام در آنجا رفت بعد چهل روز وفات یافت وزیر ازین ماجرا متعجب شد استگنان حقیقت نمود خلیفه گفت از غایت وفاء و نهایت ذکا و درایت دی دریافتم که نفس روحانی جسم او را آورده است چنانکه شمشیر بر نیام</p>		

بچیز و پس زندگانی او چند روز پیش خواهد بود

حکایت

سلطان محمد سیلکی تخلص سلطان و متوطن سیلک از مضافات قندهار که سلطان کشور
مغانیه و سیر آرا می افکند نکته دانیده بود فوتی قصید در مدح سلطان خان زمان که او نیز سلطان
تخلص میکرد گذرانید خان زمان پنجاه و نیا و خلعت واسپ در صلا آن مرحمت فرموده گفت
که تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد و برای من بگذار و بمنزعت مشارکت اسمی که بر تو
خبر دایمی پیش نیست دیگر تخلصان خود را میا زار او بر التماس خان زمان دست روزه
جائزه را پس داد و گفت سلطان نامی هست که پدر من گذاشته و من چندین سال سب که باین
تخلص استعاره گفته ام و شهرت یافته و این زمان بطبع صلا ترک نگذاشتم و نام نتوانم کرد و خان زمان
ازین مقوله بهم برآمد و گفت که ای بخیای که نام سلطان بزور بر خود نامش اگر از صفتی
محمود نیز بجاست الحال با تو منسوب میازم و ترا زیر پای فیلی اندازم و آن تا به ط
حکومت و کارانیه از مرکب حلم و دغا پیاده شد اسپ غضب را بچولان داد و دخیل استی را
در سر که طلب فرمود سلطان محمد سبانه پنج غضب آنکه خان زمان در فرزند بند حیرت و امان
و نزدیکی آن رسید که از چیل مال حوادث اجل مات گردد و فارسی روحش از مرکب تن پیاده
شود و درین حال ملا علی الدین لاری که استاد خان زمان بوده و در طلاق لانی کوی سبقت
از انتقال و افران می برد و پای ادب قائم شد و بخت لکین غضب سلطانی سر و ضد اشت که
دیوان عاق نامی ملا علی حاضرست غری در میان باید آورد اگر این سب باخته در بدیهه بر آن بحر و

غزل گوید از سدا و باید که نشست و این نام را که بر تهنیتی بنشین نیست باد باید که انت خانزاد
دیوان را برکت و این غزل بر آمد

منظوم

دل خلقت را قم صنع الهی دانست بر سر ساده رخاں محبت نشانی دانست
سلطان محمد با تاره خان زمان بد میفریاد گفت که مطلعش این است

منظوم

بر که دل را حس سراسر آبی دانست قیمت گوهر خود را بجایای دانست
خان سخندان تشادان تشکین بسیار سود و جاززه مضاعف بوی عنایت فرمود گویند
این سلطان محمد روزی طاقاسم کاپی را دید پرسید که سن شریف چند است کاپی گفت از خدا
دو سال خردم سلطان گفت مخدوم تا مراد دو سال زیاده میدانیم چرا کم میفرمایید اقول بر سالکان
مساکل تنگ و عارفان سمار حده آید مستور نیست که عارف ساری با نیرد بسطامی گفته انا
اقول بوی لبستین اینجا ستین مراد از دو صفت آبی است و آن وجوب و قدرت کامل است چه
منظر جمیع صفات تر با ناله و اطلاق سبحانی میتواند بود غیر ازین دو صفت زیرا که هیچ فردی
همه افراد بشیر نباشد و هر دو در جودش از عرض حدوث که خاصه امکان است متواترند و از دایره
عجز که لازم نوع انانی است، ماصید و لیس کاپی جدا نشود

حکایت

این مرده ستا عری بود قانع فراخ و در باب قناعت استیلا بسار انشاء نموده گویند و نیتی

از حجاز با جمعی از شهبانان و شهبانان این عهد الملک بنام رفت بنشام گفت تویی عروده که گفت
 آنچه رزق مقصوم من باشد بمن رسد و اگر در طلب آن تعب نمایم و تسقیت بر خود ننهم زحمتی بر من
 کشید باشم زیرا که طلب و غیر طلب درین باب مساوی باشد عروده گفت آری بنشام گفت پس
 چرا بر قول خود عمل نکردی و طلب رزق از حجاز بنام آمدی عروده گفت یا اسیرند عظیمی گفتی و عظم
 سود مندی فرمودی این گفت و باز گشت و بر راه خود سوار شد و حجاز آمد وقت شب بنشام
 قصه عروده بخاطر آمد که چنین حرف درنت گفتم و او باز گشت آخرت هرست از زبان او این
 نباید بود صباغ تفحص احوال وی کرد و گفتند سبوی وطن مراجعت نمود بنشام غلامی را طلب
 و دو هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را ببرده برسان غلام در راه ببرده نرسید
 و وقتی که او بخانه خود وارد شد او را دریافت و زرافه نام تسلیم وی نمود عروده گفت سلام من
 برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بخانه من بی طلب رسید

حکایت

آورده اند که اکسی خراسانی که ما بر نفس منور بوده است نوبتی از اهل هرات رنجین شده است و
 در مدت آنها نوشت از آنجه مدت ملا احمد طبعی هم که گویا فضایی هرات بود و آن مرقوم
 نمود ازین جهت ملا احمد تخم عداوت اکسی در مزرع دل کاشته و دست را نگاه میداشت تا آنکه
 ایرخان ترکمان حاکم هرات گردید و ملا خاطر نشین خان نمود که او چو شمار جمیع مالی هرات کرده
 خاں ازین مقوله بهم برآید و دریا طلبیده به تیغ بیداد و دست راست و زبان راست گفتار نشین
 برید و آن زبان و آن وقت بریدن دست و زبان این مطلع بجان حال گفت

منظوم

از دست احمد طبعی روز ما حبرا | دست بریده سن و دامن رقصی

گویند بعد از آن زبان او گویا شد و گفتی که سابق داشت آنهم ز آملی شده بود و دست چپ خط
به اندامست می نوشت مردم از نصیرت تعجب می نمودند و راه تیر می پویند صاحب پیل از تو
حقیقت حال پرسید گفت آنروز که دست و زبان مرا بریدند و مردم مرا بخانه رسانیدند چون
از جراحت نمی استاده و زمانه در می نزار گزید محنت و اندوه بر روی حال من کش و از غایت
ضعف و ناتوانی سپهرش گریدم در آن برخوردی دیدم که گویا بر آستان ولایت آشتیان امام
خامن علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام مصحح که خواند اندک سلاطین در سلطاننش واقع
شد ام و خون از دست و زبان من میرو و غریزی گفت آستان را بپوش گفتم مبادا که آن
من طوت گردد و آن شخص مکرر بر رسیدن اشاره نمود آستان را لب ادب بود و ادم و
بیدار نشد دیدم که خون استاده بود و جراحت دست و زبان به تن زبان بشکرت الهی کشودم
و یامان را آواز دادم تعجب کنان و دیدند و بر داتمن مطلع شد و تیر کردند و بعد از به شدن
دست و زبان چار سال دیگر در قید حیات بود و ز سال به صد و سی و دو طریق سفر آگزیر می نمود

فائد

حاصل این قصه آن که برای مردم آفت زبان بسیار است و خولتین را از آن نگاه داشتن متعارف
اما هیچ تدبیری نیکوتر از خاموشی نیست کمال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من
نجا لینی یکسر غرضی اختیار کرد نجات یافت

منظوم

زبان برین گنجی نشسته صم و بکم	به از کسیک نباشد زبانش اندر حکم
-------------------------------	---------------------------------

فان

خفیه خانه که زبان از محاب صم ایست که بصورت پاره گوشت و مضمی هر چه در وجود است
 در زیر تصرف او است بلکه آنچه معدوم آنهم از تقریر وی مفهوم و سبب این که اوزان عقل است
 هیچ چیز از احاطه عقل بیرون نیست پس هر چه در عقل و وهم و خیال آید زبان آنرا عبارت
 بیاراید بکلمات اعضایی دیگر که سواهی ملکیت خود و ملکیت دیگری دخل ندارند چنانچه چشم است که
 غیر اوان و استکمال نمی بیند و گوش است که بجز آواز نمی شنود اما زبان در هر جا و هر چیز دخل
 تصرف دارد مثلاً اگر کلمات و لغوز بگوید و حکایات گریه بر زبان آرد دل را رقت بهمید و آب
 از چشم برآید و چون حرف طرب گوید نشاط در دل پیدا آید و چون کلمات تشبیه و کنایه بگوید
 قوای تشبیه و حرکت آید و چون سخن مایه زشت گوید دل تاریک شود و چون کلمات حقایق
 بگوید دل منور گردد پس راستی مگویی دل متوجع راستی و کوری زبان باشد در مصیورت
 از آفت زبان هذر کردن از همتا دین باشد و مرد عاقل آن است که بغیر فردت سخن نگوید
 تا در محله نیفتد که گفته اند معرج زبان سخن سبزه می دهد بر باد

و بعد در من قال

که کوری و بجز مصیحت خویش — مگو	چیزیکه نپرسند تو از پیش — مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو سیکه	یعنی که دولتشو و سیکه پیش مگو

حکایت

شاهی لشکری زهر داد و آن زهر فی الفیة تاثیر تشدید شاعر بر خواست و رای می شد باد
 بود که به جد بزرگوار من سلام رساني گفت اگر بچشم گذر خواهد افتاد پیغام سلام خواهم گفت
 دشتاه خوشدل شد و با زهر داد چون شاعر افاقه یافت پرسید که چه حال داری گفت گذر
 ن بچشم افتاده بود سلام تو رسانیدم جدت پیغام داده هست که چرا مردم بیکانه را در مجلس ما
 میفرستی ما از دیدن مشتاق تو ایم با دشتاه نخندید و هزار و نیا ربوی انعام نمود

حکایت

لا اظہری کہ منظوماتش از طبعش است از حدی نیای عاری بود و با علامتید انما زعت
 دستا حرت داشت و او را در از گوش می گفت دور مجلسی کاستید ای بود هرگز شتر خود را نمی
 تواند وقتی جی اسخن سخنان بزیر آراسته بود و اظہری را تحلیف کردند که از انتشار خود بخوا
 گفت در از گوش خود اینجا حاضر نیست گفتند ما مخلص استایم او این غزل را شروع بخوانند
 منظوم

چشم را بر رخ زیبای تو حیران کردم	عشق داند که باین دین چه احسان کردم
----------------------------------	------------------------------------

و چون به قطع رسید

منظوم

حالا با اظہری و دوا به بیکانه نشین	من همین شدم ترا بر تو مجلسان کردم
------------------------------------	-----------------------------------

شید گفت کند ما خرب گفته اید مثل مدی بهت کردن یا میا را خدا انگیزان اظہری از جادو آرد

بچه و برانگان نسبت آدینک و غصه که در دل داشت خود رخت مردم و دید نو و دیوانه را از حد

حکایت

مرزا ابراهیم ادهم تخلص ایرانی الاصل بود و حضرت والا و طبع عالی و ذهن لطیف داشت و لطیفه های
غریب از او سر میزد و نکته های عجیب از دین پوری آمد و روزی محضر نواب اعتماد الدوله که وزیر پادشاه
ایران بود قریب بنگ در کشید نواب بیدار شد گفت ای دیوانه برابر من بنگ میخوری او گفت
نواب نامدار اگر بغیر می دو برابر نواب بخورم و نوبتی نواب در سخنان نشست بود مرزا ادهم
معه و برای دیدن نواب آمد و بر در سخنان رسید خواست که اندرون در آید همین که چرخ برداشت
نواب بواسطه ترسانیدنش بیک ناگاد هوئی زده مرزا خنده بسیار کرد و گفت مردم می گفتند که
کدامین سخنان است چون نیک دیدم در سخنان بود این را با می از انتشار آبدار است

منظوم

ز این گوهر نایاب نخواهم گذشت	ز این گوهر نایاب نخواهم گذشت
هر چه که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهم گذشت

فایده

از باب آداب و اصحاب فضل و کمال منقول و مروی است که کلام سوزون که در آن هجو و
فحش نباشد خواندن آن از جمله سیاحات است و اگر مشتعل بر عهد و تنای رب العالمین و مدایح
حضرت سید المرسلین و منقبت ائمه طاهرين صلوات الله وسلامه علیه جمیع باشد گفتن آن
از مستحب است و اگر هجو رسول خدا و ائمه دین باشد کفر است و هر که تشوشت عرش را کشتن

لازم است لشکر طیکه امین باشد از گشت نشدن خود و اگر تحمل الامرین باشد چنانکه بسیار است
 و مقصودش از عروج است و در ظاهر خدمت است چنین شعرا نباید خوانند و حکم بکنفر فایکشن
 نمیتوان کرد و اگر بچه کفار و اهل بدعت باشد خواندن بدست مگر جایگزین چنین مفسد باشد که
 شعرا و ای آن قوم هم مد مقابل آن بچه نمایند و در بصورت حرام است و همچو مومنین و مومنات نیز
 حرام و همچنین هر شکر که در آن هیچ پیمان ساده و روح زلفه و خال زنانه باشد نیز حرام است
 سپاس بقیاس پروردگار عالم را که شهید پاکشور بلاغت تا جدار ممالک فصاحت بد زبان
 و بیچ سخن و بهر دشمنی سپهر سنی پروردگار جناب سیدنا و مولانا ابو الطهر منیر الدین ^{رحمه الله}
 غازی الدین حمید بادشاه غازی نظم الله عقود جواهر الکلام بنظام نشود المستعدب دشوره
 المستحسن بین طغاة الانام در ایوان سخندانیه و بارگاه کلمه رایله چنان ابریکه آرایست که
 سخندان جهان از سمات محاورات اوزله رای است ارات لطافت توامان و سامان
 پروردان زمان باستماع کلام بلاغت آیات و بی درنای تمین بدانان خورشید جهان افروز که عارف
 نشین بارگاه ربیع مکون است با چنین جبین روشن که اخبر من الشمس است از منادیل ایوان طبع
 روشنش اقتباس ضیای غایده و ماه منیر که جلوه آرای کاح طارم انگون با چنین ناصیه نوازشان
 که امین من الاسم است پیش خمیر کلی تمیز شن بجهت کعب نود عرضه التجاسیکت اید و کلام فصاحت
 ببل نوایان حدیقه معنی پروردی را مانند کتب کل سرایه نشاد و عبارات رنگینش نرم آریان قصه
 سخندری را چون نشد مل پیرایه ایشاد از سواد خایه شکارش آسوی بقطا خسته و اخطار نصیحا
 شکارش مضمر نیل غلبه زلبه مرقومات مهندیس چون وصال مجربان و کثا و کثرات مسند نشین

چون قصاب نر نشین لبان جانفزا نشاد آن سبزه دام ریاحین از فیض میبارستان محفل نازنین
 حباب آتش آتشاب بایر سبزه خنجر می سپارید و در نشین کان گل دیاسمین بر پیش کانه بد
 لاله خندان استخار آتش می در پوزه آب در رنگ آید می آیند گلشن نگر سبزه طبعان را از توبه
 لاله رنگ برود و چشمه طبع سخنوران را از فیض پله اندازد او آب در جو دهن و قناروش هر گاه
 باز از سخنوری را محکم است قایل طبع نفا و تشویر این چار سوری خبر پروری را میزانی است کامل
 در آتش

آن کان هند که بر سر آتش	همرد و همه دور آسمان
نشیند زو جنگ قاطعیت	محمود عیال عالم ساینه
نخل چین سبزه اقبال	گلزار نشا ط کا مراینه
سبزه چشمه جویبار دانش	جبر هند کمر نشاینه
یارب این تاه زنده باد	تا اوار و چرخ زندگاسینه
بافضل و کمال و عقل و دانش	با خست و جا و د کا مراینه

میرزا کیت قلم در پیدان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت
 سلطان الا عظم فاکان المعظم سرور عالی هم خیر سلیمان ختم
 که در روز مکه عود بندی و جهان کشی چون حیدر صفدر منصوره منظره
 اندر این دین است و از کمال قدرت و جلالت شجاع دور او مبارز زمان
 ترمین اللهم خلد سناد و دست در سینه و سلطنته الی یوم الدین

بر خاطر خلیفه در اسپهبد سپهران فیاض بنیش و عنان بر عنان تازان میادین دانش خفته
و مقبوض غلظه که حکمت بالذکر حکیم علی الاطلاق متوجع بر امر بر اوج و سببیت مل گردد اندین و حصول مقصود
ما سیکر مربوط ساخته هم چنین تشغیل خلیفه سلطنت را که سایه مرتبه الوهیت هست تسبیح استقام
آیا شجاع آنکس تواند بود که در ذات وی صفات چند یافته شود اول آنکه بکسر و عسر زمانه انصاف
نه نماید و در ترقی و تنزیل غرور و انفعال نخورد راه ندید

منظوم

غلام هست آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیر و آزا دست
------------------------------	---------------------------------

مردم نفس اورا در عمل حاصل منافع دنیای فانی نمود و منظور بآست سیرم بدل و شفقت بر آبا
جنس نماید و از دست این عالم اینها متاثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت تهاون جایز ندارد پنجم
بسیج حال مغلوب غضب نگر و دشمنم یک اینکه در جاه از خود تر باشند خود را بلند مرتبه قرار ندهد
بنفهم با هر کس تواضع و محبت بیش آید گویند ما درون رشید با هر کس تواضع بودی ارکان دولت
گفتند با چنین تواضع عبادت خلافت خانه گفت مهابتی که تواضع زائل شود وراثت آید

منظوم

تواضع کن ای دوست با خصم تند	که ز می کند تیغ بر تن کند
-----------------------------	---------------------------

در نصیح الملوک آورده پیری که او را خرد نیست چون چشمه ایست که آب ندارد و در آینه
که او را ادب نیست بزرگ بوستانه است که گل ندارد و در ویشی که او را معرفت نیست مانند
وید ایست که نور ندارد و صاحب جلالی که او را حیانت چون طایمی است که عک نه دارد عالمی

که او را تقوی نیست مثل اسپهبد که کلام ندارد و در تیرگی که او را احسان نیست مانند کسی
که سوره ندارد و حکمی که او را عدل نیست مثابه بابرست که باران ندارد و پادشاهی که او را
شجاعت نیست همچو بازگانی است که سرمایه ندارد و حکیمی که به شجاع ترین مردم کسی است
که بر جواد هوس غالب آید و نفس تازه را مغلوب نماید و نوشیروان عادل گفته است که دلیر
و شجاع آن کس است که بعد فتح ملک و ظفر یافتن بر دشمنان گنهان ایشان را به بخشند و جرائم
و خطیات را معفو بدل کند

منظوم

که عظیم است از فردستان گناه	از بزرگان عفو کردن اعظم است
-----------------------------	-----------------------------

حکایت

آورده اند که شیر خدا علی مرتضی علیه التمام و الثناء در محاربه و کارزار از جانبی که لشکر آعدا
بیشتر بودی توجه فرمودی و از کثرت مخالفت همچو زدنیش. هراس بر دل جگر وارش
ستولی نشدی یکی از آن جناب ولایت آب پرسید که ای امیر مرسان دلیرانه بحرب دشمنان
اقدام میسازی و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفرمائی جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات مقدر
بدر رسیدن است ملاحظه و تأمل مبروی نخواهد بخشید و اگر در حیات مملتی باقی است هر چند کمتر
نایم به حمتی نخواهد رسید

حکایت

یکی از مبارزان عرب پیشه بود و با وصف ضعف و پیری قوت دلش بر پا بود و روزی سرور

پیش آمد و میخواست که سوار اسب شود و کس باز وی امد اگر فتنه مسموار شد تاگاه
 پیغمبر از راه طعن و طعنه گفت که از یک کس و ده که چکار آید که دو کس او را بالای اسب
 پیرو چون این سخن شنید گفت ای دو کس باید که اسب را بکشند تا آنها را کس باید که فرود
 و چون در کار زیاده رفت فتح زدم بر دست آن مبارز سپهر اتفاق افتاد و خوش کارانند فرود
 از وی بطور رسید

حکایت

مروج بن حاتم حبلی را در زمان ولایت لجره بالشکر خراسان بخار به دست داد و او بدو لاله کرد
 سخن ادب نظیر و حدیث نه داشت یکی از سرداران لشکر مروج بود و مروج بدو لاله گفت که مبارزی از لشکر
 دشمن بیرون آمد و میخواست که مرا بکشد ترا بمبارزت این مرد باید رفت ابودلامه گفت مرا
 بمبارزت چه کار گفت پس مردم سلطانی چرا میستایند قصه مختصر هر چند ابودلامه جلد تاب
 سفید نیامد و مروج میگفت بر سر او را بیا یا اسپریش کن یا آنکه او ترا بکشد چون ابودلامه
 که چید هیچ نوع سفید نیست گفت ایها الامیر حالاکم بزم نگاه میروم این اولین روز آخرت است
 و آخرین روز دنیا نوشته برای می باید گفت آنچه خواهی بگیر ابودلامه چند مرغ بریان و چند نان غنی
 و چند شربت شراب برداشت و میدان آمد و ساعتی جوان نمود و مبارز آهنگ ابودلامه کرد
 گفت ای مهاجرت باش مرا میستاسی گفت نه گفت من ابودلامه را شایع مردم و گفت چاکل است
 چاکر نه میبازد من آمدی با آنکه دیدی که با اصحاب تو چه کردم و حسب ریح آنها را از مرکب بیجا ختم
 گفت من بمبارزت نیامده ام بلکه چون شجاعت و شهباست تراست این کردم محبت تو در دل من

مانع شد خواستم که با تو صحبت کنم که از قتل باز دار که میدانم اگر سزد دشت میشد
 و شفت کشید ما را از عراق و خراسان چه مانع بیا تا بگوشت نبشیم و شنبلی مجریم که نفس
 در مرغ بریان در آغ ریحان سدرت میا دارم و بجای شوری چند از اشعار حبیب الله و کلمه آن مرد
 مقصود من همین است و هر معاذ لشکر بیرون رفتند خراسانی آسایشی یافت و با او بود لایه انس
 صرف الوقت ابو طاهر گفت سخن این است که روح را طلب تو فرستاده و انکشتن قول داده
 و روح صاحب کرم است و ترا به آرزو طلب مینماید و خلعت فاخره را پس پی تازه بازین نقره و شمشیر
 و نیزه خطایی و ده کینیک بر بری آماده کرده و خراسانی گفت و یک اهل و عیال من در خراسان
 گفت با آنها کسی چه کار دارد و ازین نوع بسیار سخنان و لغیر سی بجالی نصاحت ادا نموده
 خراسانی را بفرغیت و نزد یک روح آورد و گفت بجاری که فرستاده بودی قیام نمودم کشتن
 از تو انتقام و خود را کشتن زادم اما او را اسیر کردم تو ساختم و نزد تو آوردم بهج و شوق کشتن
 و دهائی او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت روح بر خراسان اتفاق همین مرد مبارز بود

کلیات

آورد و اندک پادشاهی و ده ده محلی تیغ انتقام از نیام برآورده و بکمال دلاوری لشکر کشید
 حمله میکرد و در هر بار صد تا مردم را غلت تیغ آبدار سینود تا همتی که آفتاب بر نصف نهار رسید مردم
 همدم از جانب طلب و اکباد و زیدان گرفته تشنگی بر شاه و دیگر مبارزان خلبه کرد و بجاری کام و زبانی
 چون بجز عرض نیاب و حوالی دل و جگر از تن حرارت و قف انهاب کردید

منظوم

نه از تشنگی در حشر آب ماند	نه از ضعف دل در بدن تاب ماند
برافروخت آن آتش اندرون	که بی آب بر گزنیاب سحر بن

در چنین وقتی که دلاوریان را از تشنگی مجال سخن گشت نبود و دستبهار از نا طاقتی تا مای غمان گزید
یکی از فلامان بادشاه بهمانه این حال با طریقی پراز آب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت
ای ملک دکی بیاسایی و قری این آب نوش فرومای ملک فرمود که شمشیر آید از من از من تشنه تر
نجد از منی خدایک تیغ تسخیر و پنجه فرستید عالم افروز داد که تا او از خون و ششمان صیراب نگردد
من خود را از تشنگی ننگین ندم حق سبحانه جل شانهدا اسطه این غریت و دست سنگست بدوشمن
و بی آورد و بطرفه العین او را مظهر و منور گردانید

حکایت

آورده اند که چون شاه پور بعد از اردشیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود بهر فرزند جوانان
فرستاد و او بر آن وایت رفته در اعانت اولیا و امانت اعدا ساعی حمید سبذ دل داشت
چنانچه خوف در عب او بر بکمان ستوی گردید طائفه از بزرگیان بعرض شاه پور رسانیدند که فرزند تو
بهوس عصیان و طغیان دارد و هر فرعون بر حقیقت حال مطلع گردید که دست خود را بر این پیش پیر
و پیغام داد که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهر یار گردد که دست
من در همه از منزه از مملکت تو کوتا هست چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که ببال
چنین عیوب گرفتار بودی بر سر بر فرماندهی جانیا نمی چون پیغام هر زب پور رسید خط
منمود و حسرت بسیار خود و عقوبتی است بازاده نوشت بدین مضمون که ای فرزند و بلند اگر

بنیاد بنده خود جدا خواهم نمود تا ای مقام من خوابی نبود و او را نزد خود طلبیدم و از کفش
بسیار فرمود

حکایت

از بزرگی منقول است که نوبتی من از بصره غریمت قریه داشتم در آن ای راه شخصی رفیق
طریق گشته بمن خبر داد که وز دیوین راه است و حال مسافران اندوخت و تی تاه
من باستماع این سخن خواستم که عود نمایم ناگاه مردی قوی بکلی صیب تنگی پیدا و یکبار
حمداورد و بار رفیق من در آویخت و آن بیچاره را مغلوب نموده خودش بر خاک تکیه
پس از آن آنگ من کرد من بقدم تضرع پیش آدم و آنچه داشتم به او سپردم و جای
بناز حید از دست او بدر بردم تا دستبای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود برداشت
من از حرارت آفتاب چون بای بر تاب می طلبیدم و وسیله خلاص شدن می طلبیدم غرض
بناز رشقت و دستباز کشاوم و قدم در طای آن بیا این نهادم چون پاسی از شب گزشت
آتش بنظم درآمد متوجه آن شدم چون بدانجا رسیدم خمیه دیدم آواز العطش آورده
قدری آب خواستم قضا آن خمیه جان زنده بود و فریاد راستین تمشیر به سمت از خمیه
آمد خواست که از آب تیغ تشنگی من خورنش اندر نی که اری و آن خمیه بوده اما سوز
که او را و این حوالی کفش لاجرم مرا آنک را می برده از پا در آورده و بر سینه ام نهشته
آماده گردید که تیغ بیاورد بر کلویم رانه ناگاه شیرزیانی جلوه داد و او را در روبرو من
ازین صدمه جانگذاه میوش افتاده بودم و ران طالع دیدم که کوی جناب شیر خدا علی

و تفضی علی السلام بر سر بالین بن ایستاده میفرمود که ای عزیز خوشمن ترا از پا در آوردم
 حالا بر خیز و زلش را با مال و اسباب خود محقق خود بیاور من با شما این فرموده و نگذاشت
 چون بپوش آمدم خود را سالم یافته در خمیر زخم زلش را با مال و اسباب فراوان بر تپه
 آورده از بلیه فقر و فاقه نجات یافتم

حکایت

مشکل عباسی که همواره نسبت به خاندان نبوت و دوستان رسالت اظهار شیوه مایه
 نقص و کین نموده تا آنکه مبارک خود را در جریان انتقام مردم میگردانید شبی در خواب دید
 که شاه دلدل سوار کتار غیر فرار او را مخاطب ساخته میفرمود که ای بد بخت تا کی مرا در بخت
 داری و اولاد امجاد مرا بیازاری بعد از آن بهشت تا زیانه بردی زد و صبح حاین خواب را
 با اصحاب خود تفسیر نموده یکی از آن میان وارد دل گفت که تا زیانه آن حضرت و ذوالفقار بوده
 پس در دینیت که این شخصی بنام علی آل عباس گشته گردد و قضا را در همان روز بضرپ شیخ
 اتراک سفاک بر خاک هلاک افتاد پس برش مستنصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت
 بجگرید نا ادا چند پاره کرده اند گفتند زلش پاره گفت حضرت او را صفت تا زیانه
 زده بیشک بهشت پاره خواهد بود و اخوی از فراموشان بیک نقص نموده یک بند
 انگشتش بر آورد و اثر خواب غراب آب نرود از باب ثواب بوضع انجامید

حکایت

آورده اند که در ایام سلطنت عبدالملک شیب نام شخصی در محل خروج کرد

سجدي دلير و سوار چابک بود که اگر فرج خشم نزار در نزار بودي او با یک دو صد نفر بقا
 کوشش کرده بر همه غالب آمد ي چنانچه حجاج از دست او بجان آید پنجاه هزار سوار جنگ
 مردی جو را به محاصره او فرستاد و او با پانصد کس در مقابل آید عسکر حجاج نهمین
 و حجاج بار دیگر جمع کشید ي از عراق و شام طلب نموده خود مقابل او برآمد و او با طلب
 از مردم پای مردی شده و چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیارده و رو بفرار نهاد و بعد
 چند مدت به مکه خلع لشکري بر سهیل بن سون بر خانه او فرستاده و بجهت برادرش اسیر
 گردانید شیب ازین سان شکسته دل گردید و با جمعی در کشتی نشسته بطریق رودانه
 قضا را کشتی در میان دریای رسید به پلوط عظیم و شیب در آب افتاد و در وقت
 افتادن گفت کان امر ائمه قدر ائمه و را و بار دیگر چون سوار آب برآمد و گفت
 تقدیر الغریز العظیم پس فریق بجزفت گردید چون خبر مردن او بمادرش رسید مادرش میگرد
 اما همین که شنید و آب غرق شد آغاز نوحه کرد و مردم چون ازین حال پرسیدند گفت قحط
 او در حکم من بود و خواب دیدم که آتشی از شش نگاه من سیر و آید بر نوحش در عرض
 اتفاق تافته اکنون دانستم که آتش بخواب کشته نمی شود

حکایت

آمده اند که جمعی از جوانان بزمی آراسته بودند و هر یک از ایشان لطائف هر خند
 بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباس لاطس خاتمی است و دیگری گفت که لطیف
 ترین افسانه طاقیه مدی است و دیگری بیان نمود که جان فزاترین منازل بوستان

پرستان پر از گل در میان است و دیگری تقریر کرد که خوشگوارترین مشروبات
 شرباب غنبت است و دیگری اظهار نمود که روح افزا ترین سایه با سایه بید و سودا زاد است
 و دیگری گفت که پسندیده ترین نریان در آن خوابورت و زیبا سیرت است چون در وقت
 تقریر شخصی رسید که میان آنها دلیر و شجاع بود و محسوب لیث نام داشت گفت
 خوشترین لباس نازده است در غنا ترین تاجها خود و پسندید ترین منازل میدان معرکه
 آرای و گوارا ترین مشروبات خون دشمنان و لطیف ترین سایه با سایه نیزه و روح
 افزا ترین آوازها صهیل اسپان و گرامی ترین نریان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در
 اشعار معجزه آثار حضرت امیر مردان و مولای برهان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السيف والخنجر ریحانا	اف علی الزحرس و آلاس
شرباب من دم أعدائنا	و کاسنا حجت الراس

ترجمه

گل در میان ما تیغ است و خنجر	بکار ما نیاید ز گس و آس
شرباب ما است خون دشمنان ما	اساس کده او سبب هتیم کاس

حکایت

از ابو علی گرد که یکی از مشاهیر مبارزان و جنگ آوران عجم بوده است منقولست
 که نوبتی من و رفیق او جوان راهی

منظوم

همه از دین تنی و پر زهر سحر
 همه تار یک روی و شوم نفس
 در قافله خراسان که داعیه حج داشتند رنجیده شخصی را که قافله سالار و راهبر
 و صاحب و دوازده شتر اجناس قیمتی گرفتار ساختیم و او را با شترانش از قافله جدا
 نموده بدر کوهی بردیم بخواهیم که بکشیم وی زبان می‌گفت که شمارا از خون من چه حاصل
 اگر فرض مال بهت تمامی آن را بشما ببل کردم بغیر از این اسپ چه چیز دیگری از شما بخواهم
 و ندیده بودم که چون حج گذارم شما را به حاجی خیر نایب آرم من و یکی از پسران کار و من قبول
 نه کردیم اما دیگر جوانان نا تجربه کار بر روی روم نموده اسپ را باز دادند گفت چون پیشش
 نمایان گردید تیر و کمان را بمن باز و بید تا به آن وضع طیات راه نمایم نهایت لطف و کرم
 خواهد بود القصه آن تیر بود و دادند و او یکبار اسپ را بگنجینه یک سر تیر و در شد و رو با
 آورده گفت ای جوانان شمارا بر من منت جان بهت از این جهت از بدی خیر خواست
 بشما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید و اجتماع
 این سخن خند بر ما غالب شد گفتیم آنچه از دست آید تقصیر کن دی در غضب آید پنج تیر
 از جوبه برد آورده بعد هر تیر جوانی را از پا در انداخت چون دیدیم که تیر او اصلا خطا
 نمیکند و هنوز ترکش او را از تیر ما بهت ناچار دست از اسوال او باز داشته جدا شدیم
 یکبار اسپ را بگنجینه بر سر اسوال خود رسید و تیری از جوبه برد آورده بر زره راست کرد
 و بهت را بخدا اسلحه و اسباب ما گماشت چون بگویم نمودن آن گفت کردیم سی کس

نامی ما را بیک یک تیر بر خاک هلاک انداخت و ما بر تیری که بروی می انداختیم بدست
میگرفت و باز بمن حمله میزد و چون دیدیم که ما را نوا کس هم از عهد تقابلت او بر نمی توانیم
آمد ناچار به اسلحه و اسباب خود را با سپرده نیم جان به از دست ملبلاست بردیم

لرآسمه

در برج شجاعت پیشه در مشق نمی آید	شجاعت کار با دله و که در لقص نمی آید
قداحمد السنه که حضرت سلطان جهانیاں خود بر شجاعت نشان افتاب عالم تاب لوح	
در فضا مکانا علیا بدر عالمی قد بر برج ولقد اصطغیناه فی الدنیا لیدل و للضاف	
موصوف بجلالت و مردانگی مودون	

منظوم

شاهی که سپهر گسترین چاکر اوست	آفاق فضایی عرصه کشور اوست
اطلاک حریم آستان در اوست	خورشید نظیر شمس منظره اوست

لرآسمه

سکندر زانیه فریدون فری	سنو چهر علی جهان داور یی
حان پهلوانی که در روز جنگ	خود و غوطه در بحر خون چمن ننگ
ظفر کیمه از لیت از لشکرش	بود لغت از ساکنان درش
خندش که همچون اجل جان رباست	چو تیر قضا و قدر بے خطا است
عدو کند یا دشمن ز بیم	بسیه میگرد و دشمن دل دو نیم

<p>پود روز بزش دوان در کاب</p>	<p>توان چورستم چرا فراسباب</p>
<p>جناب سید مولانا ابراهیم مظفر مغل الدین شاه دمن غازی الدین حیدر بادشاہ عا رفع امد بالفتح والنصر اعلامه و نقد بین الا نام او امره و احکامه با بهت دشمن کن و شوکت خصم اعلیٰ چنان اشبح و آئین جگر است که در کمر آمد و فتح ارجا خبر باد فضل ربانیه و اسعاد لطف یزدانیه بجاوت هیچ معین و طهر و حمد و نصیر محتاج نیست</p>	
<p>در من شیر وقت صید کوران پی افشای نور از لاله خورشید کشه چون سوسپتان سرب افلاک</p>	<p>کج جبرید مرد از خیل پو نه نور ماه مستغنی است جاوید نه جبرید یادری از خار و خاشاک</p>
<p>چرخ نمندی و نصرت بنور لاله شمشیر آیدارش افروخته و دین حاکم دولت بیک سنان جان ستانش دودخته کند دیو بند افنی مانند شش زنجیر گردن مخالفان و گرز المیز بیتش شکن گردن کشان</p>	
<p>زوغ دولتش از بخت فیروز زبان تیغ او اندر زبانه بجرم زدم لشکر هر کس را نه چو تاج خلیفتن در سربند تیره</p>	<p>چو ماه نو فتنه آید روز پر روز چراغ فتیله را اگر دود زبانه به آب تیغ گرد و فتنه نباشد نه چو نام خویش در فیروز فتنه</p>

شمس آب رنگ آتش نعلش چون صواعق شعله بار خرمین روزگار معاینه آرا مسخته
 و بیک ولد ز برق کردارش درین مخالفان که ماده عین الکمال است پرده خسته
 با سرت غرش تو سن سپهرین لنگ و با وسعت دائره نیرش در عالم
 اسکان تنگ کرد صحرا یی گیر و دارش مندل جبهه ماه تمام موج خون مو که کارزارش
 خانه رو سیاه سپهرام

منظوم

هر که یزدی شنید آتشمن	مهرت بر او چو بر سر دوزن
تیغ بر آرد چو پنجه از غلاف	لحمه فتنه در دل السبز قاف
مهر بود با سپهرش تا امان	چهره در استر است آسمان
کوه ز غرش چو بیاد آورد	باد ز سه شنبه باد آورد
پد از سلم جامش سپهر	لحمه از شمع رخس نور مهر
تا کره خاک بود بر قشرا	باد کند در ته آتش مدار
آب بقا باد بجویش در ام	رویی زمین بسا در نگینش تمام
به هر کس غالب مطلق بود	چون فلکش ملک بود نفی بود

گمراه آموذ ساختن و امان سامه از باب عقل و دانش و اصحاب
 چشم و نبش نیز که سخاوت پیکران و داده و بخش به پایان
 حضرت شهباز سقتم علیه بخش عالم حیران مایه صحت

مگر پیرش بهوار بجز شهود خله امتد مکه و سلطنت

بر خلبندان گلزار فیض و اکرام و چنین آریان گلشن سعادت فرخنده ز جام واضح دل و صبح باد
 در حد لقیه روزگار بهیار و بوستان عالم با نادر شعلی شاداب تر از انان و تهری لذیه تر از
 صان نیست و افلاطون الهی سیگور احسان آنست که به بند پیشین از خواستن و بجز
 به از خواستن مکافات خواستن است و از حکمی پرسیدند که نشان کریم و لیم چیست
 گفت کریم آنکه ندو آشناترود و دیر بگانه و لیم آنکه دیر آشناترود و ندو و بگانه و بزرگ
 بود صاحب کم مکرم بود اگر چه درویش باشد و بخیل ذلیل است اگر چه تو مگر بود

لطیفه

سخنی در حقیقت بخیل است و بخیل در حقیقت سخنی زیرا که سخنی آنچه دارد همه با خود می برد
 و بخیل هر چه دارد برای دیگران سیگدازد و حکما گفته اند سخاوت را سه حد است افراط
 بقرط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از زیاده تیر خج بر دخل
 صرف مال بغیر ضرورت و بدل اموال بغیر مستحق و این شیوه منفاست و شرفا بجز این طایفه
 لازم و حد دوم کنایه از زیاده تیر احتیاط مال است و صاحب این طبیعت را نیز سخنی نتوان
 گفت زیرا که این شیوه به بخیل قریب تر است و حد سوم محم و است و حد شریع آن همین قدر کافی است
 که چون از خود ضعیف تری بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه به دردت بیاید او را
 از طعام محروم نمانی و کسی که مال عسره و جل و امانا اهل فساد است و کافر
 نفعت بخشش را نشاید اگر چه مستحق باشد و شک کند که عطف را محمود است

اگر چه غنی بود اکنون باید دانست که عطیات و صدقات را اسمی بسیار است اگر در
حق اهل و عیال است نفقه گویند و اگر در حق والدین بر گویند و اگر از برای امام و محدثان
و اگر برای استادیه و اگر برای بزرگان زمان تحفه و اگر بابتی یاران و دوستان به دیگر
برای تقوا و سائین صدقه و خیرات و اگر بعضی نیکویی است مروت و اگر بی عوض است احسان
و اگر بزرگی بنادمان و خردان عطا و انعام و اگر بمباحان و دشمنان بپسند صله و اگر در
تراخی حال داده شود سماعت و اگر باجود احتیاج خود صرف کنند کرم و اگر بهر جائه اری را
محتاج دید بهر بنده بود و اگر بهر چیز خود را در راه خدای تعالی تصدق نمایند بذل و ایثار و اگر
زمین و باغ در باطرا در راه خدا بپسند وقف و اگر هیچ چیز دل بستگی ندارند و بهر جا بکسل
طبیعت است بهر بنده سخا و اگر بهر احسان که کنند و ندانند که احسان کرده اند قوت و جاه خود
و زکات و خمس و خیر و ازین جدا گانه است

فان

در عطیات و صدقات چند آنکه اخلاص ایل آید بهتر زیرا که در آن حسنات بسیار است و فوائد
بسیار از آن جمله یکی این است که آن هرگاه خواسته باشد که عمل خیری مخفی از خلق نماید
در آنوقت نفس الهیه صدور آن عمل را بتو عی میجوید که خلق بر آن اطلاع یابند و شیطان
نیز در راه او می مدد گاری شود پس نهان کنند خیر و آن زمان که می بانفس و شیطان
مبارزه نمایند و بخلایق ایشان آن عمل از وی بر صده در می آید ازین جهت توانش
عظیم است و علاوه آن فایده دیگر هم است که چون اهل طمع و حیا نبیند بعضی متقی و بزرگ

ناستحق و مطهر عطا محک سلسله اطلاع است و چون مطامع در حرکت آید بر آئینه آن شخص
 بدون سهام طمع خواهد شد و حال از دو بیرون نیت یا آنکه جمیع طامعان را خوش شود باید خست
 و این محال است چه بر چند مال بسیار باشد و حوصله گدایان شتوخ چشم پر نخواهد شد و عاقبت کار
 به طحال و ناخوشنودی خواهد کشید یا آنکه استر ضامی خاطر جمعی باید کرد و دست رد بر جبین
 طائفه باید نهاد آن نیز موجب آزار دل و توقع کینه و حصول بدنامی است پس بر حال اخفی یعنی
 مصحح

ظاهر مکن که بر تو گدایان غلبه کنند

حکایت

آمد و اند که جناب امیر المومنین علی علیه السلام مدتی در مقابر مسلمانان در آمد و گفت ^{علیه السلام}
 یا اهل القبور بدانید که مال نامی شما را دیگران مالک شدند و در خانه نامی شما دیگران سکونت کر
 این بود اخبار شما در دنیا پیش ما حالا شما احوال آنجا را بگوئید اهل قبور بکم ایی فعل جواب
 سلام دادند که علیکم السلام یا امیر المومنین و گفتند ما این آنچه دادیم یا نسیم و آنچه گذاشتیم یا
 خود کردیم و نه بندگان پشیمانیم و نیز در خبر است که آن عالم جناب ولایت مآب مدتی زار زار
 میگرفت و بگریه میپرداخت یا امیر المومنین سبب گریه چیست فرمود و نه ازین گمراه سبب
 خواهد بود که امروز صفت روزی است که همانند در خانه ام قدم رنج نفرموده و خانه من از برکت
 ضیف محروم است

حکایت

از حاتم پرسیدند که از خود سنجی تریس را دیدی گفت بلی ما با جاحقی در سفر بودیم هر دو یک
 در قریه بخانه شخصی از قبیله بنی تمیم فرستادیم و آن شخص در بضاعه خود بیش از ده
 نداشت یکی را بکشت در برای ما کباب کرده آورد و آن کباب را را خوش آمد میزدان چون
 رغبت ما را یافت بیرون رفت و یک یک را می کشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن ده تا
 را پسند را صرف ضیافت نمود چون از حال وی آگاه گشتیم سلامت کردیم گفت سبحان الله
 ما چیزی بی داشتیم و همان را خوش آمد میبخشیدیم پرسیدند که تو ادراچه دادی گفت
 سه مد شتر و پانصد گوسفند گفته پس تو از وی که میترا بشتی گفت بیست او بر چه
 داشت بمن داد و من چه چه داشتم بوی نداوم

حکایت

آورده اند که چون حاتم طائی دفات کرد و او را سخاک سپهره قضا را قبر وی در مکه
 واقع شد بود که آن را بگذر سبیل بوده قتی از اوقات باران غلیظ بارید و سیلی غلغلی میزدند
 بود که قبه حاتم را دیران کند پیش برین طاعما مطلع شد خواست که قالب او را بموضع
 نقل کند تا ازین آفت امین گردد چون سه قبر او باز کردند دیدند که همه اعضا وی از زمین
 الودست راست او که پیچ و جبه تغییر نیافته بود مردم از آن متعجب شدند و از چنان صدها
 دیدن گفت مانند ما حبه بیل در میان نظر گیان بود گفت ای یاران ازین رو و او متعجب نشود
 و از سلامت دست حاتم عجب مدارید که او برین دست بایمان خیر بسیار رسانید
 لاجرم در حمایت جو و در کم سلامت مانع

حکایت

روزی مهدی باوند بانبشیم گفت که مردم از بخلی و سخاوت عرب اخبار غیره رعایت نمی کنند
اما نزد تو انچه باشد بگو گفت نوبتی بمشیمی عازم دیاری شدم تا قدر داشتم تا شام سپیداندم در
بیمه اعرایه رسیدم عورتی که در آن خمید بود گفت چه کی گفتم
همان گفت همان را بخانه من چه کار صحرای کشته است هر جا که خواهی فرو دای این گفت در
قدیمی گندم آرد و در آن چند خفته تنها تا اول نمود و بعد لطف شوهرش آمد و با او طریقی پرازشیر
بود سلام کرد و از حال من پرسید گفتم همانم گفت خوش آمدی و بخانه رفت و مورت خود گفت
ای فلان نه همان را اگر سنده داشته گفت قوت خود را چرا کسی دهم و اگر بد هم گرسنه باشم برین سخن
سیان زن و شوهر نتاج بده دست ما و شوهر چوبی بر سر زن زد و سرش بکشت و آن قوت
چرازشیر که با خود آورده بود بمن داد و عذر خواهی نمود و من آن شیر را نوشیدم و خوشوقت
گشتم بعد از آن بیرون آمد و شتر من که الیناده بود و بر چن استغفاستم قبول نه نمود و گفت
صورت نه بند که همان من گرسنه خواب رو و نهیم بسیار جمع ساخت و گوشت تا که کباب پخته
و بمن میداد و قدری پیشین زن می انداخت و میگفت بخور که زهر مارت باشد چون صبح نمودار
گردید اعرایه برخاست و بیرون خیمه رفت و من برای شتر منموش نشسته بودم بعد ساعتی دیدم
که می آید و شتری خوب همراه دارد و در وی را اندویدن او سیری حاصل نشود و من داد و پار
از گوشت تا قدر تو شنه من نهاد و در آن ساخت من بر عادت معهود میراندم تا شامگاهان
بیمه رسیدم عورتی و نهیم بود بر من سلام کردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

گفتم همانم عورت طحی که داشت بمن داد بعد از ساعتی شوهرش آمد سوال کرد
که کیستی گفت من همانم گفت همان ما بچینه چه کار و در وی خمیه رفته از عورت طحی طلب
کرد عورت گفت به همان دادم گفت طحی من چه را به همان دادی و میان این کلاه
و غیره ماقع شد شوهرش عصا برداشت و بر زن انداخت و سر زن لبگست هشتم
گوید مرا خنق مقبیه در گرفت اعرابی مرا خندان دین بیرون آمد و سبب خنق پرسید من
صورت حال گنه شسته با او بیان نمودم گفت آن عورت خواهر من است و این زن خواهر
آن شخص است مهدی چون این حکایت بشنید از اتفاق طبایع آن تا بغایت مستحب گردید

حکایت

آورده اند که در زمان حضرت داور علی بنیاد علیه السلام زنی از خانه خود بیرون آمد که
نان و دسر و حل و جیره داشت فقیری از وی سوال نمود آن زن گریه نان را باو داده
با خود گفت چرا در آسیا کنم و آن ساش نمایم و آن جو در طریقه بود و بر سر داشت
ناگاه تندبادی وزید از سر او در ر بود زن از آن تنگ دل شد بخدمت حضرت داور
علیه السلام رفت و از آن واقعه حکایت کرد حضرت داور فرمود که نزد فرزندم سلیمان
برو و این واقعه را موصفاً از آن زن بخدمت سلیمان رفته تا جابجاء عرض رسانید آن حضرت
جست تسکین خاطر هزار درهم بوی عطا نمود زن باز گشته نزد حضرت داور آمد و ویرا
براجرا مطلع گردانید حضرت داور فرمود که در هم را پس ده و بگو چیزی نمیخواهم بخرا آنکه مرا
خبر دهی که با چه را بر من خلم نمود زن باز نزد سلیمان علیه السلام رفت و آن حضرت هزار

در هم دیگر بر آن بنفیرود و ندن بچنان بخدمت داود علیه السلام مراجعت نمود و آن حضرت
 دیگریاره فرمود که در هم غار را با و باز گردان و بگو چیز بی نخواستیم الا این که از خدای تعالی ^{سوال}
 تمامی که فرشته را که بر پا و سر کل هست برای تو حاضر سازد و تا سدر این واقعه منکشف شود پس
 حضرت سلیمان علیه السلام استه عای فرشته باد از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد
 احوال پرسید فرشته گفت تا جری با مال بسیار بهین طرف می آید ناگاه در فلان بیابان
 توتی می خام شد و بجانب آبی نذر کرد که از توتی هر کس که خور و نیی بوی سیستان آید مثل
 اسوان خود را با تسلیم نماید بکلی آنی طرفی پراز جواز سوزن برگرفته با و رسانیدم ^{و اکنون}
 بر دو واجب شد که نه خود را دفا کند حضرت سلیمان علی نبیا و علیه السلام آن تا جری باقی الغور
 حاضر ساخته از وی سوال فرمود و او محترف شد از آن حضرت استه عا نمود که آن زن حضا
 جو را طلب فرمایند چون زن حاضر شد مثل آن مال که سه صد و شصت هزار دینار بود بوی
 احوال نمود و سبحان الله آن زن از سودا می که با خداوند عالم کرد چنین سودی برداشت
 و بوفش آن شده کرده مان و قدری جو این قدر مبلغ از خزانه واجب فی سنت یافت پس
 مرد عاقل اگر محال به سود خواهد باید که با حضرت کریم حاصله نماید

حکایت

آورده اند که یکی از صلحای اصفهان را عادیله بود که هر چه از مال دنیا بدست وی آمد بیه
 همه را در رضای خدا صرف نمود و در هر یک روز هم پیش خود گنجه اشتی اتفا قار و زیه
 جمعی از دولیان بجا نگاه وی دار و دهنده و در آن روز آن بزرگ بسیار زی برگ و نوا

بود و دستش بجای نمیرسید از روی اضطراب نزدیکی از دوستان خود رفته بجهت
 ما بختاج در دربان چیرگی طلب نمود آن عزیز قلیلی بجهتش گذرانید عذر ما خواست
 که اگر چه این قلیل لیاقت آن نداشت که کعبه ریشما توان آورد اما معذورم که آنچه نزد
 من موجود است از آن خانه برای خود تعمیر کردن میخواهم آن بزرگ پرسید که چه قدر مبلغ
 برای خرج عمارت مهیا دارید می گفت پانصد درم گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه
 خدا صحت کنم و فقط دار باب استحقاق را خشنود سازم و عوض این خانه در پشت
 سه شت مهیا و مرتب بتوجه الدنایم و برین اقرار و تقیه بدست خود تسلیم نموده بدست تو
 سپارم تا شش ماه خاطر تو شود آن مرد گفت چون من درین مدت از تو خلاص واقع نشوم
 و کذب و دروغ و نقض عهدت این نه نموده ام اگر تو ضامن می شوی و تعهد میکنی بصلاح
 آن بزرگ سندی بخط خود نوشت و بدست اوداد باین مضمون که عوض این در خدا است
 این کس با در جنب خانه خواهد داد چون آن مرد سندر گذشت کجح خاطر زرت تسلیم نمود و در آنجا
 خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش منقضي شود این وثیقه را با وی در کفن بچیند و
 قضا را در همان سال بخوار رحمت این دی پویست و سواقی وصیت او آن کا خذ را با ویست
 در کفن گذاشتند و بزرگ صباغ روز وفات آن منفرد چون برای ادای کار مسجد رفت
 آن سندر را در جواب افتاده دید چون بداشت و بدینست آن نگاه کرد بدست قدرت
 بخط سندر نوشته بود که ان کس را از عمر ضمان تو بیرون آوردم و بهر چه مستعد شدی بگو
 با من دیدم چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار بگریست و برآید

شکرانیدی و لوازم سجدات الهی قیام نمود. کاغذ را پیش خود نگاه داشت و دست ندید
بود و از مردم اصفهان هر کس را بیماری دست میداد چون آن کاغذ را برآوردی وی می بستند
فردا خدا تعالی بوی شفا فرست میفهمد بود

حکایت

در عهد مامون خلیفه جوانی بر زن مطربه عاشق شده عثمان اختیار از دست داد چون مطربه
بی زرق و خیره دست نمی آمد این شخص هر چه آفات خانه داشت همه را در معرض فروخت آورده
به دست مطربه داد و او را بخانه آورد اما بعد آمدنش حیران ماند که هیچ روزگاری از کجی نماند
زیرا که آنچه از نقد جنس پیش خود داشت همه را صرف رضای دوست کرده بود و هر چند فکر
نمود کسی را نیافت که عرض احتیاج بر وی نماید پس بسر تربت جعفر برگی رفت و در روزنامه
گریه کرد و نزد یک صبح خوابش برد و در واقع دید که جعفر با وی سیگه یادی غریز دین مقام
که داشت و هم دست با آنچه میطلبی نمیرسد اما تو در آن دیرانه که اول منزل و مقام مایه بود
برود و در فلان جانب و فلان گوشه سجده کنی و برآوردی و در میان دست
در آید و آن مقام رفته محبت و جوی بسیار آن سبب برست آورد و با صراف تمام خرج
آغاز کرد و هر خان بازار در گمان افتادند که هانا او با گنجی بدست افتاده که باین حیره دست
دست با صرافان کناده و در رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده و گفت
ما چرا نمود و او صورت حال خود را برآینه خاطر خلیفه جلوه داد خلیفه گفت بگذارید او را تا بکار
خود مشغول باشد زیرا که کمال زشتی است که حضور و بختی نشاید و ما را زین سبب نند

حکایت

آوده اند که مضمون بن زائین در پوستانی با طشت کسترانید بود و دیدن را نصرت
 بر جمال شادان لاله کل کشید اتفاقا اعراسی اندوست افلاسن بجان آمد قصد زیارت
 نمود چون در باغ رسید صاحبان او را باز دادند تا چار برپا به کاغذی پتلی برپا نهشت
 که ترجمه اش این است ای جو درخت ای شمع من از جو را افلاسن بجان آمد پیش من بفرما
 آمد ام اما دیدن مقدمه بخیر تو در خدمت و کی کسی را شفیع ندارم و آن کاغذ در پیش کرد
 رسد آن طرف را حکم است و در شهری که اندام بیرون بطرف باغ روان بود سه دودها را مضمون
 بر لب آن هنر نشسته بود چشمش بر آن طرف افتاد طلبید برست خود و آمد چون بیت را
 خواند گریستن آغاز کرد و اعرایی را پیش خود طلبیده بالا دست ارکان محفل نشاند و طبعی که
 از دست بر سرش نشا کرد و بعد از آن هر قدر که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره
 چشم من بر آن کاغذ افتاد و فرمود که او چه مرا بمن شفیع ساخته است جو از دی مقیض آن
 نمی شود که بزند اگر تکلف کنم هر قدر اسباب و شتران در طویل و عطن موجود بود و همه بوی جا
 نموده با کام و قاف از المرام شرف نصرت اندانی داشت

حکایت

آورده اند که اعراسی قصید مدح ابو جعفر منصور گفته در خدمت وی خواند خلیفه او را
 تحسین و آفرین بسیار نموده و رض کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما
 دیوانه است این سخن بمصغر رسید و اعرایی را طلبید که جنون من از کجی بر تو ظاهر

جواب داد که بزبان نظم خود را نگاه میدارند و در همه کس چشم اتفات نمی بیند و هرگاه
نظم بر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بر روی ظاهر میسازند چون برین نظر کردی کضم افکش
البتة بطور خواهد رسید چون هیچ ندیدم و انتم که نظر کردن تو عبت بود و پس چنین سخن محفل الله
که در کتب فعل عبت نشود کمان است که خطی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور استماع
این معنی لغایت خوشوقت شد و پنجاه هزار دنیا طلبا بوی کرامت فرمود

حکایت

منقول است که مارون رشید پس از استیصال بر آنکه امر کرد که کس از طبقات انام بحد
و تنای آن جماعه نبرد و از دالتا سببش رسید که پیر مردی هر روز در میان خانه های بر آنکه
که از خرابی توده خاکیه بیش نازد بود بر کشتی سه فضائل و فواضل آن طبقه را بیان
مینماید و به یای می گریه میکند

منظوم

سنگ دل آنکه چون مینزل یار	همگذر و گذر و ز حیرت قرار
بقیة ریه و چو دیه کند	ترک آیین بخند و بیه کند

مارون در غضب رفته با حضار او فرمان داد و سه بنگان در ساعت آن بیچاره را ن
کن حاضر آوردند و از موقع سیاست حکم نقبتش وی صادر گشت پیر گفت ای خلیفه
اندیکه از حال پراختلال من گوش کن و قصه پر غصه مرا استماع فرمای بعد از آن ترا دوباره
من اختیار باقی است تملیقه گفت بگو پیر گفت ایها السلطان من از خاک و شغم و آبای من

در خدمت حکام شام بنام صاحب عهد استیاز داشتند ناگهان تو جمع حوادث روزگار و سوار
 لیل و نهار روز جمیع من شام پریشانیه منهدل گردید با کمال اضطراب و در پی وطن و تری
 پنج و محن اختیار نموده هزاران مشقت و جانکاهی خورد و راه میرا و بنهاد و ساندیم و خیال را
 در سجده گیسو و تشنه گذاشته با سیدی کوشاید کسی مانا در جوار خود جادو بشهر و تاهم چون
 بیاورد رسیدیم حیدم که جمعی اندا کابر فرست جایی دارند بدل گفتیم که چنانا بد عویله میروند چون
 آتش گرستیکه بجز افراط مشتعل بود و مجال صبر و سکین را خیره گفته بودم بجال اضطراب در پی
 آن جادو را بی شدم ناگاه به رسیدای رسیدیم که رفت و عیندیش با تلک بنفین و در غرور ناز
 بود و در شش چون دل کرم پشیمان بر روی اسید و امان باز حاجان پرده برداشتند و
 در این طفل همانان تویی خانه راه دادند نزرگان و در حدی مخل عیوه آرا شدند و من در صفت
 مثال نشسته از شخصی که سپهر نشین من بود و رسیدیم که این مقام کمیت و سریب اجتماع حیت
 گفت! این خانه فضل بر یک است و سبب حیت مردم عقد نکاحی است چون دانستم ترویج او شده
 خادمان طبعی بای باز تر آورده پیش هر یک نهادند و طبعی بمن نیز دادند حاضران محاسن نقد
 یختست بگفت مراد آورده بر خاستند من هم خواستم که آن سه اسیر زن مردم ناگهان بخای
 در رسید و مرا باز گردانید به یقین دانستم که آن طبعی زده از من بخواید بالجه مراد و سبب من
 فضل بر یک بر دو و او بیای تو اضع بر خاست و مارا سپهر بی خود جادو... رسید که و در غریب
 سینمای از کجائی و باعث آمدن تو در اینجا چه شده و جواب گفتم

مکن افسانه من کوشش که این افسانه حیف باشد که بدان خاطر خرم گزیده
 چون احوال را از حد گذرانید تا چار قصه پر غصه خود را تغییر کرده و فضل گفت حالا استحقاق
 خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفتم دل مشغول دار و غم نخور و غلامی را نزد یک
 خود طلبید و دگر کوشش وی سختی فرمود و خلعتی فاخره بر پای من طلبید و ما را به تشییع
 مشرف نمود و آن روز تا شب بمیان تمام مرا نگاه داشت و هنگام شب چندان که از
 اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزند من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر این
 کسی را ندارند که از احوال آنها پیروازد و برگز رخصت ندهد چون لیلیای لیل محل از کجا
 برست و طلبید غصه زترین کلاه نمودار گشت ما را بتفقد تمام اجازت مراجعت بخشید
 و خادمی را براه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که بسوی آن مسجد بروم خادم از آن سو
 مانع آمد مرا بقصر دلکشائی برد چون قدم باندرون محل گذاشتم متعلقان خود را
 در کمال ناز و نعمت دیدم از روی تعجب متفحص احوال شدم گفتند و دوش وقت نماز
 خفتن جمعی مسجد آمدن ما را بجزمت و عزت تمام برین منزل آوردند و اقامت اطعمه و انواع
 لباس در پیش ما کشیدند و زنان خادمه برای خدمت معین کردند من بدریافت این
 سختی شکر و سپاس حضرت و اسباب العظیات بجا آورده و بجا نجات اقامت انداختم
 و پیوسته بخدمت بر یکسان ملازم بوده از انجام عام ایشان بهره وافر می اندوختم
 اکنون ای خلیفه عالم تو خود انصاف بن که اگر بجمع و تنای این جماعه محسن نپردازم چگونه
 به کفران نعمت مسنونب نباشم مآهون چون این قصه عبرت افزا و ماجرای حیرت قفا

شنید زار زار بگریست و بنار دینار طلا بدرد پیر الخاقم نموده معذرت خواست و پیر
آن دنا شیرا بدست آورده گفت ای خلیفه هذا الیغان بریکات البراکو

منظوم

ای طفل دهر گرتو ز پستان حرص آرز	یک روز شیر و دولت و اقبال بر یک
در مهب عفره مشو از کمال خویش	یاد آرزو زمان کربسان بر یک

حکایت

یکی از مجوسیان بستیقی صد دینار صدقه کرده و مکتوبی گفت ترا که ایمان نباشد از
چه فائز مجوسی را و بسوی آسمان نمود و در حال رقعه از آسمان افتاد و این بیت نوشته بود

منظوم

مکافات السامع دار حسله	و آتش من محافت یوم بس
و ما فارا عجرت جوادا	و لو کان الجواد من المجرس

ترجمه منظوم

مکافات جانم رویی بهشت است	بروز خوف امن از بهشت قبر
نسوزد آتش و وزخ سیخه را	اگر چه آن نکو سیرت بود گبر

حکایت

نوبتی در حضور قان از رسوم و عادات سلاطین به نگهبان داشتن و قان و خزان و جمیع
اسباب و متاع سخنچینا میرفت قان گفت بادشایان که جمیع مال و اسباب سعی فراوان

و کوشش پل پایان نموده اند از طایفه فیم دور و از شیوه دانش مجبور بوده اند زیرا که
و فائق و کنوز و رعدم استعاج پیشین من با سعادت مشوره برابرند

منظوم

ز دانه کف مرد دنیا پرست | هنوز اسی برادر لبنگ اندرست
ازین جهت مانع خود را در کنج خاطر ناسیگذا ریم و برای نام باقی درم و دیار خانه را
بصرف می آریم

منظوم

تجربه کردم بهر اندیشه | نیست نکوتر ز سخا پیشه
سیم که اندر کف مردم و هبند | سبب از آن به که سخا کش نبند
فراوان منت و سپاس خداوند عالم را که شهنشاه پادشاه کیش سلطان کرم اندیش
بجوان جوهر احسان فرمانروای کشور فیض و انسان جناب سیدنا مولانا ابو الفطر
منوالدین شاه ز من غازی الدین حیدر بادشاه غازی که تارک مبارکش مجبور تاج
با ابتهاج و ان الفضل پیدا می یستد یثیه من یثیه و الله ذو الفضل العظیم فروز نوح باد
در بخشش سید ریخ آن چنان مجبور طبیعت بوده که ذات بابر کانش در عرصه همت کوی
از سلاطین ماضی و حال روبرو ریاض بذل و اکرام از قطره افشایمایی سخا
وست که هر بارش همواره بآب و تابست و حدیقه آمال امام بر شحات غمام کف در با
نوالش به ام شگفته و شاداب لطف عمیقش بخوبن نوازی و غریب پرور است از

پیش نهاد و خاطر فیاض خود ساخته و خلق کریمش و رای چاره سازی و نهال گستر
بکار دیگر نپرداخته

لراقتمه

خداوند قاصد خاقه پرافت و زده هر	لبک بنبل تو جو اخرو سیع بحیدر فرو
حاتم و فضل و حسن آنچه سخاوت فرمود	دست در پاش تو بر جای یکی صد فرو

عالمی از فیض الطاف و اعطاف آورد و بحر می و خورشیدی جهانی از نوال عیان مثال
او کامیاب بخت بندی خار و گل را از ابر کرشمش آب در جو خود کل را از نظر نامیه اثرش
زنگ بر رو با عروج بخت لبش کنکره ایوان کیوان در غایت پستی پیش هست از چند
دو پا و کان در نهایت تهیدستی و دشمنی سجایی است که برش تیغ میان در برش صیت
احسان و بارش بنبل و امتنان دلش دریایی است که موجش عطای نمایان و کش
سخای بی پایان و گوهرش اخلاق بیکران اشجار مراد جمهورانام بر شحات اسطر احان
او طراوت ابدی یافته و نهال گلزار مقصود خاص عام تقطرات باران رحمت بی پایان
نضارت سمری پذیرفته اقلیم هندوستان بالطف و عنایات دی آبادان و سمره آباد
پر شهردیار لبوک و مراعات دی مرغ الحال و سرور

لراقتمه

شاه هندوستان آبی خازین دین	که سفت اقلیم از وی یافت تزیین
درم ریزو گبر پاش و دلاور	چراوشایی نزاده هیچ ما ر

<p> کیم الذات و نیان دست و کف یم سیرا فسر و ز ملک بر و بار یم بزم اندر سحاب رزم چون برق کفش ز پاش و جان خورشید انور بجز و دش و جهان چون نیست مانند خداوند با حق سرور و دین که تابا شد بقا چرخ کهن را </p>	<p> بر چو دش و خیل بود حسا تم با و زین و تاج شهر یار یم رخس چون خود که سیر و آید از شد بتن چون تند پیل و دل چو حیدر شد اقبال و لب با خداوند بجز آل آن با غن و تسکین بداری زین این شاه زمین را </p>
---	--

منور ساختن طلسم آفاق شیشه انوار نصفت و بارقه لمعات سعادت
 حضرت خسر و با عدل و داد و خدیو ستوده سیرت و نیک نهاد و زینت افروز
 اوزنگ عرش آسمانی سردری پایه افزای سحر و فلک و سحابی سحر و
 و برتری اودام احد تعالیه خلال خلافت علی مفاخرق المؤمنین و المسلمین
 عدل نورسیت لامع بر فلک جلال که دست کهن زمین و زمان را از لمعات بار قاف و
 منور دارد و وسعایی است فائز برای اقبال که حدیقه کون و مکان را بر شمع اقطار
 خود بنصارت و شاد ابله آرد و عدل جبارت است از مسلک و اشتن طریق است
 در همه امور چنانچه جناب اشرف الناس خیر الانام علیه و آله افضل الصلوة و السلام
 میفرماید بالعدل قامت السموات و الارضون و توضیح این مقال فرخنده قال انکم
 اگر از اخلاک و عناصر در قوت ذاتیه کجی بر دیگری غالب بود میه قیام جهان نامحکم

در ثواب آن با اعمال ایشان طوری شده اند از عمل چندان شوی با ایشان حاصل میگردد

گشتی اما چون در قوت مساوی اند از روی عدل قایم باشند و از احوال بیشتر و
 حاصل است که عدل گنجی است بقیاس که هر چند بیشتر خرج کنی بیشتر خرج شود و بر سعادت
 دارین افزاید و چنانکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت ثقلین بر باید و اقام عدل بسیار است
 چنانچه مکافات و صدقات و الفت و شفقت و صلح رحم و توکل و تسلیم و ترواد از جمله آنست
 و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیر نمی تواند شد با الحمد حق سبحانه جل شانه که مقتضای
 آیه و ای باید ان الله یامر بالعدل والاحسان بنده گان خود را به عدل و احسان تعلیف
 مینماید اگر چه به تحقیق برده شود جلالتش المیع و اخلاق در مضمون این آیت مضمومست و عدل را
 بر احسان ازین جهت مقدم نمود که آن ضرورتیست زیرا که بقای عالم و عالمیان بعدل و احسان
 اگر حایت عدل نباشد خداوند آن رخت و شوکت بظلم و ستم ضحاک را هلاک گردانند و
 چون ضحاک تلف نترسد صاحبان قوت و شوکت نیز در معرض هلاکت افتند زیرا که احتیاج اقوام
 بالضعفاء زیاده تر بر احتیاج ضعیف است با قویا چه اعمال خسیس و اشتغال منتفع آنیز که قوی
 بدان قیام تواند نمود ضعیف آن را احتمال کنند و چنانکه ارباب ثروت از اعمال خسیس اگر چه
 می نمایند اگر این نیز مکرره دانند مدام عالم از نظام برافتد و التزام عدل اگر چه بر بندگان
 واجب و لازم است اما خاصه بادشاهان ملک و ملت را که آبادی جهان و استقامت امور عالمیان
 بعدل ایشان عوالت و خیرات و حسنات و محاطات ارباب کائنات همه از تأثیر عدل ایشان
 جاری میگردد که مقدار آن در آسمان و زمین نموندر در بصورت عدل و داد از لوازم صفات باطنی
 متحقق گردد پس اگر در باطن و صفت عدل که هر قدر زیاده شود و آن صفت بر همه صفات او

غالب بخیر از نوبت رتبه وی در شمار آید

مستطرم

صل کن تا کنکه در ولایت و ل در سنجبه یی زند عادل

حکایت

یکی از بزرگان عرب گوید که فوتی بجانب دین سفر کردم و چهل جامه از برد ایامی باین بود
گاه در حالی دزدان بر سر من ریخته آن جامه ها را غلبت بردند من بدر خانه نوشید
رفتم و داد خواستم و بر حال من مطلع شدن مرا پیش خود طلب فرمود و جایی برای اقامت من
معین نمود و گفت ای عزیز این جامه های تا آن زمان که دزد تو پیدا شود من در آن جانفرو
و بر تمام و بگاه برای من و در خان طعام از خاصه خود میفرستاد و روزی یکی کاری از من خود
سببی باز آید بودم چون باز آمدم دیدم که آن چهل جامه گم شده و من کن نهاده است
و بالای آن چهل دینار گذاشته و دستی بر من در آن جانفرو و کاغذی بخط نوشیده
موجود و در آن این عبارت مرقوم که در پیدا کردن دزد با مال چهل روز امتداد کشید اکنون
این جامه های تست دین دست دزد جامه تو و این چهل دینار از پیش من بابت چهل روز
انتظار تست امید آن دارم که چون بولایت خود برسی از من شکایت نکنی

حکایت

گویند که نوشیران عادل در آغاز سلطنت با احوال رعایانی پرداخت چون هدایت از
رفیق طریق او گشت روزی در لباس لشکران بسیر باغ و بوستان برآمد فضا را گذارش

مرد باغی افتاد که در خانش چون سر و دل آرای بتان نازنین سه باز کشید و بلبش
 بزرگ فخر گل پیران مبر و شکبانی بر خود درین

لرآفتم

گلش رنگین تر از رخسار خوبان	پیش چون لعل شکو بار خوبان
بهر موج بارید سه دوشیرین	شگفته هر طرف صد برگ دلسرین
دل دجان از نسیمش تازه میشد	دخان غنچه در خنپازه میشد

نوشیردان ما هوای خور دن انگور در سه جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او سیه مایی
 بسیار از حبش نجر انگور در خدمت شاه حاضر آورد چون رغبت با انگور داشت گفت مرا
 خواستش انگور بسیار است و باغ تو تمام انگور زار است عجب که از آن خوشه چند نپایه روی
 و خاطر همان را خوشنود نمردی صاحب باغ میخواست که این نوشیردان است اما تجامل
 نموده گفت معذورم دارم که ما ازین انگور هنوز خوشه برنداشته ایم زیرا که باد شاه ناتوان
 حصه خودم در آن تعلق نموده و هنوز از غفلت و سهل پر دانی کسی بجز من حصه خود را بر نخته
 و انگور چون رسیدن است همه ضایع می شود پس اگر حصه بادشاه را بنا کرده دست تفر
 بدان در از کنم از دیانت دور باشد نوشیردان چون این سخن شنید زار زار گریه گفت
 ای عزیز آن بادشاه غافل منم اما از امروز با خود عهد بستم که سر رشته عدالت و نصفت را
 از دست ندم و در احوال رعایا غفلت روا ندارم پس طریقی کردم و احسان پیش گرفت
 باز از سمدلت ما رواج داد

حکایت

شخصی در مجلس یکی از حکام وارد شد چون پرساسمتی خوان طعام گسترانیدند آن شخص نگاه کرد پرسه خوان دو کبک بریان دید خنجر کرد صاحب مجلس باعث خنجر پرسید گفت که قبل ازین در محکم جالبه پسته من را هنر نه بود روزی تاجری در راه دو چار من شد و اسباب او را گرفته آماده قتل وی شدم اولاب و تعلق بسیار خود تا بران وسیله از دست من نجات یابد فاع بر آن مترتب نشد چون به یقین یافت که تاجر کشته می شود بر اثر آن وجواب نگرفت دو کبک مدد من کوه بنظرش در آمدند رو بآن کبک ها آورده گفت که شما گواه باشید که این شخص را بستم میکشد و مال را با حق می برد این وقت که دو کبک بریان جو خوان شما دیدم حماقت آن بازرگان نباید آمد و چه اختیار شدیدیم حاکم عادل این جهان کجاست بود که گواهی دادند و از عهد شهادت بیزان آمدند و فی الحال آن شخص را در کشید و تقصاص رسانید

منظوم

از مکافات عمل غافل مشو	گندم از گندم بر دید جز جو
------------------------	---------------------------

حکایت

وز زمانیکه دامین واعظ قاضی طبع بهات بود روزی پیرزایی نمره زنان در یک برسد کنان در محکمه قضا رسید و گفت ای قاضی سلیمانان بفرماید این مظلومه بر سر بر داد این ستم رسید بن قاضی استکثافات ماجر ائمه گفت پس من خمر خورده بود عصبه در

مگرفت کعبه باده شاه برد و باده شاه بخشش آمد و او را بقتل رسانید قاضی چون گفت
 و پراشتید در حال اعلام نامه نوشت که سلطان بجواب دعوی پیر زال در دیوان قضا
 حاضر شود همین که اعلام نامه سلطان رسید فی الفور برخاسته بمیای پیر زال روان شد چون
 بهر دو کعبه قاضی حاضر آمدند قاضی باده شاه را مانده عوام تصور نموده اصلاحات بعلیه و
 توقیر بجانیا و در دهر دورا یکجا برای شستن فرمود پیر زال اول دعوی خود را بمرض رسانید
 قاضی جواب از باده شاه طلب نمود او گفت من حکم عام فرموده بودم که در مالک محدود
 هیچ کس شراب نخورد و پس این پیر زال خلاف حکم شاهی مرتکب چنین فعل شنیع گردید ازین
 او را بقتل رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان باده
 شاهی فی الفور حکم بقتل او نوشت و باده شاه نیز باطاعت شریف مصطفوی تن بقتل
 در داد پیر زال چون دید که چنین باده شاه عادل بقتل میرسد از سر دعوی خود در گذشت
 و گفت ای قاضی مقصود من امتحان انصاف باده شاه و عدل تو بود و گرنه صد هزار گنبد
 من فدای چنین باده شاه و قاضی باد

حکایت

آورده اند که وقتی سلطان ملک شاه لشکار برآمد بود شاه اسکانان در قریه از قریه های
 اصفهان نزول فرمود قضا را جمعی از خواص غلامان گاوی در محرابا فتنه و فی الضمیر تیغ بر
 گلویش رانده کباب ساخته قضا را آن گاوا از پیر زینه بود که بار بار بتیر آن زندگانی
 میکرد چون زن از آن حال خبر یافت از خود خمیر شد و بر سر پل زن زد و گوشت گاه باده

بود در فتنه نشست با مادران که گوید شصت ملک شاه بدان جادو سید پیرزن دست
 فریاد دراز کرده گفت ای پسر الپ ارسلان اگر برسد این پل داد من نه ختی بجلال ^{الطاهر}
 که عا من ترا بر سر پل حراط گذارم اکنون این سر پل اختیار کن تا آن سر پل ملک شاه از
 بیعت این سخن پلایه شده و گفت این پل را اختیار کردم که طاقت آن پل ندارم پیرزن
 ماده گاوی که سبب همیشه تیمان من بود غلامان تو کفایت کباب کردند و خوردند ازین
 واقعه دلم کباب پخت و جگر دم و رب و تاب و در حقیقت این ظلم از تو بطور آمده زیرا که سلطان
 اگر از احوال زندگان خود با خبر بودی چنین صورت گاهی نمونودی ملک شاه غلامان
 را نیز از اسناد و در عوض آن ماده گاوی و مفتاد گاوی شیر دار بآن ضعیفه عنایت فرمود
 بعد چندی سلطان ازین جهان فانیه بسرای جادو و آن انتقال فرمود پیرزن روی را تو
 بر خاک نیاز مالدین گفت خداوند پسر الپ ارسلان در حق من عدالت نمود و به هم نشوید
 کرمی و سخاوت بجا آورد تو که اکرم الاکرمی اگر بر حال وی کرمی و بخششی غایب از تو بود
 نباشد گویند و آن ایام کمی از صلا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید
 جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن منین احوال من نبود می دای بر من بودی

حکایت

گویند امیر اسمعیل که در ختی که توجیه کسب می برات داشت گذرش برای افتاد
 که در ختی پیر از سیب برسد آن راه واقع بود و این شیخی را مخفی تین نمود تا به بنید که کنی
 و رفت آسب برساند با آن ماده پیر عدالت امیر بجای بود که لشکر با چون - - - - -

آن گذشته و احدی سیب افتاده از زمین برنداشت تا بد رازی دست برنخ
درخت چو رسد

فائق

بادشاه چون دریای بزرگست و ارکان دولت مانند نهرا که از آن منشعب شده است
چنانکه طعم در گ آب دریا بوده است نهرا نیز مانند آن خواهد بود

حکایت

آدم ده اند که ظالمی در عهد نوشیروان ضعیفی را طایفچه زاده پیش سلطان آمد و قلم نمود
بادشاه فرمود که ظالم را بیاست گاه بزند و گردنش بزنند یکی از خواص گفت عجب
می آیدم از عدل پادشاه که آدمی را بدین قدر خطا بجان ساخت گفت تو غلط نمیت
من آدمی را نكشتم بلکه سنگ بزرگ را بجان کردم و ما دیگر آدم را بکشد مگر دانیدم

منظوم

کسی کو پیشه کرد آزار مردم بر سینے بدتر است از مار و کشته مردم
شکر و سپاس فراوان بدرگاه خداوند انس و جان که در زمان عدلت نشان آید
نصف اقران سلطان با عدل و ادب خان با صلاح و صداقت و مقاصیر المسلم
با نوار الهی استجل مناشیر الفضل با ناطل السجده و الیخ افتخار السلاطین قبل
و بعد و اجله نشه فال فرد الکامل الذی سبب النفا و بعدل النفا

منظوم

والشمس في افق المعالي و بدره
عمود جبال الارض عدلانا ملا

وكان طوك الايض طرا كاجسم
ورايه عباد امت غفر مائه

لراقسم

شهنشاه زمي جاہ عالی نسب
برادرنگ شاهی ست سند نشین
بیان کرد تا عدل اورا سپید
شد از مهر عدلش جهان پر ز نور
لجی از دل کج نهاد ان بر رفت
چنان ظلم افتاده از اعتبار
تست از جهان نقش بید اورا
خبر آسودگی ملک را پیشه نیست
عمربان حیدر چاک دار و سحر
بدوران او ظلم از یاد رفت
نه نیکی کسی را که در هم بود
بهیندستان نام بیداد نیست
بود درینا پیش زمین و زمان

که گویه دشت و نام دبا ادب
چرخ رشید بر سند چارمین
ستم در گریبان کشید ست سدر
وزان ظلمت ظلم گردید دور
رم از طبع وحشی نژاد ان بر رفت
که کبک است امروز نشا این شکام
بهیم آشتی داد اضداد را
ولی راز بیداد اندیشه نیست
ز عدلش مگر نیست اورا خبر
غم روزگار از دلش دور رفت
جهان حبله شادان و خرم بود
مقامی نباشد که آباد نیست
که عدلش بود ملک و دین را ضمان

جناب سیدنا مولانا ابو الطغر منور الدین شاه زین غازی الدین حیدر باده غازی

منظوم	
لازلت فی ملک پر دود و دولت لازلت فی ملک الممالک مشرقا	سپهرز منہا منکب الجوزا و مستطاب کا الشمس فی الاضواء
آن چنان نصفت پر دور و مودت گستره است کہ در زمان فرخندگیک نشان او نیچ از تیغ بالا دستی جو رستم ندید و بدوران اسودگیک بنیان او حین هیچ قوی ضعیف بشاید آنچه دیشته بلکه بسخن در شستی نرسید	

منظوم	
حارس عدل دی ازل بکد سیاه فرود ضبطش آن نوع که نشان اقبالیم گرم	فتنه بگریخت لب بد و حل از عرصه دور برگدایست نتوانند زدن سیلی چور
احمیت معدنش در اقطاع عالم ساز فانی شیرین نواخته آشوب خلق و حوادث را چون بخت دشمن در شکر خواب انداخته و تا عدل کرم پسته اوریش در اطراف آفاق در انید باران تقدیر نخل مای امن و امان از ان ریشه مارویانید	

لر اقصه	
زیر لشکر شعله یابد خبیه بد و دانش تخم طرب کاشتنده	نیاید که خس را رسا نه ضرر نشان غم از دهر بد و داشتند
کما زلال عدل و امتناش در جہ اول جہد مالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبی در جوی مراد ندید و تا سحاب کرم مت و غیفا نشد بر کشت نما بر تنای خلاق در نشانی	

نفرمود کثرت از زان فرائع آمل و اما ایند ما از خرمین سعادت خوشه مرادی کز پیچ
 ستمکاران را در عهدش تصرف در خرمین ماه آسان تر از آن که از مدهج غیر یقین
 یک پرگاه و بیدادگران را در عرشش حد بودن مرغ پیرینه شکل تر از آن که فرد
 آوردن لند طراز از چرخ بلند با لگام

لما قسمه

سایه صل آن بلند و قسار	مرد عالم کفیه بت حصار
کرده فیض حمایت عدلش	دعرا گلشن همیشه بهار
در خندان کج نهاده طوط کلاه	چون گل تازه برگ بر استجار
صبح تا شام پر تو خورشید	پرورد طفل سایه را بکبار
مرد خرمین ز دور رسیدگردد	پاسبان دار برق آتش بار
هر چه باشد نور خلق کسیرم	چپه اش آسمان غر و قسار
لیک چون شعله در شود غضبش	سینه پر درنگ روی لیل و نهار
تا بود از شکوه نور حبلال	عرش و کرسی محیط هفت حصار
با دیارت عروس نام ننمود	بخت هر دم فزونش را بکبار

تبرسم غنچه ضامن فطنت مآثر صدر لستیان محفل دانشوریه
 و زبدم آرایان انجمن سخن گستر یه بوی نام لطافت شام طاعت
 طلیعت حضرت شهید یار سخن گنج دشتان شاه نکته سنج کهر

سختگیران گوهر آویزه گوش اهل تمیز است و هرگز نشد
مانند یوسف در چشم همه کسان عذرت

بر خاطر خطیر جادو طبعان خرده شناس و بزرگسنان لطافت اساس منجبت
نماند که مطابق از جمله سخن مرضیه است و از روی احادیث صحیح با ثبات رسید که خدای تعالی
شفیع روز محشر علیه و آله الصلوات والسلام با اصحاب و از واج مطابق کرده اند و نکت
سنجان روزگار و لطیفه گویان نامدار سنجان شیرین و کلمات رحیمین آن والا جناب
مستطاب را تهنیت آورده و مطلب را تم حروف ازین تهنیت آید چون سلاطین عالی
و قار و سدا مان ذی اقتدار را بهراره مطلع نظر آن است که امور دینی و دنیوی
بهین است و الا نهبت ایشان و میرکت توجه خاطر حکمت مستطاب این ستوده گشتن
مروج حب و انتظام و انشاق باید در مصیبت لازم آمد که اوقات شبانه روزی این
کرد و نای این و بهای نفس است و در وقتی برای کاری معین باشد یعنی زانیه بهاعت
و عبادت الهی مشغول باشند و وقتی بذاکره علوم و کسب فضائل صرف توجه نمایند
و آینه بدو در هر یک کام بخشی خلایق کوی نیکبای از عرصه عالم برابند و ساعته
بسیار و شکار گلشت گلزار آینه تن اندوه و الم از صفح خاطر برداشند و در می سبحان
سرودند و از پیوسته نظر در روزی در شکست ان صبر و شکیب چشم و گوش را سکنه و سار
و نفسی اسوده ای پیچ و بند میان بزرگسنان با خطا پردازند چنانچه حکما گفته اند

منظوم

که باشد نفس انسان را کمای	زمانه بحث علم و درستی تنزیل
که گردد رنج خاطر را طایه	نمایند شعر و شطح و حکایت

فایده

مزاج و مطایبه اگر با اعتدال باشد فزایل کلفت است و سبب خرید انس و الفت
اما مزاج دو طرف دارد طرف افراط بسیار که دشمنوست و طرف تفریط عیبت
و گزینگی و وسط این باشد است و حسن معاشرت

لطیفه

خلیفه بنده او بواسطه عمارت خود ستمی از چوب طلب نمود بغایت بلند اگر چه بهم رسید
اما راست نمی آمد با طراف و جوانب پر دانه نانوشتند که در هر موضع که یافت شود بیاورد
بعد تفحص بسیار و تجسس بشمار در موضعی بهم رسید و چون آن را نزدیک شهر برد
آورده خلیفه با جمیع کشوری باستقبال آن چوب رفت قضا را سهل و آسان
گذر نمود و آن جمیع را شکافته خود را پیش آن چوب رسانید و ساحتی سگ گشتی
نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی ببول جواب داد که از روی سپیدم
که حوزی برین نیستی باعث انقضا را غراز و احترام تو چیست که خلیفه دور از خود سوار
شد با استقبال تو آمدن چوب با من گفت که راستی من باعث انقضا و زلزله شد

لطیفه

یکای از حکما جواینه را دید که پوست پلنگی بر زمین اسپ خود انداخته متغایر میرفت

حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زمین اسب چگونه خواهد ماند
لطیفه

تو انگریز می‌گویی مرا گفت که صد دینار زر تو بدادن می‌خواهم گفت اگر دهی ترا بهتره و اگر نه
مرا بهتره یعنی از بار منت تو خلاص یابم
لطیفه

یکی پیش مقسم آمد دعوی نبوت کرد مقسم پرسید چه معجزه داری گفت مرد را از نعل
میکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آورم و گرنه ترا بکشم گفت قبول کردم
پس تیغ آبداری طلب نمود مقسم شمشیر خاصه خود را بدست وی داد وی گفت ای خلیفه
مبین که در رویه تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را از نعل می‌آزم شاه گفت
نیکو باشد او را بوزیر کرد و گفت چه می‌گوئی وزیر بعضی رسانید ای بادشاه کنش
دادن امر صعب است تو گواه باش که من با دایمان آوردم مقسم خمید و با عظمت
بخشید و مدتی نبوت را داشت که باینجا محتاج شده این کار کرده است او را نیز
بانعام بیکران سه فرات فرمود

لطیفه

اواسط موسی نام هنگام سحر در سجده وضو می‌ساخت کیسه پراز زیر یافت در آن
محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته و دید و لصبعت جماعت نماز آمد ایستاد
اتفاقا قاری بعد از فاتحه این آیه خواند و مالتک بمینک یا موسی او گفت دانه انت ساحر

و کیه در پیش محراب انداخت و بگفت از ترس آنکه با او ادراک تهمت و زدی گیرند

لطیفه

شخصی سر راه از حجاج یوسف چیزی بخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش
روی دوین بجای دیگر ایستاد و باز از وی سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله در من
وقت بطلان مقام از من خواستی و ترا چیزی ندادم باز چرا این جا سوال میکنی گفت
بعضی مقام من و برکت دار و بعضی بخواست آن مقام که در آن اول سوال نمودم
بر من نشود آمد ازین جهت در این مقام آدم کشتید برکت داشته باشد حجاج
بجندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی بد روی و بد خوئی بایز شد و تنه بر او گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست
گفت اگر نمیری چگونه خواهیم زیست

لطیفه

از پسری پرسیدند میخواهی پدرت بمیرد که میراث ببری گفت نه اما میخواهم که او
بکشد تا چنانکه میراث او گیرم غرن بهای وی نیز بستانم

لطیفه

طریقی بابیطبی میگذاشت پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت تجربه نموده

اما این قدر میدانم که سخت با او انگیز است

لطیفه

منتخبی گو سپند کسی گرفت و بخانه آمده و فریج کرد و روی گفت که بی اجازت غاوند
در تصرف آوردی در روز خشر ما خود میشتوی گفت من که خواهم شد گفت گو سپند
حاضر آید گواهی خواهد داد گفت هر گاه خود خواهد آمد گوشش گرفته حاله خداوندش خرام

لطیفه

از بخیلی پرسیدند که شجاع مردمان کیست گفت آن کس که آواز دمان جمعی بگوشش آید
که چیرنی میخورند و زهره او آب نشود

لطیفه

فاضلی نزد حکیمی آمد و گفت که درین لیل که سمت امضا پذیرفته بعد از تعذیه که غذا
در دیگ سحر کشاب شده قوت آن بکبر سریان کرده و از آنجا بروق ماسارلیقا
تصادف نموده قلیل صلاخ از طرف یار عارض شده عاقبت ربام انجامید حالا
مجبیب این مسئله باید شد که سبب این چه باشد و علامت این چه و علاج این چیست
حکیم بخند گفت ای غلام تا میس بیار تا به بنیم که این مرد که چه گفته می خواهد

لطیفه

طبیعی را دیدند که هر گاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن از
پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چرا که هر که بگذردم ضرب

من خورده است و در هر کپی نگرم از شربت من مرده است

جان زخمگان تو ریش است و دل از خنجر ^{منظوم}
هر کرامی نگرم تیر جا خورده است
لطیف

مردی از قوم ترک کنعان عربی نمیدانست پس خود را بمرسه فرستاد تا علم و فضل
بیاموزد و بهر خطی که داشت خرج دی میگردید بعد از مدتی که مسلمانی از مال مرث کار او نمود
گفت ای پسر عربی درین فن پسر بروی آیا هیچ علمی حاصل کردی پسر دانشمند نشد
خواست که دانش خود را بر پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را با استتقاق کردم
و حرف و نحو را نیک دانستم و فقه را به محبت و دلیل و قرآن را به تفسیر و تاویل آموختم گفت
ای پسر پیرو ده گویا اگر علم عربی آموخته کتابی بیار تا آنچه بر سرم جالبش بگوئی پسر
کتابی آورد و ده دست پر داد و او چون آنرا باز کرد پسر گفت که در سطر اول عبارت
که هست معنی آن را در زبان پارسی بمن بگو قضا را در آغاز سطر اول لفظ لا آلم بود
از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده و در خشم رفت
و گفت ای برافضل برای تو چندین رنج بروم و طارفت و قلیل که داشتی همه بر باد اوم
یک سخن که پرسیدم میگوئی نمیدانم چربی برداشت و گفت زود بگو که فارسی لا اعلم چیست
گفت ای پدر میگویم که نمیدانم و هر چند بطور خود می فهمید آن نا جنس هیچ نوع قبول
نمیکرد و میگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمیدانم پسر بیچاره دانست

که او نادانست تا چارچوب میخورد و بجز رضا و تسلیم چاره نمیدید
لطیفه

در شهر فردین قاضی بود ستیزین و متقی چون وفات یافت از دلپسری ماند جاہل و قاتل
اما بملاحظہ حقوق پدرش او را قاضی ساختند و در مجالس از لفظهای عامیانه و حکایات
جاہلانہ آن چنان سر میزد کہ اقربای قاضی از آن انفعال میکشیدند آخر گفتند شخصی نخوی
باید آورد تا این پس پیش او مقدمات بخورایا و گیر و زنند کسی برای تعلیم دی آورد
روزی نخوی در آتنای خواندن گفت ای مخدوم زاده این ترکیب رایا و گیرید کہ ضرب
زید عمر ا ضرب فعل است و زید فاعل و عمر مفعول و معنی ترکیبی آن این است کہ بزید عمر را
قاضی زاده گفت زید چارزد مگر عمر گنای کرده بود و صدی برا و لازم شده استاد گفت
این مثالی است کہ در نحو آورده اند تا بآں قاعد معلوم شود نہ آنکہ زید و کشتنی واقع شود
قاضی زاده گفت و کلارا طلب کنید و زید را بیارید کہ در مستقی و صالح گویا میسر
کہ او عمر را زده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا یا فرین و این عمر را زاده
متولد شدہ قاضی زاده در قهر شد و گفت غائب تواند زید رثوت گرفته و میخواہی کہ بنهم
را در آن پیچی اما من سیکہ گذارم کہ در دو قضای سن امثال این ظلم ما پیش رود پس کران
را گفت این را بزنند ان برید اما قریبای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچارہ را از دست
او خلاص کردند

لطیفه

لطیفه بهاره در محافل مسخوگه میگرد و زاهدی او را گفت ای بد بخت همه عمر خود را
بر مسخوگه صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا سه گون بدوزخ میزدانند گفت
آن نیز مسخوگه دیگر خواهد بود

لطیفه

آورده اند که تو گری و اعطی را در مجلس عطف قطعه انگشتی را نشان نمود که نگین ندانست
بشش و ما گردید و اعطی پر زبان آورد و اعطی پر زبان آورد که خدا یا این تو گری را داد
نصری بد که سقف ندانسته باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد بادشاهی رفتند و لطیفه نیز با ایشان بودند شعرا اشعار خود بخوانند
وصله یافتند بادشاه به سپید گفت تو نیز شعری بخوان گفت سنا عر نیم خادی ام
که بتابت شعرا آمد ام کما قال الله تعالی الشعراء تیجهن الله العاودن بادشاه
بخندید و او را جائزه وافر بخشید

لطیفه

سکنه از شاعری برخیزد و او را اخراج کرده و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب
آن پرسیده گفت بجزی که کرده بود او را بر اندام و مالش را بشاعران بخشیدم تمام
او نموند

لطیفه

لطیفه

اعرابی سر میافت بخجی گفت آفتاب که در هیچ عقرب است این سه ما از تاثیر قوت
گفت لعن امه العقرب نانا سو خفته فی الارض کانت آسم السمار

لطیفه

یکی از می نوزنان در حالیکه سرست باوه آب بود بر در سخنان بول سپکرو و آب
بول روی خود را می شست ایتهم اهلنی من التراب و اهلنی من التسطیرین

لطیفه

در بغداد مردی بود که دام بسیار داشت قمر خوانان مجتمع شدن پیش حاکم وقت نالش
کردند قاضی فرمود که او را بر خری سوار کرده از صبح تا شام در شهر بگردانند و چنان
مناوی کنند که زینهار کسی با این مرد معاطه نکند و چیزی با او دام نبرد من بعد بجان او
پسانین اجرت خرنیز از او بدانند خلاصه او را در تمام محلات شهر بگردانیدند و آخر
به رخانه اش آورده رها کردند چون از خر فرو آمد صاحب خر در روی او نخت که اجرت خر
برده او خند کرد و گفت ای محق از صبح تا حال در چه کار بودو نیم شمار این قصه چه بود ترا بخت
خبر شد عجب ابلهی بوده

لطیفه

شخصی دختر خود را بشوهر داد قضا را آن دختر نا دختر برآمد داماد پیش رفت
و گفت که دختر تو نا دختر است گفت مگر پسر است گفت کسی داده است گفت را

مگر کون سید ند گفت کسی بیگانه داده است گفت مگر بیگانه را بدید گفت در اصل
همه خداوندی ظاهر و گفت خدا بر این قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمیکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه و سبزی برای
من نمیگیرد و مرا در جا نگاه تنگ نشانده است ازین جهت من از دست دی تنگ ام
قاضی گفت شکایت کن که جا نگاه زنان چند ان که تنگ تر باشد بهتر است

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با غلامی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده
گفت که کوه مخور قاضی گفت او مرد مهمل است که چنین گفته است تو برو بکار خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوه میگذاشت ناگاه از میز آب قهوه آب گنده بر سرش برخت متحیر
بطرف بالا نگاه کرد دید که زنی بر کنار بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جلد را
آلوده نجاست کردی زن گفت باکی نیست که آب محض ده در ده پاک می شود

لطیفه

یکی از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکریان و در افتاده بود و گرسنه و تشنه خود را بجمیع اعراب
رسانید و از مشروبات چیزهای طلبید اعرابی شیشه شرابی آورد و بادشاه چون ساختی از آن نوش
فرمود سر خوش کردین با اعرابی خطاب کرد که هیچ میدانی که من شیم اعرابی گفت خبر ندارم

من یکی از خواص بادشاهم چون ساغر دیگر کشید رو بسوی آعرابی آورده گفت مرا می شناسی
گفت نوعی گفتی شناختم گفت من یکی از امیران بادشاهم چون ساغر سوم در کشید بجانب اغرا
متوجه شد و فرمود مرا می شناسی گفت آنچه گفته میدانم گفت من بادشاه روی زمینم اغرا
نشسته و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت می ترسم که چون ساغر
دیگر بیایم دعوی نبوت یا خدائی کنی مقارن این حال لشکر پادشاه را با عسکر از اطراف
جوانب رسیدند بادشاه آعرابی را بخوابت خلعت فاخره سه فرار فرمود و کیسه نیراه دنیا
مطلبی از ایند داشت آعرابی بسیار خوشوقت شده بمرض رسانید که ای بادشاه اکنون
گواهی میدهم که تو راست میگوئی اگر چه دعوی چهارم و پنجم هم کنی

لطیفه

شخصی محتسبی را دید که پیچاره را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه کرده است گفت آلت
شباب کشیدن با خود دارد و آن شخص که ظریف بود آلت تناسل خود را در دست گرفته گفت
مر آتازیانه نمیزنی که آلت زنا با خود دارم محتسب خجل شده ادرار نام نمود

لطیفه

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسی قصیده گزرا نید خلیفه گفت در جائزه این سه صد
دینار میخوایی یا سه کلمه حکمت که در کلمه ازان صد هزار دیناری ارزوشت عاز راه خوشاه
گفت نعمت باقی به از دولت فانی است گفت کلمه اول آن که چون سوزده تو که نه گردد سوز
نوبیشتی زیرا که سوزده که نه بارفت نوبه ناست شاعر گفت اگر همین کلمه حکمت هست و احتیاج

و پیاد هم سوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه دوم اینست که چون عطر بریش خود بایالی بر بریش
 هر سان که گریبان چرکین می شود و گفت در ریخاد و صد و نیارم ضایع گشت خلیفه بنجدید و جوت
 که کلمه سیوم باین کند شاعر برخواست و گفت ای باد شاه بخدا که کلمه سیوم را از خیر گاه
 و صد و نیار بایقی بمن بسیار که آن مرا بهتر است از هزار کلمه حکمت خلیفه بنجدید و صد
 و نیار بر آن سه صد افزوده بوی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود و یادگان عس بر سرش ریخته و دستش گرفته
 گفتند برخیز و بوی زندان بیا گفت شما نا عجب احمق هستید اگر من راه رفتن می توانستم
 بجان خود چیران می رفتم که بسیار می شما بر زندان بروم

لطیفه

دزدی در خانه ظریفی را بزدی برد و ظریف صبح چون از بستر خواب برخاست و در خانه
 ندید رفت و در مسجدی برکنده بخانه خود آورد و مردم گفته چرا مسجد را بر کنیدی گفت در
 خانه مرا بزدی برد و خداوند خانه دزد را می شناسد و زور این بسیار و در خانه خود بستانه

لطیفه

در ویشی بد خانه رفت و پاره نان خواست دختریکه در خانه بود گفت نان همی نیست
 در لیش نشستی نمک طلبید دختر گفت موجود نیست باز چرا آبی طلب کرد گفت مقام نزد آب نیامده
 پرسید مادر که است گفت بختی که از خویشاوندان رفته است در لیش گفت چنین که من

حال شمار می بینم باید که ده خونی و ده دیگر تغیرت شما آید

لطیفه

فقیه بی ریا رسیدند که چون در صحن احتیاج غسل افتد و طرف قبله معلوم نباشد ره بگردانم بجا
باید کرد فقیه گفت رو بطرف رخت خود تا دزد و نهبر

لطیفه

ترک پسری در رای می رفت و این صبح با بنگ می خواند مصرع مست و خراب بودم ده پنجم
لوطی نشیند و گفت آه من گردن شکسته آن زمان کجا بودم

لطیفه

زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضي من جوانم و آرزو دارم این
مرد باحوال نمی پردازد و مرا تسلیم نمی سازد مرد گفت ای معاذن ما تو انان این زن دروغ
میگوید در شبی سه نوبت خدمتش بجای آمدم و تخم محبت در غر غش می کارم و زیاده برین
قدرت ندارم زن گفت من کشته از پنج مرتبه خرسندی نمی یابم و تا این را قبول کنی پیش تو نمی آیم
قاضی گفت از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من هیچ وجه ازین کم نمیکنم قاضی که مرد در طریقه
بود گفت مرا عجب حالتی است که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در رسد آن نباید کرد اکنون
اینابر قطع خصوصت شما آن دباره دیگر را بر دهم خود گرفته ام و چنانکه تمام شود و نزل از میان می آید

لطیفه

اینها بی ریا چشم برداشتند بی راضی فرمود و حاضر گفت پای بادشاه مالیدن گفت خواجرا

گفت ای طبیب چشم بادشاه درو میکنند و تو خرابی پایی مایل پارا با چشم چه نسبت
گفت آن مناسبت است که خصیه تراز نخدان تو که چون آن را بریدند دیگر موبز نخدان تو پیدا
پادشاه از آن سارضا بختید و طبیب را انعام فرادان بخشید

لطیفه

جاط بسیار قبیح نظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمد و گفت ای مرد تو حاجتی دارم
که ام حاجت است گفت تا سه بازار همراه من بیا و منی بر من ثابت کن جاط همراه او رفت
وزن ویرا بر دوکان نقاشی برده استاده کرد و راه خود گرفت نقاش بختید جاط تحفه
شده از نقاش سبب خند بر سید او گفت چند گاه است که این زن پیش من می آید و مبالغه
میکنند که صورت اهلین را برای من نقش کن و فردا و از من بستان من میگویم کسی را که بید
ام بر چه نوع نقش کنم گفت باغش را برای تو متشالی بایم و این بود که ترانز من آورد

لطیفه

ساغری نام شاعری بود شیرین کلام و درام در صحبت مولوی جایی آمد و رفت نمیداد قتی
مولوی از وی شکر آبی بهم رسانید این قطعه نظم نمود

منظوم

ساغری میگفت وز روان مستطوره اند	هر کجا در شومن یک معنی خوش و دیو اند
دیدم اکثر شعر بالیش را یکی معنی نه است	راست میگفت این که معنی بالیش را و دیو اند
و این قطعه شهرت گرفت و ستم طریخان پیش ساغری خواندند ساغری بخدمت مولوی آمد	

گله آغاز کرد که این قطعه شمار را برای خاص و عام ساخته و طرفه شور و در شهر انداخته
برای گفت من گفته ام تا عری و طرفه فای شهر آنرا به تصحیف ساغری ساخته اند

لطیفه

روزی میرزا ابراهیم او تخلص در مجلس امیرزاده که حال با کمال داشت و او را سینه ناگهان
شفا داد و بیان آمد میرزا گفت یک شفا تو عنایت شود و شفا تو با صلاح معان بود اگر گویند
امیرزاده گفت بگیرد مرزا بر خاسته برخاسته اش بود و داد امیرزاده خجل شد کار دی
بر شکش زد مردم او را از مجلس بر داشته بردند و او بعد چندی تندرست شد باز در مجلس رفت
امیرزاده چون او را دید تبتسم کرده گفت چگونه مرزا شفا تو میگیری گفت شفا تو کار و نباشد
و کار و هم قسمی است از شفا تو

لطیفه

شخصی به چنگی آمد و گفت که اندام من هست بهنجی و خشی و گری و نرمی میباشد حکیم مرد و ظفر
بود گفت ای مرد کاشکی این چهار علت که تو داری انصیب کس زن بچاره حکیم میشد

لطیفه

جمعی بدعای باران بیرون رفتند و همه اطفال کتب را با خود بردند طریقی پرسید که این طفلان
را کجا میبرید گفتند تا ده کنند که باران بارد زیرا که دعای طفلان مستجاب است طریف گفت اگر
دعای طفلان مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زن و تاندری

لطیفه

روزی مامون رشید در حال کوه یک پیش بر خود مامون سپه ادبی نمود مامون در غضب شد
گفت تمنع یا ابن الزانیة یعنی دور شو ای پسر زانیة مامون بر پیله جواب داد الزانیة لا یخجل الاکابر
مامون از ان جواب خجل شد اورا بدل تحسین نمود

لطیفه

خراسانی در کاره انی خر خود را کم کرده و خر شخص دیگر را گرفته بروی بار کشید صاحب خر مطلع
شد و دید و باروی بنده خسته خر خود را گرفت خراسانی غوغا نمود و مردم گرد آمدند پرسیدند
خر تو زبرد یا ماده گفت خر من زبرد بود گفت پس این خرازان نباشند زیرا که ماده خر هست خراسانی
گفت خر من هم چندان زرن بود

لطیفه

شخصی دعوی نبوت نمود او را نزد مامون رشید آوردند مامون از قیافه اش دریافت کرد و حال
مگر سنجید و اضطراب چنین کار کرده است فرمود که او را در باید چرخانده نگاه دارند و هر چه در غضب ظاهر
باشد بر بند بند چندی خلیفه او را طلبید و استفسار نمود که الحال هم وحشی می آید گفت بلی همین که تاکنون
باشد از او چرخانده خلیفه بیرون خواهی رفت خلیفه بخشید و او را روزانه مقرر فرمود

لطیفه

آورده اند که در مرداد به برای سیر فرستاده یکی برگری گفت تنها دارم که حق تعالی مرا صاحب هزار گز
مگرداند تا از لشم و شیر و بز غله منفعت بگیرم و بکوری سودان فایده کشید بر دارم و دیگری گفت
من میخواهم که حق سبحانه تعالی مرا هزار گز در روز ببرد و آن همه را در کله تو سه و هم تا یک

گوسپندت را بکوری بخیلان بدرزند و بخزند صاحب گوسپندان گفت از خدا شدم
 نزاری که چه گرگان را در روم گوسپندان من سر میدی و مال مرا بعثت ضایع میکنی طریقی
 یاری و همراهی مقتضی چنین پرتوئی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شدم نمیدارم
 که این همه شیر و بره و بز قاله میخوری و بز گز با من رعایتی نمیکنی صاحب گوسپندان گفت
 تو بر من واجب نیست و تاق عیال و اطفال و دیگر خولت و دزدان ادا کنم به بیکانگان چرا
 پروانم صاحب گرگان گفت چون تو با من طریقی بیکانگان سلوک داشتی من نیز با تو
 ملاحظه میکنم و نخواهم کرد پس این گفتگو غوغا بپا شد چنانکه سرور و دیو هر یک بگفتند
 و خاک در چشم و دهن یکدیگر انداختند درین آنا مرد پیری خیکی پرازد عمل نفیس بر روی
 مهر رسید دید که آن هر دو دست و گریان شدند از سبب پرسید ماجرا گفتند آن پیر مرد را بر جانت
 شان غصه آمد که او بر کشید و خیک راسته تا سر پیر مرد تمام عمل را بر خاک ریخت و گفت
 ای احمقان خون من مثل این عمل ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

لطیفه

یکی از بانندگان مشهور در هرات آمد چون در بازار رسید دوکان قنادی دید پر از حلوا
 رنگارنگ دست دراز کرد و دستی از آن برگرفت قناد خواست که دستش بگیرد و خودی بسبکستی
 حلوا را در دهن انداخت و گفت اکنون نه ترا شد نه مرا

لطیفه

مردی دعوی نبوت کرد و اگر گفته پیش مارون رشید بروند مارون از وی پرسید کیستی

گفت من پیغمبر حق ام رسید مجزه تو چیست گفت برضای مردم اطلاع دارم باو شاه گفت
اگر راست میگوئی گویا حالا مدخاطر من چیست گفت و مدخاطر تو این است که من دروغ میگویم
باو شاه نمجذبه و او را رانامود

لطیفه

قزوینی خواست که با زن خود جمع شود دید که بر پشت زناش سویی دراز است بر پشت گفت
ای خانم این چه سویی دارد که دستی در زیر دامن نرساندی من خود نتوانم سهیل است اگر
بیجا بیند و چنین برسد کار آید ترا خجالت و شرمنده یک بار آرد

لطیفه

آورده اند که شخصی دعوی خدا میسر و مردم او را پیش طیفه بردند که بفرمود چون پیش
خليفة رسید پرسید ای خدا نا ترس چرا دعوی ندائی میکنی نشنیدی که پادشاه شخصی دعوی
پیغمبری کرد او را بهتر از خواری گشته گفت بسیار خوب شد که من او را نفرستاده بودم

لطیفه

در صورت خان چین سه صورت کشیدند با داناتی مختلف یکی نوشته شده عجیب گزیده
و دیگری دست بر سه میزنند و ریش میکنند و سیوی در رقص و نشاط است و خنجر نیزه صورت
او را که در فکر اند لشم است در زیر آن نوشته اند که این فکر میکنه کزن کزن با کلمه و آن که دست
بر سه میزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه میرقصه و خنجر نیزه زن خود را طلاق داده و خلاص

لطیفه

شخصی باغی در آمد دید که انگورهای شکری و غری رسیدن است چند خوشه انگور در دید و در
سبد کرد ناگاه باغبان در آمد و گفت چرا بی اذن من باغ آمدی گفت من بخود نیامده ام که
با دی پیداشد و مرا اینجا انداخت باغبان گفت اگر ترا باده انداخت خوشه های انگور که چید
گفت از آن تنه باد من بتاک انگور رسیدیم عجب نیست که خوشه چند شکسته باشد باغبان گفت
سبد که انداخت گفت درین من هم حیرانم
لطیفه

ما سون عشید فوتی برده فروشان را خبر داد تا برای وی کنیز جمید بیاورند اول و تالیله
کنیزیکه بیاید و بعد عتی دلال و دیگر کنیزیکه حاضر گردانید ما سون هر دو را بجنون طلب فرمود
سبزی آنها مخاطب شد که از شما که ام کی را بگیرم کنیزی که اول رسیدن بود گفت الباقون
البا بقون اولک المقربون کنیز دوم گفت والاخرة خیرک من الاعلی ما سون را لظا
آنها خوش آمد هر دو را خرید نمود

لطیفه

روزی اصمعی از بازار بند او میگذاشت ناگاه نظرش بر دو کانی افتاد و دید که زن جمید
در سبوی صاحب دو کانی بسته و آن دو کان باصناف نواکه و مرغان نمش آراسته بدید جان
آن جمید اصمعی خود گشت چون بخود باز آمد این آیه را خواند و خاکست مما یخیرون و لم طبع
ما یتبهون و حرمین کاشال التوراکم کنزن آن زن فی القوم در جواب بخواند چرا با کاه و کاه

لطیفه

آوده اند که سلطان میرزا حسین با جمعی از شورش نشسته بود و از هر جا سخن میگذشتند ملا می
گفت که جامی در پیله گوئی عاجز است درین آتما ملا جامی هم رسیده و دریافت که از روی سخن میگذشت
میرزا احتضار مجلس فرمود که امروز شعر بدیهم بایگ گفت و بسوی ملا جامی مخاطب فرمود که من
اسم چهار چیز می برم شما در ملک نظم آید بگفت چراغ غریبال نروبان ترنج ملا مجروحین بدیهم

منظم

ای کشته چراغ دولت بدینیر	غریبال شد سینه آهات به تیر
بر پله نروبان صحت نه پای	از اوج فلک ترنج دولت بر گیر

بعد از آن میرزا در بسوی ملا بنائی کرد و گفت از تو نیز شعر بدیهم در چهار اسم دیگر میخواهم منتقل
طاس شش شمشیر نه کلاه بنائی در بدیهم گفت

منظم

چون منتقل اگر چه دو آیه داریم	بر طاس فلک نه کار گاهی داریم
با باغی ز شش شمشیر مگو	مانیز ازین نه کلاه داریم

میرزا هر دو را با تمام و اکرام سه روز فرمود و قدح الحمد و المنة گشت و سخن پروردگار و تسبیح حضرت
سیدنا مولانا ابوالفضل محمد بن علی بن ابی طالب و غازی الدین حیدر بادشاه غازی نهادند و طوب
المحصلین با شراق انواره و اثر عمین المستفیدین بحاسن نتائج الاخلاصه انجاء طبع و کمال
و ذین بلاغت اقباس دارد که سحر سخنان زمان لطافت و لغزب اورا بر بیاض دل کاشان
و از کیامی و دمان از نجات جانفزای او فیض مابردارسته خمیرش ابریست گوهر بار که

آشنایان بحر سخی آشنای دامن سامو غرور از ان لمیز در مای تا هوار یافته اند و ماطق
اش خاوریت تکی تار که خورشید کلمات دل نشین از آن طلوع نموده بر فرق اوراک سخنران نگر
نافته دالاش چون بنگام تگم مانند غنچه گل که از بوی نسیم سحری میای بنگفتن نماید خود را به چشم
اندازد لعل آبراش از درج عقیقین هزاران مردارید خوش آب و تاب آشکارا سازد از غرور و
گفتار بشکریاش مذاق جان تلخ کامان چرا شیرین گردد و لطف طویان بلاغت نوا چرا لال
نشود که لعل نوش خندش بنگام گویای برک کل با تندی امیزد و از غیرت کلام در تاراش دل
چرا خون نگرود و از بیانی چرا تر نیاید که هر چه دالاش نگاه حرف زدن دریا دیدار سخی و صحن
صحن گوهر دالاش بدامن دیار میریزد گلشن فخر بهار طبعان را از چمن پیرای لطیفه های
ز گنیش رنگ شاد آله پر دوست و دشمنان دریای دالاش را از فیض بخشی نکرده ای دل
لشیش آب مراد در جو

لواقمه

ای آنکه از کمال سدا و ازیت مدام	در هر کجا که هست سدی خاک پای تست
ما را چه حد و صف کمال تو بوده است	خاستی از تنای تو حدت ای تست

آرایش بوستان سفت اقیم بآبایری قوت طبع سلیم و از ان انتخاب نمودن
هندستان پازان و نیم و برگزیدن چمن بهار و چمن لکهنه از ان مقام و نیم و نیم و نیم
عندلیب شیراز بان اصفه در آن چمن زار حرم حرم برانه می در مناقب شاهنشاهی
السلیم و الکیم خداوند لطف عیم صبا تاج و نیم حماه الملک که نیم
بر چرخ کشتیایان حکایات اسرار و صحت آرا بان احوال بهر شه و دیار غنی و متعجب نموده

که در کتب مشهوره علم بایات مثل شرح خمینی و درة التاج و کتاب ابو نعیم طبری و کتاب التبعین و حل
 التبعین ابو الریحان محمد بن احمد البیرونی و رساله مولانا نظام الدین نیشابوری و شرح زیج الخیجلی
 من تصانیف عبدالعلین بن محمد بن حسین البرجندی و رساله تصفیات غیث الدین حبشید بن محمود بن
 حمزه الطیب الکاشی الطقب بغیث احسن و دیگر رسائل نفیس و تجربه دانشوران انجمن
 انچه محتاج اقامه سبب مندرج است بر فی ازان که بدان احتیاج بود درین باب مرقوم نموده و از احکام
 ابواب طالت بر روی بنیاد کان کشود واضح باد که حکیمان و قیقه شناس و دانان خرد و احتیاج
 سطح ارض با چهار حصه تقسیم نموده اند سه حصه ازان در آب مسوره است اما یک حصه شمالی که آنرا
 ربع سکون گویند مسوره و سبب انکه این ناحیه شمالیه انجذاب میانه شمالیه است بوی ناحیه جنوبیه
 بواسطه اجزای این ناحیه نسبت به ارضی که آفتاب بر آن مقام بسبب قرب زمین است شعاع
 و حرارت چندان که اندک باشد جذب رطوبات بیشتر خواهد کرد چنانکه از نشان حرارت جذب طوبات
 چنانچه در چلوغ و قیسه این بنیادها می شود و نیز نمایی مانند که بعضی از حکما بر آن رفته اند که از ربع
 قوتانی که در جهت جنوب است متصل باین ربع سکون ظاهر است اما بدان جا عمارت اصلانیت
 و بعضی گویند که هست اما اندک است و بعضی گفته اند که باقی الارباع نیز مسوره است و در محاب المخلوقات
 و تحفه الترائب و منتی الادراک و مسالک الممالک و الهام الغیب و غیره مرقوم است که چون سکون
 ممالک ربع سکون را مسخر ساخت خواست تا اسلک کند که بجز این مسوره معینه هم مسوره است یا نه
 باین فرمیت جنسی از مردمان را بر کشتی نشاندند و ماکول و مطبوس گید که آنها را انجام داده و بحر
 گردانید هرگاه کشتی انشان نشس باشد راه طی کرد و روزی کشتی در پیش چشم انچنان نمود و در کشتی

چون قریب رسید از جانبین محاربه واقع شد اصحاب بکند غالب آمدند و جمعی از ایشان را گرفته
 پیش بکند آوردند چون زبان ایشان کسی را مفهوم نمیشد هر یک را زنیله بکلیج در آورده و نزد
 و فرزند ان از ایشان بوجد آمدند و آنها هر دو لب سخن میگردند که باز آنها استغفار حقیقت
 حلال نمود گفتند پدران ما میگویند که ما با دثایی داشتیم که چون بلاد روی زمین خواستند
 اوراد اعمیه استعلام احوال سموره دیگر دید و ما را بجهت دریافت این امر شن نمود و چون
 ماه بروی آب سیر کردیم تا آنوقت که گرفتار شدیم و اکثری از اهل سیر بر آنند که این سخن جایگاه
 ندارد و اما فی زمانه اکثر از محققین میگویند که این سخن راست است و آن جماعه که اصحاب بکند
 آنها را اسیر کرده آوردند از متر طنان بلاد امریکا بودند که خارج از تقسیم اقالیم سبعه و مثل
 این ربع سمور است و در مقام راقم حروف نکته میگوید که از عجایب و غرائب قدرت الهی هر چه
 قابل اعتبار و تصدیق باید پذیرفت و مان اعتراض بر آن نباید که چرا که حکمای محقق و
 تجربه کارنده بر قوم بوده اند و هر یکی بر وفق عقل و دانش خود پی تحقیق برده و بر آن دلائل
 و براین آمده چنانچه هر کس که کتب حکمای و انوار افکندن مشتمل بر تفرس و تجویب این
 عایشان بریند بماند که مسئله غریبه ایشان چه قدر اختلاف با تجارب حکمای متدین دارد
 و همچنین تحلیلی مخالف قول دیگری است و از حقیقت حال بخیرانه و محال هیچ کس خبر ندارد
 چنانچه حافظ شیرازی میفرماید

منظوم

چیت این صف بلند سوده بسیار نقش زین متجایج عاقل در حیان آگاه است

خانه

اکنون شروع در بیان اختلافات مبدأ اعمارت نموده می شود مخفی خانه که از منتهای بعضی
مبدأ اعمارت را در طول از جانب مغرب گرفته اند تا بعد از ظهر تا از آن مبدأ در جهت توالی برنج
باشد و بعضی از جانب مشرق تا بعد در جهت حرکت اولی باشد و بعد از آن مبدأ اعمارت را از جانب
مشرق از منتهی گرفته اند که از آن کنگ و ترو بعضی کنگ و پیش خوانند و بعضی از خبر از خالدا ت
و بعضی از ساحل دریای مغرب و انگیزان مبدأ طول را از کین و کج که از لندن بقاصد حیا
کرده واقع است میگویند اکنون باید دانست که جمیع حکما معموره برنج سکون را مفت کرده
اند و هر چه را تقسیم نام گذاشته اند و برای تقییم آن مقدار باشد که در طول از مغرب تا مشرق
و در عرض چند آنکه در غایت و رازی روز نیم ساعت تفاوت کند

تقسیم اول

و آن بر محل رفیع محل متعلق است و چون رنگش سیاه ازین جهت اکثری از مردمان این مقام
سید جبره میگویند مبدأ این تقسیم که از خط استوا است اینجا در ازی روز و دوازده ساعت
و نصف در ربع ساعت بود و عرض بلند دوازده درجه و دو ثلث درجه باشد و وسطش از اینجا
که طول چهار سینه ده ساعت باشد و عرض بلند شانزده درجه و نصف و شش از بعد از ظهر
اکثری از ملک کن مثل مدراس و حیدرآباد و ساحل سیلاب و خبریره منبی و اکثری از آن
بین راجین و حبش و بلاد نوبه دارم و غیره است گویند ارم شبه است که شده او این عاوان را
بناکرده و طول و عرض آن شهر دوازده فرسخ و دوازده فرسخ است و در مدت پانصد سال
بنای آن با تمام رسید و برای اتمام این کار هزار کس کار فرما تین نموده بود و هر کار فرما را

نائب و در اطاعت به نائب هزار کس محتاج نیروست و سید هزار قصر و لغیر در آن
 بنا کرده اند و خشت های آن جلد از در و نقره است و خاک آن شهر از مشک و زعفران
 و در آنهار آن عوض سنگیزه پاره های یاقوت و زمره و الماس انداخته بودند و دیگر
 تکلفات بکار برده که ذکر آن مدین مختصر نمیکند بالجمله چون شهر را بم با تمام رسیدند و با سید
 هزار کس متوجه آن شهر شدند همین که بر در آن شهر وارد گردید صیوان آسمان آمد و ننداد و
 مردمانش را بگلک نمود و حالا آن شهر از چشم مردم پنهین است در اتم حروف مدی که از
 تاریخ قدما نوشته دید که در زمان حکومت سعادیه یکی از باشندگان بلاد عرب که مردی
 پیشه بود بر آن مقام رسید و چیزی از یاقوت و زمره که با خود آورده بود بمجادیه بدید گذشت
 و حاضران تصدیق نمودند و یکی از علمای مجید که شرف اسلام شرف شد در آن مجلس
 حاضر بود گفت که ذکر این شهر باین صفت و ذکر آنکه یکی از امت پیغمبر آخر الزمان بر آنجا خواهد
 و تورات مذکور است الحمد لله علی الراوی

فان

از حل که بر نخل هفتی است و اقلیم اول سخاوت قطروی چهار و هنر و چهار صد و سی پنج
 فرسخ است و حرم او یکصد و شصت و دو برابر زمین است و او در تاثیر خمس اکبر است و خانه
 اصلی او جدی و دلو و خانه شرف او میزان و خانه هبوط و بال دی حمل و سه طالع و جزا و
 اسد و از روزهای پنجشنبه رخد شنبه بنام و می متعلق است و او تقریباً در سیال یک دوره یکم

اقیلم دوم

و آن مستتری متعلق است و چون رنگش صندلی است ازین جهت مردم این جا گندم گون میشوند
و مبدأ این تسلیم از آخر اقلیم اول است و نه بار اولش سیزده ساعت و ربع ساعت باشد و در
بسیست درجه و ربع و خمس و از حد شهرتیش سائر ملک عرب و ملک سپیک و آشام و ملک بخارا
و قدری از هند و سمرقند و ناکند و طبرستان و غیره است گویند بقاصد پانزده روز از طبرستان جزیره
خوش آب و هوا اکثری از سکنانش ماه طلعت و غور شد قاصد بدان مقام زنان برهنه
سیگرند و هیچ لباس ندارند و هر قدر که خواهند مردان را بشوهری گیرند و رسم آن جاست
که یکی بخانه دیگری رفته باز ندی مباحثت کنند و شوهرش چون بخانه بیاید و کفش بچانه را ببرد
بنید باز گردد و اگر نه بنید بخانه در آید

فغان

مستتری که بر ملک ششمین است و اقلیم دوم است قطروی چهارده هزار و پانصد و نود
بشش فرسخ است و حرم او یکصد و شصت و هشت برابر زمین است و او در تأثیر سده اکبر است و خانه
اصلی وی قوس رحمت و خانه مشرف وی سلطان و خانه دبال و حقیض وی جز او سبید و
جبری و از روزهای مفتحخانه روز خشنه بنام وی متعلق است و او تقریباً دوازده سال یک دور
تمام کند

التسلیم سوم

و آن به بیستم قرن است متعلق است و چون رنگش احمر است ازین جهت اکثر مردمان این قسیم
پوست می شوند و مبدأ آن از آخر اقلیم دوم است و نه بار اولش سیزده ساعت و نصف ساعت
ساعت باشد و عرض بسیست و هفت درجه و نیم و از حد شهرتیش وسط ملک چین است و ملک

و ملک بت دهند و زابل و سیستان و فارس و عراق عجم و عراق عرب و سیاری از ملک سما
بر بر که طرابلس و اسکندریه از آن است که این اسکندریه شهر است مشهور در بلاد مصر بقول بعضی
بانی آن اسکندریه بن فیلیوس رومی است که آن گره است و بوده و بعضی گویند اسکندریه خود الکرنی
و میان این هر دو زمان درازی گذشته است بالجمله حکمای کامل در آن شهر بسیار بوده اند و
بطریق کس که ارتفاع آن یکصد و سیست ذراع بود و در آن جاست و پیرامون آن مناره آئینه بومی
نصب کرده بود که چون لشکر و مردم بغیرت جنگ ایشان میردن آمدی و در آن آئینه عری شده که
از دانشمندان مردم و لید بن عبد الملک را فریب داده که خزائن ملک ماضیه و زیر این
دفعن کرده اند و او از غایت حماقت جمعی را با اسکندریه فرستاد تا مناره را از پا در آورند
خرینه بر آرد چون نصف مناره را شکستند رومی بگریخت آن زمان دانستند که این بکود
فریب رومی از برای شکستن مناره بود و باز چندان که آنرا دست کردند آنرا سابق در آن نیا

فائق

میرتج که بر ملک پنجین است و اقلیم سیوم سواد است قطروی سه هزار و مقصد و کوفه و نجف
و حرم اوست برابر زمین است و او در تاثیر نفس اوسط است و خانه اصلی دی وصل و عقب
خانه شرف و ادج وی جدی و اسد و خانه و بال و سوط دی سر طان و نور و دود و از روز
سنگانه روز شنبه بنام وی تعلق است و او تقریباً یک سال و دو نیم ماه یک دوره تمام کند

اقسیم چهارم

و آن باغاب متعلق است و چون نگش طایفی است ازین جهت رنگ مردمان این ملک سن

و مائل نبرد می باشد و مبدأ این اقلیم از اقلیم سیوم است و مهارا طوش چهارده مائت
 در پنج ساعت باشد و عرض سی و سه درجه و نصف و ثمن و از جمده شهر نایش بقیه تب
 هند و ملک کشمیر و کابل و قندهار و بقیه زابل و سیستان و ملک خراسان و مبدأ جرجان
 و از دایجان و کیلان و شردان و دماخستان و تبرستان است فخری نماز که تبرستان نام است
 مانند زمان است و چه تسمیه اش اینک یکی از طوک عجم را در زندان کنه کاران بسیار جمع شدند و غیر
 مصطفت چنان دید که آن جا عمارت های بسیار زیاده و شهرهای آباد نماید و با اطلاع ملک هم چنین
 بصل آورد و در هر کس از آن گروه یک یک تبر عمارت ها را بشمار آن بیابان را قطع نمایند ازین است
 آن مقام به تبرستان موسوم گردید و عرب از ابطای حلی نویسنده با لجه تبرستان در زمان سابق
 بسیار محمود و آبادان بود و درین خبر فرمان آبادیش رو بکمی آورده اما از کثرت اشجار سیوه دار
 و طراوت بسیار است بلکه بخالد دارد و حاصلش بیشتر برنج و ابریشم است و مردمان
 آن جا مثل اهل بخالد مایه و برنج را نبات و است دارند و اکثری از آن قوم در طریق دوستی
 سخت بی مهر است پیمان و تحصیل اسباب سانش ممتاز از مردم هندوستان

فان

افتاب که بزرگک چارمین است و اقلیم چهارم سخراوست قطروی مفعله هزار و پانصد و سی و شش
 فرسخ است و جرم او سیصد و شش و شش برابر جرم زمین است و او را تا تیره سحر است و در کوه و
 اصلی وی اسد و خانه شنه من دی محل و خانه بوط و دبال وی میزان و قوس و دلو و از روز ناه
 هفت گانه روز کنینه بنام وی شطرنج است و او تقریباً یک سال یک دوره تمام کند

اقسیم پنجم

و آن خبره تعلق است و چون رگش سفید نال لبیزی است ازین جهت اکثری از مردمان این اقلیم
سفید پوست نال لبیزی میشوند و بعد از این اقلیم چنانست و نه بار اولش چهارده
ساعت و نصف و پنج ساعت باشد و عرض سی و نه درجه و شصت و پنج باشد و از جوهر شکرش
بقیه چین که بکین پایی تخت در آن است و قدیمی از ملک با چین و بسیاری از ملک روم که قسطنطنیه
در آن است و قدیمی از ملک فرانسه و اسپانیول و پرتگال و ولایت کاستر و مرقند و مدینه و اکثر
و بلخ و بخارا و اند جان و خوارزم است کوبند خوارزم ولایتی است حدود سیصد و سیصد و سیصد
و چون از نیر طرالش مردان بحسب آبادانیش با چین نوشته اند که یکی از ملک پاستانیا
بر جمعی خشم فرمود و برضی که از آبائی آن بلاد و در فرستاد باها نجات و حق را نپذیرد آن جام
و آن سده زمین رفته حل بر افات نهادند و غیر بلنه دست بکاری بردند و چون چندی ملک قن احوال
انها نمود و حاضران جواب دادند

منظوم

سعدم باشد که سرانجام نشان چه رفت در تلخ و شور و در قح و جام نشان چه رفت
غلب مار حم آرد که سان بی دریافت احوال آنها و رستا و چون در انوضع رسیدند و دیدند که سریم بسیار
کرد آورده اند و اوقات به گوشت مای بریان میگذاشتند چون بزبان آن قوم خوانم گوشت را
در زم نامه سریم بود از آن سبب آن مقام بخوارزم است بهار یافت ملک چون بر کیفیت حال نشان
طیبه کرد و چهار صد زن را برای ایشان فرستاد و آن زن کرد و نیز چهار صد نفر بودند و بکین

توالد و تاسل اترانها حاصل شدن هر دو خان از حد شد و در گذشت

خان

زهره که بزرگ سیومین است و اقلیم نجم مستخر او است قطروی هفتصد و شصت فرسخ است و جرم او مقدار ثلث زمین است و او در تأثیر سعد اوسط است و خانه اصلی وی ثور و میزان و خانه شرف وی حوت و خانه وبال و بوط وی سنبل و حمل و عقرب و از روزهای هفتگانه روز جمعه بنام وی متعلق است و او نیز تقریباً یک سال یک دوره تمام کند

اقلیم ششم

و آن بوطار و متعلق است و چون رنگش اصفر است ازین جهت مردمان این اقلیم اصفر اللون میباشند و مبدأ این اقلیم از افرات قیلم نجم است و شمار اطرافش پانزده ساعت و ربع ساعت باشد و عرض بلد چهل و سه درجه و نصف نهمین و از جمله شهرهای ایش وسط ممالک تاتار چین و ملک چین و بقیه توران و روم و اکثری از ملک فرانس و خبریه بلاد روس است مخفی خانه که اکثری از قوم روس عیسوی المذهب اند و گروه ایشان از همه گروه نصاری بزرگ تر است و اینها از اولاد روس بن یافت بن نوح علی نبیا و علیه السلام اند و این قوم با بار و میان عداوت موروثی است چنانچه لشکر کشیدن اسکندر روی و رزم کردن وی با آن طائفه در سکندر نامه و دیگر کتب تواریخ مرقوم است با جلد قوم روس همه سرخ مو بلند بالا و سپید اندام پهن بینی و تنگ چشم و فراخ سینه باشند و زنان ایشان بقدر مراتب حقه با از طلا و نقره و چوب ساخته از بدوش و نشو و نمای بلوغ بر پستان بندنه تا بحال اعتدال ماند و کمان نشود ازین جهت پستان های زنان اندک بار لغایت سخت

مدد و پوشش برای بنشیندگان باشد در رسم آنجاست که تا شومر صاحب هزار دینار نشود ز نش
 طرق طلایی مدگلومینند از دوزخ و میز آن در آن دریا نیست بر پانه وزن طلا نمایند و پادشاه این
 سال و ماه در روز شنب در قصر خود که بسیار بلند و رفیع است لبه بر دو گاهی از تخت پلیمزین نگار
 و هرگاه آماده سوار می بنیاید اسب را پیش تخت بایزد و او از بالای تخت بر اسب سوار شود و در وقت
 خود آهوان چستره بالای تخت فرود آید و هم چنین در حمام و بیت الخلا و غیره تا از تخت بر سوار شود
 شده برود و تخت او مکلل بکوا بر قیمتی و بسیار گلان باشد که سه چهار صد زن خوب صورت بین و بسیار
 بادشاه بنشینند و چهار صد مرد سپاهی روز و شب برگرد آن تخت بر پاسبانیه مستند باشند و در
 پائین سیر بخوابند و با هر یک از این سپاهیان کنیزی باشد که او در روز و شب هرگاه خواسته باشد
 رو بر روی مردمان با وی نزدیک نماید و بادشاه نیز هرگاه رغبت کند بازمان خود قریب شود و برین
 کار نزد آن قوم حجابی نیست و پادشاه بغیر از مقاربت بازمان و شراب خوردن و لذت طربازی کردن
 با انعام ملکی و مایه سده کاری ندارد و در اکثر کتب تواریخ مستبره مرقوم است که هرگاه کسی از
 عوام آن قوم بایستد و یا از مشهورین می برزند و از ماکولات و مشروبات پیش او میگذرانند و باز
 از وی خبر گیرند اگر صحبت یافت بپای خود بخاند می آید و اگر برود وقت و خوش و سیاه میگرد و اما
 هرگاه یکی از علما یا بزرگواران یا سواد را بپوشد در خانه مختصری بدارند و از او بخواهند وی فاضل
 و چون بمیرد او را باز او در آتش بسوزند و تفصیل این سخن که مردم را بر حیرت افزاید برین است
 که بخش مرده را در روز قیامت بکند و مال وی را سه حصه میدهند یک حصه از آن برای اواری و یک
 یک حصه برای اهلش زن و بی و یک حصه برای شراب و ما خضره که درین و در روز قیامت

و درستان در خانه وی جمع آمد میخیزند زن آن مرده که خواهد سوخت عیدین ده روز خود را
 به لباس غیر مکه آرایش میدهد و در محفل با گلخانه و شیشه شرباب میخورد و اقربایی او درین وقت
 ده روز بگرانده دریا کشتی از چوب میسازند و در وسط آن کشتی کندی و اطراف آن قبه نامی
 مختصر تیار می نمایند و درون و بیرون آن قبه نامی باطلس و دیبا فرین میسازند و ده روز هم علی بن
 بآرایش تمام سب قبر آن مرده رفته مرده را از قبر برآیند و بگرانده دریا آورده و لشکر را در میان
 کندی وسطی برشته گذارند و از خوشان و اقارب و دروز و دیک و قبه اطراف بنشینند و دیگر غلات
 بسیار از مردان و زنان بالاکشتی و کناره دریا جمع شوند و سازها نوازند من بعد آن زن بآرایش
 و تعجیل تمام بالاکشتی برآمده اول پایش نشستم خود را میرسد من در یک یک از آن قبه نامی
 اطراف درآید و انالی قبه بیای تو اوضاع بر خاسته اول حامل و درگاهش بنیاد اند و قتی از شرباب
 بنوشانند بعد از آن بادی مغارت نمایند و بعد فراق از بهشت نام آن مرده : « باز من
 گرفته بگویند کما فی فلان آنچه حق یاری و دوستی تو بود بجا آوردم چون زن را ازین دور
 فراغت دست بد خوشان و اقارب او کی را دو پاره کرد و در میان کشتی و خروسی و نیم
 کرده بین و یک کشتی برآید اندازند بعد از آن کینه که با آن زن بهشت کرده اند از قبه
 برآمده بر ساحل دریا فرود آیند و هر دو دست خود را فرش راه سازند تا آن زن بکف
 دست آنها گذارنده از کشتی بر ساحل آید آن زمان ماکیان به دست وی دهند و او همچنان
 پا بکف دست گذارنده بالاکشتی رود و سه ماکیان را بریده بدینا و باین را که کشتی انداز
 و قندی شرباب بخورد و هر چه گفتمی باشد بر دمان بگوید هم چنین سه بار از کشتی فرود آید

و با برکت دست آن جماعه گذاشته با لای کشتی دود و باد سیاهی در قبه
 شوهر خود را آید و در آن قبه نشکس از خیشان و نزدیکیان ستونی از خشته
 موجود و همیای باشند همین که آن زن درون قبه در آمد دستش را گرفته برابر
 مرده خوابانند و روی مرده را از کفن بر آورده متوجه زن نمایند و آن قشش نفرنگ
 بعد دیگری در حضورش مجامعت کنند بعد از آن پیره زنی از قوم جلاد درون قبه رفته
 بجای کس از آن قشش نفرنگ بگوید تا دست و پای زن را محکم بگیرند و خود چاوری که در
 طول سه راج باشد در کردن زن افکنده بدست و کس و ده دانه باز و تمام تاب
 دهنه تا آن زمان که جانش از بدن بر آید پس همه مردان از کشتی فرو آمد و کشتی را
 آتش زدند و در آن وقت اگر باد تنیدی برخاسته آتش را مشتعل گردانند و کشته
 پلکان ملاد آن مرده را با اعتقاد خود بشتی دانند و گرنه از حمله اشتیاق شمارند و دیگر
 آن قوم است که هرگاه میان دو کس خصومت و نزاع واقع شود حاکم بهر دو حکم کند تا به
 جنگ نمایند هر که غالب آید حق بجانب اوست چه اعتقاد این کرده آلت که غلبه هر یک
 حق نباشد اما ارقام حروف از زبان محققین قوم لغاری چنین دریافت نموده که این لغاری
 قوم روس و ایام پیشین بود و درین زمان نظریه طعن و طعن بسیاری ازین مراکتک نمود

فانده

عطار که بر فلک دیوین است و اقلیم ششم سحر اوست قطره ای بکشد و نه فرسخ است
 و جرم او یک بخش از دوازده هزار و نه غصه و شصت و نه بخش زمین است و او در تاشیه

نه ساعت و نه نخس و خانه اصلی وی جزا و خانه شرف او سنبه و خانه دبال و دو ط
وی حوت و قوس و از روزهای هفتگانه روز چهارشنبه بنام وی متعلق است و او نیز
یک سال یک دوره تمام کند

اقلم هفتم
و آن قمر متعلق است و چون رنگش ابغی یا بل به صفت است ازین جهت رنگ مردمان
این اقلیم در صفت و بیاض می شود و مبدأ این اقلیم از آخر اقلیم ششم است و نهایتش
پانزده ساعت و نصف در ربع ساعت باشد و عرض جبل و صفت درجه و خمس و وسطش جایی بود
که نهایتش شانزده ساعت باشد و عرض جبل و صفت درجه و نصف در ربع و ثمن و آخرش نزد
جبل جایی بود که نهایتش شانزده ساعت در ربع ساعت باشد و عرض پنجاه و سه درجه و ثمن
اقلم هفتم که اکثر است چنانچه یکی بمسیت و سه شش و دو کوه و جبل و نه دریا و درین سوزین واقع است
از آنجمله بسیاری از ممالک و تحت قبایق و نصفه کثیر از ولایت طماق و شروع سرحد جنوب
ملک روس و ملک ایلمان و ولندیز و قدی از جزیره افکن است اما برابر باب دانش و جنبش
خفیه نامه که برای این هفت اقلیم نامی بسیار است بر همین ارض که اکثری از حکامان را اعتبار
نه نموده اند معلوم میشود که ایشان را عدم اعتبار آن از کدام جهت بوده است چنانچه زمین تمام
اقلم هفتم که اطول آنها را پنجاه ساعت تا سبت و سه و نیم ساعت است و بقیه ملک ایلمان
و ولندیز و تمام ولایت دنیا مارک و باقی جزیره افکن و دیگر جزایر بسیار است و آنست و دیگر ملک
جنوب اقلیم اول که این را هم داخل تقسیم ربع مسکون نکرده اند و در آن استهای جزیره اند

و تمام خبریره که بادیه و دیگر جزائر غیر مرفه بسیار است و دیگر ملک زیر خط استوا که شب
 روز در آن جابجا بر است و در هر سال دوستان و دو بار فصل میوه باشد و در آن اکثر جزائر
 نامی مثل خبریره سلب و برنیو و خبریره بتاوی و خبریره سورث و اکثر ولایت حبش و در بند
 و قدیمی از بلاد فرانس است و دنیای نو موسوم با امریکا که بسی در تنش حکمای فرنگ پیدانده و
 از همه اینهاست و آن سطحی است مقابل این زمین نو عیقه نو صفا اگر حجاب از میان
 برخیزد و کت پای مردم تجف پای مردم آن جاعل صحت کرد و در احوال آن کرسی از حکمای
 سلف ظاهر نبود الا اینکه احتمالی میکردند که شاید مقابل سطح این زمین سطحی از آب بر
 باشد بالجه آگاه شدن اهل فرنگ از حال دنیای نو بدیده کلین نام حکمی بوده است و در
 اول کسی است که بر خواص سنگ تقطیس سطح گردید و قطب نما ساخت و در سال پنجم
 چهل و هفت هجری با عانت ملکه اسپانیول در امریکای رسیده و از بلاد آن آنچه تا اکنون
 آمد بقدر دو حصه از سه حصه این ربع سکون نشان میدهند و لون رنگ مردم آن دیار و
 درازی و کوتاهی قامت و کمی و بیشی روز و شب و گرمی و سردی هوا و دیگر اقسام غر و فو که
 و ناسخه صنایع از الماس و یاقوت و زمره و زرد و نقره و امثال آن همه مانند این دنیا
 و از جمله شهرهای امریکه که بسو و بسو و چیلی و پلانه و اسپانیول و برازن و کناد است
 و درین شهرها دیگر بلاد اطراف و اکثرت آن دخل صاحبان انگیز از روی استغلال است
 و فرانسیس و هلندیز و پرتگیز هم قدری از سالک امریکا بتصرف خود دارند و باقی ملک
 هنوز در دست و دودم قدیم است و اینها در زمان سالی آلات حرب نداشته اما حال کم که بهر نیل

فائده

فکر که بر فلک دنیا است و اقلیم هفتم منتهی است قطروی منتهی و سی و یک فرسخ است
و جرم او سدس سبع جرم زمین است و او در تأثیر سه اضر است و خانه اصلی وی سلطان
و خانه شرف او نور و خانه وبال و مربوط وی عقرب و از روزهای منتهی آن روز و در شب
متعلق است و او تقریباً در بیت و نشت روز و ثلث روز یک دور تمام کند و فلک ثواب
بقول بطلمیوس در سی و شش هزار سال یک دور تمام کند و به قول ابن اشم به بیت و چهار سال
و در بیت سال یک دور تمام کند و بقول خواجه نصیر الدین طوسی به بیت و چهار هزار سال یک دور
تمام کند و اعظم ثواب مرصوده و ولایت و بیت و در برابر زمین است و اضر ثواب مرصوده
بسیست و سه برابر زمین و اقله اعظم بالصواب

فائده

بر طالعین حالات که ارضی و سماوی مخفی و مخفی نماند که بعد مقعر فلک القمر از مرکز عالم حاصل
یک هزار و نهصد و سی و شش فرسنگ است و بعد محمد ب فلک القمر که مقعر فلک عطارد باشد
از مرکز عالم ششاد و پنج هزار و نهصد و سه فرسنگ است و بعد محمد ب فلک عطارد که مقعر
فلک زهره باشد و نشت و شهاد و پنج هزار و سیصد و ششاد و فرسنگ است و بعد محمد
فلک زهره که مقعر فلک شمس است سه لک و چهل و نشت هزار و سیصد و ششاد و دو هزار و شصت
و بعد محمد ب فلک شمس که مقعر فلک میخ باشد و نشت و نشت لک و نهصد و سی و چهار
فرسنگ است و بعد محمد ب فلک میخ که مقعر فلک مشتری است یک کرو و چهل و نشت لک

و سفید و هزار و سیصد و دو فرسنگ مسند و بعد محب فلک مشتری که مقرر فلک محل
باشد مسیت و سه که در دوازده ملک و دوازده یک هزار و دویست و پانزده فرسنگ است
و بعد محب فلک زحل که مقرر فلک ثوابت باشد سی و سه که در پنج ملک و دوازده هزار و
یکصد و شصت و شش فرسنگ است و بعد محب فلک ثوابت که مقرر فلک اعظم باشد سی و
سه که در دوازده و پانصد و شصت و چهار هزار و سیصد و نه فرسنگ است و بعد محب فلک الاک
فلا علیه الا الله تعالی و بها علم بحقایق الحالم
فانه

باید دانست که محیط هر دایره مثل قطر آن میباشد و کسی که نقل از سیح است و برای
تسهیل سیح قرار داده اند پس اگر قطر کوکب الارض را در سه و بیست و یک بخش محیط آن
حاصل می شود و اگر بر سه و سی و شصت نماید خارج قسمت قطر باشد

فانه

بدان که حکما محیط هر دایره را به سه صد و شصت قسم مساوی قسمت کنند و قطر هر دایره را
به صد و شصت و سه قسم مساوی را در هر دایره و در هر دایره را به سه صد و شصت و سه
دقیقه گویند و هم چنین نمایند و ثالثا پس محیط دایره عظیمه بر زمین فرض کرده آنرا نیز به
شصت قسم مساوی قسمت نمایند و در یک را در هر دایره گویند و از روی حساب معلوم کرده اند
که در هر دایره بیست و پنج فرسنگ واقع می شود و این قول بطلمیوس است و بقولی است و دوازده
و با اتفاق جمیع علماء اهل تجربه بنیزه فرسنگ و دوازده فرسنگ باشد پس در مفید است

محبده اتره عظیمه ارضی نشت هزار فرسنگ خواهد بود و قطروی دو هزار و چهارصد و چهل و یک
 فرسنگ و مساحت تمام روی زمین نشت هزار بار هزار و سیصد و شصت و سه هزار و سیصد
 و شصت و شش فرسنگ است و مساحت سموره زمین چهار هزار بار هزار و سیصد و شصت و شش
 هفتصد و چهل فرسنگ است اکنون بر واقعین حال و مصلحتین مقال واضح و واضح میسازد
 که اگر چه بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق هر ناحیه از بلاد و ربع سکون ملوک از عجایب گوناگون
 و غرائب بر قلون است اما هیچ شهر و دیار به نریت و آسایش هندوستان و آبادی و آرایش
 آن نمیبیند اگر چه مدین خبر در زمان رونق هندوستان بخوبی بود باقی مانع و لیکن باز بحسب انتظام
 انگریزان آن نقد خوبی دارد که در دیگر بلاد مستی نیست یکی از آن خوبیا این است که درین ملک
 مسافران را از برداشتن بارها کولات و منته و بات چنانچه در شهرهای عرب و عجم لازم است
 و احتیاجی نیست زیرا که در هر منزل و مقام آب نای خوشگوار و خوردنیهای نفیس و محل آسایش
 مسافران و خلعت چارپایان موجود و حیاست دوم آنکه در طرق و شوارع خوف از فساد
 و راهزنان نیست و سلسله آمد و رفت مشردقین از صباح تا شام منقطع نمی شود و سیم آنکه
 در تالستان و فرستان سردی و گرمی هندوستان نسبت به بلاد و دیگر با اعتدال و کوادرندگی است
 چهارم آنکه انبه و کسید و انناس و کوه درای نو که دیگر چنان اتمام لطیف این دیار است که هیچ
 گرمی از اتمام دقایقه عالم به لذت و خلوت آن نرسد پنجم آنکه بر شهرش از عملیات و کثرت و باغ
 های روح افزا طرب خیز و بر تیره اش از چشمه های سیراب و فرو عات شاداب و رحمت
 انگیز ترنم آنکه طعام نای نفیس و خوردنیهای لذیذ و هیچ بلاد مثل هندوستان نمی شود و ششم

آنکه پاکیزگی لباس و نازکی اندام و گرمی اختلاط و نفاست مزاج آنچه در خوبان ندیده
نزدوست در دیگر شهر و دیاران آن خیره بادست

کما قال الشاعر

چو کسرم نام نغیاسی و خسلخ	بهر مغلوب خشم اند و ترش رخ
حقانی تنگ چشم و لب سیخته	منزل را چشم و بینی خود نه بینی
لب تانار خود خند ان نباشد	خون را هم تنگ چندان نباشد
مهر در دم هم بسین خندانند	بدلی چستی و چالاکی ندانند
شرف خوبان سبزی را ازین است	که در هر روی شان صد ملک چین است
اگر چه شیرین نه دستان ز او	لبیزی سینه نه چون سرو آزاد
بدلی رنگ نموتر رنگ سبز است	که زیب اختر ان ز او رنگ سبز است
لب زیب کنیند سبز فام است	که صد چون سرو آوازش غلام است
بزرگ سبز رحمت را سده شت است	که رنگ سبز پوشاک نبهت است
بهار است ار چه صد رنگ اندر ایام	بهار سبز دارد و در جهان نام
کان کز خال فسج خیره جویند	لب سبزی دغای خیره گویند

حالیار ارباب بصیرت محقق نمائند که چنانچه در دستان در قالب ربیع سکون مسنزل
روح در دوان است دار السلطنت که بنو با کمال شرف و جمال خوبی حسن نشانه در دستان
چه اگر شهر ارم سواد که بنو از نور پاشی و ضیاء بخشی تیره شب هند را در د عالم اخسره

نمیند و نه خلقت نصیب از سیاه بختی سواره بزرگ خال رخساره رنگینی بود و جدا
 این دار السلطنت و نشین و غوث این خطه محسوسیت برین که برایش نشا ط انگیز است
 و خاکش غریب تر نهفته زار گردون در پیش صحرای پر نفثه اش خار و خجل و سبزه زار سپهر
 اندر بار و غریبای مرغزار او شمرند و منفصل صحنش بدکشتای بزرگ پستانی در پیش چمن
 مستعد و تمشط بر سائیمانند زلف غریب نازن میان سطر پیش کین پایه تصور با غرض
 تقصیری نیست برین مقرب به تصور و حوران حبت از نظاره ز کس نیم باز کعبی خشنایش
 تا ابد است جام سدر و لاجت تک خوار حسن سبزه ظالش صباحت مصحف بخت
 از جمال ساده رخالش در هر طرف پاره های جاد و کنایه جلوه گر و در بر جانیش کج کلاهی
 بنجم سپاهی در نظر گذار نیست از روضه حسن شان رویای و نراست برگ گل از صفحه
 رخشان کنایتی تا طمعان سبز و ام کهنه علم شهرت و خوبی برا فراختند صبیحان عرب هم
 ز قمر حسن و جمال خود را در آب غیرت انداختند

در اقصا

گلستان حبت همین است و بس
 بود از گل خسریم تازه تر
 بهر بر زلش یاسمین و گل است
 بهر سوبر و رنگ و بو ارسمان
 و زود و بالیده بر غلشتن

چنین شهر و گلش ندیدم کس
 هر آن گل که در دی کاشیده نظر
 بهر کوچه اش ز کس و سبیل است
 بهار از چمن های این بوستان
 و دوست نشو و نما را وطن

<p> درین شهر کس هدم ناله نیست غباری ندارد و درو سینه بود نام اندوه زین ملک کم بهر گوشه اش سایه خوشترام حاجی یکی سر داین گلشن است کسی که در آید باین سر زمین بوی بخت و اقبال رو آورد فلک بگذرد از سر و اوریس </p>	<p> ز داغی اثر بر دل لاله نیست صفا است هر سینه گنجینه مگر خاک این است از لای جسم بچشم زنی ساغر می رام که در سایه اش عیش را سکن است شود با تمنای دل بهشتین طرب مرده از چار سو آورد کند اخترش کار نیک اختریس </p>
---	--

و برای کس و قائل علوم هر کچه و بر زن این شهر و پذیر و لبستان دانش افزونی
ولی دریافت حقائق فنون هر گوشه و محله این بلن حنث نظیر مکتب خرد آموزیس
علمای این دار السلطنت در فضل و کمال از سایر فضلاء دیگر بلاد ممتاز و شرف
این بیت الخلاف از بلند پایگی و نگاه سخن در انجمن شاعران عالم سرافراز و باطن
بیانان پاسبی زبان و قوت سخنچان عربستان لبش و تنای این ارباب فضل
بهار غرر شمع قاهر و صدق این دعوی از نهایت ظهور این معنی کاالشمس فی النهار
ظاهر و باهر اما این همه فضیلت و وقار و جامعیت و اعتبار شهر سیمو سواد که کهنه که خام
در حق نگار و قلم نشره شمار مقصدی گذارش آن گردید اگر غور و مامل بکار رود و درین
تحقیق نظر کرده نتود محض همین ذات بابر کات حضرت شاه و الاصفات

مصدر فیوض و حسنات گوهرش چهار دریا می خلافت و کاهنگاری نخل بر دوشه حدیقه
 دی و جهانناری شمع چنان افزود قصر عظمت و جلال سر و سرافراز جو مبار دولت بی زما
 قبله سلاطین شوکت آئین کعبه خاقان با غر و نگین صاحب نگین و تاج و تخت خداده طالع و
 اقبال و تخت حضرت سید و مولانا ابوالطهر مغیر الدین شاه زمزم غازی الدین حمید بن شاه
 غازی است

منظم

بقیت دین احمد تر خاک دائمی ولا دلت فی صدر الخلاف قائم
 ز بی شهباز کاکهار و خوش خنده و بلند مرتبه عالی و قمار که در جو د با جو دش آید رحمت پرده
 ذات بابر کانش سایه حضرت آفریدگار تا قهرمان قضا چار بالمش عناصر کعبه کاه اجسام
 بوجود چنین صاحب دولتی سر بر عرش نظیر شهبازی را نراخته و تاصدای پیچ نوبت
 سلطان قد غفلت اقدار و نشش حجت انلاک انداخته بیج نشاهی مانند دی و در عرصه
 عالم علم غرغری نغراخته بخت سحاب آثار و دریا بار نقش کرم خاتم و کیمی را از صفی رود
 نشسته و ازین نشیوه برگزیده برگز آوازه و شهرت نجسته از سلاطین ماضی هر کی خزان
 از دهم چشافت و سخاوت بید رغبتش بر خلاف آن پرداخت یعنی حاصل بگردان را
 بستخان عنایت فرموده از متاع غیر و بیکویی و خیر و آخرت فرام نمود الحق هر که نعل این
 صادق و عقیده تمسک و اتق و فرات نام و کثرت بخشش آن حضرت عالمیقام را بچشم خود مساند
 نموده میباید که این کلام صداقت نظام از شبه غلو و اغراق بری است و متجاوز از تکلفات

منظوم

فروغ صبح اول چون دروغ نیست	چرخ صبحگاهی مغیبه و غم نیست
چو صدقی هست صبح راستین را	سوز میکند روی زمین را

امید از پادشاه علی الاطلاق و خلاق الانفس و الآفاق چنان است که این خسته و در
دختر زمین در خانه خداوند طبقات انسان را با عمرای بی سلطنت سردی از جمیع
عالم ممتاز و دشمنان جاه و جلالش مادم آتش یاس و ناکامی بتلای سوزگر از دوا دارا
سجده التبتی و آله الامجاد

لواهی خیرت برافراختن در فضایی سینه صاحب نظران قضا
تعب بدست یافتن در فتن ضار و الا نکلان بگذر از تن محباب
غرائب محالک محرومه حضرت خاقان سکندرشان دارا دارا
دورنجی از نوادر بلاد و امسار و دوران

ز رف نگهبان دور بین و دالای نظران دانش آیین که بدین اعتبار بنیزه مجال
مصنوعات و تماشای جلوه عجایب مخلوقات اند تجوی می پنداند و بر وجه احسن می بیند
که دست قدرت الهی بنجامه امداد و کمک نیست چندان نقوش غریبه در قوم عجب
بر لوح اسکان نگاشته که دیدن تفکر نظار گمان را سده مرآت و حیرت می نماید و چشم
بنیادی صاحب نظران را کجیل الجوارح تحقیق بر نور و ضیای افرازد اما کوتاه نظران تیره

باطن که با حره دانش و حدقه ادراک نشان از نور و ضیای مکرر بی سبب چشم
اعتبار نیست به حال این شهسود انجمن آفرینش نکشود و یک چند مدین نشانمان
سر خوش باده غفلت و نادانیه بوده بر لبتر عدم غنودند

منظم

نبرده پله حقیقت از بخان فرستند	چنانکه آمد بودند انجمنان فرستند
هزار تبار سنی است جلوه گزیده و سمو	ولیک بی لبران غافل از میان فرستند

و بیدار دلان حقایق آگاه در دستنخیران معارف ابتاه برای غنوده چشمان
عکسین خواب بطالب و الیقا ط خواب آلودگان فرشت جیات از نواده بلاد و ماسعار
مجلدات ساخته اند دکتب مطهره پر داغده

منظم

مکودین که بسیند بنظر نای تا تل بر دره خاک آینه مهر نای است
اما انچه در تالیفات پیشینان از عجایب و غرائب اتفاق مرقوم و مسطر است چون اکثر
از متاخرین در مصنفات خود آنرا اعاده نموده اند ازین جهت لبیب کثرت شیوع و شدت
شهرت نه مستحسان را صاحب عبرت و ندرت بر صاحت خمیر می بار و نه نشنودگان را
مکوشش بر پیش کشوده بنزیر تعجب و حیرت می آرد بلکه در رنگ سارافانه های انسون
طرز از منتهی کران خواب غفلت شده دین عبرت بین را از تماشای آثار قدرت و شویون
حکمت باز میار و اقلی راست گفته اند

منظوم

مکدر که چو سحر اسید باشد طبیعت را طلال انگیزد باشد
ازین جهت مصنف این نامه محبت نگار یعنی اختر خاک را چشم اندیشه و دین و کس
پیرسته بر حال آعجوبه بای قدرت ایزدی باز دست و پشایند دل و وجه اخلاصش همواره
بر زمین مجرور دنیا را با خود چنین قرار داد که چون شاه در زیبا هفت این کتاب فرخنده القاد
نیز لید محامد و مناقب خسر و عالیجناب خدا گلشن عالمیان مآب تسبیح کند و مکان مرشد اهل
ایمان سیر بر آید می نهد وستان حضرت سیدنا و مولانا ابرار الطهر منزه الدین شاه ازین
غازی الدین حیدر بادشاه غازی داشت دولتت نمیرد النعم و طالت مدته فی نشر آثار الکرم
زیب ابروی روز نیست سحر می یافته اولیاء النوب چنان می نماید که اول آنچه از محجبات و غوای
نهد و حستان از زبان لغات بگوشش خود شنیدند و چشم خود دیدند بضبط تحریر در آورده و در آن
به تشوید برخی از نوادر دیگر بلاد و امصار که در اکثر کتاب مرقوم و مسطور نیست بهت برگمارد
تا دانیان آعجوبه کارخانه ابداع را بر تخب اغزاید و نظار گیان این طلسم خانه اختراع را
کمال حیرت رو نماید

منظوم

فریاد حافظ این همه آخر سپهر زه نیست لب قصه غریب و حدیث عجیب است

بدیعه

مرزا محمد خضر مرحوم که یکی از صلاحی دار السلطنت لکهنو بودند روزی از زبان والد ماجد

در پیش نام مرده نقل سیر روزگار در محبت خدا نگاه از انصاف
 همه جنگ بر آمده فراد درین شهر ارم مراد منحل سدا یی میانان کجی برود که
 همه یی از پیران کل اندام یی همان است شاه غرام آن دبستان ما مقسم خود رنگ شا
 و غیر از کوه خندان میدانسته اکثری از انظار گمان حسن و جمال یی درین انشاخ
 جان تمام دل کشی آینه انظار روزی تو خاسته سرود که نشسته و تاشش کمال
 پاکیزگی و صباحت از حد لایق جان بسته بره و در آن مجمع وارد و گردید حسن که نظرش بر
 طایفه این کلمه داران بخشش را با اتحاد مانده آدم از خست سلامت دل بهجت آباد است
 بنیاد غلامضطرار بر این دلش تو خست و قادر غلامضطرار بهر که بر نیتش

منظم

باز دل با یی کل و یی کل هر که در دست
 جان ارم از گریه آینه تازه در جو کرده است
 آن دل نشسته خد باخته را چون نین خاطر سیر سپید هر روز جزو از کتاب گستان در
 نفل گرفته لیجان می آید و بهر بهانه خواندن بستی آیت خط و خال از مصحف خمد خراب
 با خنجر و دلال سلطان میزند و کو در کان و لیسانه او را و الد و نشیاء الشبه ادا غایبی
 و حرکات عجیب نسبت با ظاهر بسیار خفته و آن مجروح تیغ محبت را نشانه بسیار نیکو
 صید دلش را لیسانه نگاه می افراخته در نگاه کسی از مسکن و طالع آنکه تیره و آینه
 سوال نمیزد جواب میداد که در حالی شهر طایفه با غنی و دل فراخی و اداساتی روزگار لیز
 باوه نشاط ایامی دارم قصه مختصر خنده زبیر آن تیره روزگار بدین تیره و بگذشت

روزی سحر دلبستان که میردن کرد شهرستان طایق بود و مدفن طاعتی بلشال و
 لقان فائق بطریق مزاج و طبیعت آن نوسبق در نگاه عشق و محبت گفت که اهل کتب
 میل گشت کستان تو دارند و برای تانای این دلبستان توجه شود اگر یاران را تا به
 منزل و مقام خود ببرید و زمانه با طایب و کبیری جوان ازین سقوله اظدر
 سرت و شادمانی نموده گفت فردا که روز آدینه است اگر قدم رنجور نماید ما کاتبه
 را بقدم زحمت نروم و سفتان نمایند

منظم

گر قدم رنجور کنی جانب کاست از ما رشک فردوس شود از قدمت خاوا
 روز دیگر سحر با طفلان سخن برستم ایجا دو کوکان پری پسک حور نژاد بزم تماشا
 منزل گاه جوان قدم در طریق مقصود نهاد چون از شهر یک فرسخ راه فرستند و
 از تری از باغ و عمارت ظاهر گشت یاران ستم خلع از سنگدلیه آن پاکیزه گوهر را
 زیر سکنباران طاعت گرفتند و که در مسد زش بر فرق حال او رنجستند اما آن جوان
 صاف نهاد و هرگز غبار آلود طالع نشد مصطفی مجرب از زنگ کالت از مرآع خاطر
 رفیقان می زدود تا آنکه صحرای وسیعی بنظر درآمد و جوان قدیمی چند پیشین قدم نهادند
 چو پله بهرسانید و دمارا بجای و در بازو در زمین خلاصید و یکی را بر بالای هر دو
 گذاشته صورت دروازه نمودار گردانید و رفتار از ان دروازه آورده شهرستان
 حیرت رسانید یعنی همین که قدم بدرون در گذارستند دیدند که حصار طبعی پدید است

دانند از طرفه سمیع هر چه اورد بانان و حارسان برده نشسته و باب در آمد و بر آمد
 بر روی جهانیان بسته جوان ما دیدن پیش و دیدند و شترانط خدمت و بندگی تقدیم
 رسانیدند چون در کماهی پیش نشستند رسته باز آری در نهایت و مسرت و دلگشایی
 مرغی گشت و سپرد و جانب آن عمارات عالی و منازل روح خاخر آن قد برطر در آمد که
 مندیسان تختة خاک از نشاند آن قاهر آسید و محاسبان و دفتر خانه افلاک از تهر
 آن بجز گمانند یاران سپهر منیل و مقام که میرسیدند صبح جان نامل و مفتدیته و چون
 مردم چشم قدم از آن خانه سیرین نمیکند استند و جوان باضرن و افسانه و نیکنگ باخی
 آنها را از هر منیل میگند زانند تا کنگه بی باخی رسیدند که در در بالیش بر روی هوا دار
 بزرگ گل شاداب همه تن باز و چین باخی جانظر انیش بکینیری باسنزه زاننگ در غر
 ناز جوان در وسط آن گلشن از برای یاران بساط مسرت و انبساط کستر اندی آلات
 مسد وادوات سرور میاگردانید کیلوف غلامان حور نژاد و پری پیکرین کرتیجا
 حاضر آمدن که خجسته بستند و یک سو مطربان لاله عذار و ساقیان خورشید رخسار باز
 طرب و جام نشاط زانوی تراضع نشسته بخار بخور محضر نایب باغ سواچید و شیم سنگ و
 خنبریتام خلک را مسطر کرده اند فوا که کونا کون از هند و شمار افزون و نان خورشیدهای
 نفیس از دانه هم و قیاس بیرون آنچه در ان نشاید موجود و پیدا بلکه هر چه در هم
 ممکن نیاید آماده و میایاران در آن قصر بر انبساط وادعیش نشاط داده و غبار غم از
 ساحت دلبار نمشند و خانان نمود را خیر او گفتند جهان دانست که میر آدن اینها از

من ازل از خود متعجب هستم حیدر با ساخته و نیزنگ با پرمانته از آنجا برآید و خود
چو امیری باز نظر غالب گیرد یاران چون ازان شیشه خست نشان برآیدند از دور و صرار
خبری یافتند و نه ازان قصر و گلزار اثری ناچار توجیه و تعجب طرف خانه مای خود مراجعت
نمودند و سالهای مدتی حیرت زده برالجمعی ای قدرت الهی بوده دریا و آن مکان محسوس
روضه رضوان طریق حسرت می پیوندند

بدیحه

جزیریکه نقل میفرمود که مادامه ابرار السلطنت گفته باشند چنان دین ربح سکون کردید
اتفاق ملاقات افتاد و دیدم که در بازوی راست او آتشی زخمی مانده حلقه نمایان بود و شام
آن جراحت شگرف چنان حیرت در کائنات دلم افروخته گردید و بیادری عقل و حس و ادراک
تقص و مامل بکار بروم هیچ پدیر یافت نیامد ناچار از وی استفسار احوال نمودم و جواب
کرد هرگز لب جواب نکشید و این سخن زیاد تر بر حیرت و استعجاب من افروزد تا آنکه بستیجه
در مجلسی که چون خلوت کنه باطن ارباب حال از خشم فاشاک اغیار مصفا بود و ما را
با آن عزیز صحبت دست داد و از طرفین بسی لای لکات و جواب کلمات از دریای ضمیر
لفظ افتاد چون رزم حجاب شد و هنگامه کمال گرمی پذیرفت من بخوابش بسیار دردت
بیشمار از آن زخم حیرت افزا پرسیدم گفت چون این ماجرا فیله غریب است و ستمان
بر سر انکار می آرد و ازین جهت زبان را به بیان آن آشنا کرده نمی شود اما ترا چون کشف
این اسرار احوال بسیار می خنم بخیز گذارش چاره ندارم

مصعب

شبهه‌ای جویای اخبار شگرت

که ماد برادر بودیم و سه‌باره اوقات اشتغال تجارت حرف می‌نمودیم نوبتی سفر دریا اختیار نموده شد و همان سفر عجائب بسیار بنظر اعتبار در آمد تا گاه کجب خواش تقدیر کشتی ما به تذبذب و حوادث تلاطم اسرار عجیبی شد ما و چند کس از اهل کشتی محنت بسیار از غرقاب و کجک نجات یافته بخریره افتادیم کذب بان و مستحفظان آن خریزه ما را در خدمت پادشاه آنجا بردند و پادشاه یکان یکان را می‌طلبید و ملاطفت می‌کرد پس بوی دی نشسته بودیم پرسید که این شخص بکار می‌آید یا نه حکیم انکاری نمود و از قربت برادر من رسید و حکیم چون او را انجور دید پادشاه گفت که این جوان سزاوار آن کار است پادشاه مراد برادر مرا نگاه داشته سزاوار کشتی را راقم آزادی داد و مراد خلوت طلسم هر پایی بسیار فرمود و گفت اگر رضای من و از زوره نکرده بودی برادر ترا برای کاری اختیار نمایم مگر از حقیقت حال مطلع نبودم رضادوم پادشاه خوشش زد و می‌بسیار و جواهر بشماره بر او می‌پاشید من رنجت و برادر مرا حواله حکیم نمود و حکیم تا چهل روز با غنیه غریبه داد و می‌بخشید او را پرورش داد و درین مدت پادشاه هر روز مراد در خدمت خود طلسم بگونه که تفقد می‌نواخت و ساعت بساعت بمرعات احوال من می‌پرداخت چون یک ابرو من بر این منوال گذشت حکیم در خدمت ملک حاضر آمد و ظاهر کرد که آن شخص حالا آماده کار شد پادشاه مرا طلب فرمود و شمل

انواع الطاف و اقسام مهربانی نموده گفت که برادرت را امروز میکشم باید که
 زین غم و الم نشوی و هیچ دغدغه و تشویش بجا طر جانمایی که در چند روز باز او را زین
 غمایی دید و از گلشن و مالتش گل آرز و خواهی چید من ازین مقوله رایت تعجب
 افراشتم اما خبر سلوک طریق رضا و تسلیم چاره نداشتیم بالجمله پس از ساعتی حکیم برآورد
 را همراه آورد

منظوم

رنگ رویش همچو شمع افروخته بر دلم داغ جدا یی سوخته
 و بانثاره سلطان نطی انداختند و تیغ و پشت حاضر ساختند و برادر را خوا بانیه
 به تیغ بیداد گلشن را بریدند و احتیاط فرادان بکار بردند تا قطره از خون وی
 ضایع نگردد و پس جدا او را در نطی سپید با پشت پر خون از محلیس بیرون برد
 و ملاحظه حالتی دست داد که نه طاقت و یارای خموشش بود و نه قوت و قدرت خروش
 گاه با بخت نیک بد در ستیز بودم و گاه با طالع قوی ضعیف در او تیر باد شاه هر لحظه
 متوجه احوال من شد با انواع دل جوئی و مارات نوازش میفرمود و هر زمان بر زبان
 شفقت میگذرانید که در اندک مدت برادر خود را خواهی دید و من مستغرق در تیرا
 حیرت میشدم و به بجز اندیشه فرو میزفتم که آیا چگونه گوهر مقصود به دست آید و مرده را
 زنده گانیه چسان رو نماید قصه مختصر چون یک اربعین ازین حادثه گذشت باوشت
 مرا طلب داشتند فرمود که اگر سیل ملاقات برادر داری بامن بیامن یا ستار عین

از یک دل هزار دل شد پای طلب در راه شوق نهادم و چون سایه بدنبال حکیم
 پادشاه افتادم و اینها از چار دیواری شهر برآید بجای رسیدند که بدان مقام عمارت
 بزرگ بر پا بود پادشاه و حکیم پیش افتاده بدر حجره رسیدند و همین گفتند که برادر
 تو درین خانه هست اگر میخواهی از بیرون در امد ایمن اما اندرون خانه پاکیزه و گرد
 زحمت بسیار خواهی دید و پنج بشیار خواهی کشید من از رخساره در چون ملاحظه کردم خانه
 دیدم ملک با مقام جلایه و انواع نقاشی و در وسط آن خانه کرسی صنی نهاده و برادرم
 شمشیری در دست بر آن تکیه داده از دیدن جلالش ناز و شوق در کانون دلم
 مشتعل گردید و همراهی اشتیاق در آتش از آمد در آن حال پراضطراب خواستم که خود را
 به در ساختم پادشاه و حکیم زبان باز نرکشوند و از در آمدن بدرون خانه مرا منع نمودند
 و چون دلم بکشد نشسته زلال وصال بود بیک شربت دیدار تسلی نمی یافت عجز و الحاح فراوان
 بکار بردم آنهانا چار شده رخصت دادند و در نای هزاران محنت بر روی حال کشیدند
 و من همین که در آن مجلس غم در آمد تمثال برادرم که بر کرسی زر نگار تکیه داشت شمشیر علم
 کرد و برین حله آورد و بیک ضربت دست مرا از نشانه جدا ساخت و من بنزد آنکوش
 خود از آن خانه بیرون کشیدم و چون مرغ نیم سبل بر خاک هلاک افتاده می پییدم
 حکیم دست برین مرا از توی خانه بردارده و باز دی من وصل نمود و روغنی بر آن مالید
 بآب و حکم بست و در مکر و زاستخوان و گوشت و پوست التیام یافت و پرتو تعجب برآست
 خاطر من یافت

مصحح

این زخم تیغ آن مه نامهربان است
و بادشاه بعد چند روز سامان سفر ترتیب داده و خلعت و خشت از دانی زرمود می
را همراه من کرد تا در عرض یک ماه که ماهی دشت را گذار پیوده و نشیب و فراز بسیار
منوده بعضی از دیار مغرب رسانیدند و از آنجا برود و بهر برین ناحیه رسیدیم

منظم

کاریکه مرافقا و بایار عسکریه
بقیه شکل است و بس حرف عجیب

برای

ملا ابراهیم متوطن تشنه که از افاضل زمان و ادبایی دوران بود و در او اهل حال برین
حضرت خبث آرا نگاه ابراهیم منصور خان بهادر و صفدر جنگ بر دایه منجبه لب میبرد و
آخر اندوگزی در شکرانه میگذاشت و دی در سواخ خود می نویسد که روزی گندم در دشت
شیخ میرک افتاد در آن هنگام مجلس از علمای اعلام و اکابر کرام آراستگی تمام داشت
ناگاه شخصی لباس محقر و پر و عمامه کهنه بر سر دار و دشت شیخ میرک در اکرام و احترام
مراتب افراط بتقدیم رسانید و آن عزیز ساعتی نشسته رخصت شد و شیخ هنگام حضرت
انحال نشایت نموده او را در دایه فرمود و حضار مجلس این همه توجه شیخ در خود قدر و
درین اندیشه استغفار احوال کردند شیخ فرمود که این عزیز از علوم غریبه آگاه است
با خبر و پادشاه اجنه او را سخنرانی و فرمان برین این سخن بندگان شنیدند و زود از مجلس

بر خاستم و در راه خود را بخدمت دینی رسانیدم و نیاز مندی تمام ظاهر با ختم آن عزیز از منزل خود نشان داده و بنشینان آورد و که هر چند که خواسته باشند غریب خانه را بشنودند قدم مشرف سازید تا بغرض بال و جمیع خاطر صحبت داشته آید من بعد دوسه روزی با سیاحت شایه از عجب و غرائب چمنی دیدن و شنیدن شود بخانه اش رفتیم و او در مشربیه از قهوه که خلوت کند اشش بود و خود آمد تو اخیل بسیار نمود و التماس کرد که بنبه کاری دارم شما بر بالای بام رفته بنشینید من چون بالا برآمدم دیدم که جمعی از طلبه نشسته اند و در بر روی اخبار بسته مرادین بر خاسته داشتند استقبال کرده تعظیم تمام در صدر محفل حاضر شدند شخصی از انجاء کتاب مطول در میان آورد و اتفاقاً در آن دوسه روز طالب علمی که پیش من مطول نگذاشته بود و بر طاس سعد الدین اعتراض توی داشت آن شخص مطول را بر آورده از همان صحبت سخن آغاز کرد و مناظره لطیف انجامید و من نیز مناسب مقام دخل میکردم غرض تحقیقات از حبه و نکات و پسند از آن جا و استماع نمودم و در پنج چهار ساعت بخوبی بخانه مجلس امتداد کشید ناگاه صاحب خانه پیدایش و این جماعه برای استقبال از جای خود برخاستند و من از کمال نیاز مندی لبه عت از همه بنشینیدم شیخ را در بام نشین گفت خیمه تصدیق کشیدید و تا دیری انتظار بر دیدم گفت باریک از صحبت این عزیزان حظ وافر اندوختم و از انوار صحبت ایشان چراغ مقصود افروخته شد شیخ گفت کدام عزیزان من چون عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم و ابراهیم ستیاری شد را بزره در آورده و از خوف و همت قریب بود که طائر روح نفس مغری را تپتی کند و شیخ

تبسم کنان مارا در آغوشش ماطفت کشید و قدری آب جلیس و عابر آن دم کرده
پرسه در وی من پاشید و از آن و سوسه و غوث نجات بخشید

پیر

علی از دوستان راقم حروف در سوانح خود می آرد که در پنجم طالب علمی با خورشید پسر
سری داشت و همواره کرم آموذی او در نزد علی یکا ششم دول آشوب طلب جهان با تو
خلق گرفته بود که اگر ساعتی از قریب و حال او محروم گردیدی چون مرغ نیم بسمل در طریقه
نوبتی بحسب ضرورت اتفاق سفر افتاد و چون قدم نهادیم در حله گذار ششم پنج فراق صبر
لحاف ما در اوج نمود و در جدائی تاب و توان را خیر یاد گفت اقامان و خیزان چون
منزل پرستم از کار بیکار و از خود چو خود شدم روزها و در بشاری بسبب که دید و نشناختن
را در می قضا را در ویشی دو چار من نشد و اد چون در روی من گرست گفت ای عزیز
عزائل که ام شیرین شما می که این همه از خود غایب من بخوابی ایستد

مصحح

ما قلی نبود ز دربان در دنیان داشتن

ما جرای خود با وی کفتم و در می انشک را منقب و زنگان منقم در ویش از جای اقامت
من پرسید کفتم در فلان محله و فلان مقام فرمود امر و چون کامل عنبرین ستا به عجب نیم تاب
شد و منظر مقدم فقیر خرابی بود من اگر چه این سخن را از بهر فرامات پناستم اما بخوابی
الفریق تیشیت کل حبش و التسلی بالبیته بر جالیهات من کل غریز و دلیل

بر حسب و من و می در خانه خود را بزرگ دیدن مستجاب باز داشتیم چون نیمه از شب
در گذشت رفیقان همه مست و محمده باده خواب شده چادر غفلت بر رو کشیدند و ما را
و کوزه بان بستانم خود آتش میداد اما آتش شوق همچنان از کالون سینه آماده نموده کشید
بود و دل سیاه بر آن شعله سپید آسمان طبعین
منظم

چشم آن دم شد رفشان بود	جان تیر شد اوراق ران بود
طوفان سیه رنگ چرخش سپید	سیلاب جنون خروش سپید

تاگاه در می از غیب کشودند و در می شاه مراد بمن نمودند یعنی آن در ویش نور این
کشیش چون یافت غیبی از در آورده و بچپ در است نظر انداخته تفحص از من نمود
سنگ برین جمال با کمالش را بی کج و چو امید یافتم خدا قدم از سر ساخته به استقبال
و می شناختم و به تعلیم تمام آورده بر جای خودش نشاندیم و در بروی و می زانوی او
نه کرده نشستم در ویش را بر حال زار من رحم آورده فرمود آیا میخواهی که دولت و حال تو
در همین ساعت سپید آید و زمان دوری و ایام مجوری بسپارد من ازین نوید حیرت افزا
متعجب شدم تا کس نمودم که ای که کثای بسته کاران چگونه میتوانند شد که شخصی از
فاصله صد کرده راه در یک دم برین مقام حاضر شود و فرمود مگر خلاق عجیب و غرائب را
بر چنین کارها قادر نیستد این که حرف تعجب و حیرت از لوله نادانیه سخنان این سخن به
زبان بود که آن ماه خورشید رخسار که دلم دره صفت در هوای وصال او سپرد و از بود

و در مع در راه خیال وی فرشتش پا اندازد باروی پراخوار و کامل مشکبار از مطیع خانه
 این خاک رتیره روزگار طلوع نمود و در دلش از مقدم او اظهار تابناخت فرموده بیای
 ترا ضحی چند پیش رفت و دست آن نازنین را گرفته بدست این دست از باکم کرده
 سپرد و خود به بیان استنجا از خانه برآمد مانند پری از نظر غائب گردید و آن هر چه
 و جمال تمام آن شب زیب آغوشش من بوده به پر تو رخسار مطیع الانوار خود کاشانه
 تناسی و اسنور داشت و لبها تم طره تابدار شام جان و دماغ آرزو را مسطر چون سپید
 سحری و دیدن آغاز کرد آن یار محکم را بر بزرگان مشکرا بگذرانید که از بیداری ناگهانی
 فوج خواب برشته بستان دماغت مستوی شده انسب که یک دو دم سر بر بالین رحمت
 گذاردی یعنی بر زانوی من تکیه زده ثم آرزو از نخل حیات برداری من بغریب آن دلبر
 منون ساز مانند بخت خود در خواب رنم و بعد زمان دراز چون از طلوع مواب سلطان
 مواب بیدار گشتم نه ازان ماه مهر آثار اثری دیدم و نه ازان منس شبهای تاریک خبری
 شنیدم سر بگریبان تاقل بردم و در بحر تفکر فرو شدم

مصرع

کان یار که منزل گه دل وقف غم است

بی رخصت من کجاست آید در حال جوش شوق و طغیان آرزو و ادای غار جی از من دیدم
 به بخت در راه منزل خود گرفت یا پی تفیج طبع بگلشت از خانه بیرون شتافت از وقت
 بنظر گذشت که چون بوجه و بر زن این مقام بر ناله است مباد اراه غلط کرده در تر

افتد زود از بستر برخاستم و قدم در دایه تلاش نهادم اما چندانکه جستجو کار برد
 اثری از وی ندیدم تمام شهر ندیدم قلعی و اضطراب بر من غلبه آورده بسیر و پاراه وطن رفتم
 چون به چند روز مقصد پیوستم اول بسدر منزل آن یار وفادار حاضر شدم مردمان
 گفتند که آن کل این زمان بر بستر آسایش غنوده است و هنوز مانند غنچه چشتم از خواب
 ناز نخشوده زمانیله توقف نمودم و بیایي حقوق راه انتظار میبوم ناگاه ناگاه او را
 چون جبر در خشان از مطلع خانه پر شوکت و شان طلوع نمود همین که نظرش بر رخسار
 افتاد و دید و بجمال محبت هر دو دست خود را حاصل گرون من ساخت و گفت ای
 تنگ دو دل عاقل چه حرف میفای از مستحقان شنیده ام نه از عاقلان و شیوه دل
 آزاری از دلربایان دیدم نه از دل دادگان تو با این همه دعوی محبت بی هیچ از من
 کماره گرفتی آخر کجاست این مدت کجا بودی و با که ام نامزدین جام وصلت سپیدی جانان
 و خبر خست ماتری از من برگزیدی که گفته که گفته آن غزال رخسار چون آهویی خوشی از من
 رسیدی که غم جان من اگر چه باضطر از بی اطلاع شما بسفر رفتم اما مدام که در آنجا نیز
 بمن توجه صاحب کماله بدیدار خانزادان و شما شرف شدم و آن شب که در محبت با
 بهجت شما بنشینش لذت گرفته شت کیفیت آن تازنده ام فراموش نترانم کرد و شکر
 الطاف و عنایات شما را یکی از هزار ادائی می توانم نمود پس باستماع این سخن متوجیه شده
 گفت ای درد مند چه میگوئی و ازین افسران چه فایده میجویی من از حین رفتن تو تا امروز
 برگزدم از خانه بیرون نگذاشته ام و هیچ طریقه ای غرضت نیفرشته مرا ازین

موقوفه کمال تعجب دست داد و عالم در طرفه گرداب تحیر افتاد

منظوم

عقل حیران که این چه بازی بود	بهر حریت چه کار سازی بود
دل بد ریای بخود یس افتاد	رشته عقل و دانش از کف داد

در لجه

میر محمد جعفر شری مستری مرحوم که از ساکنان کهنه بودند روزی بار اقامت حروف از زبان والد معذور خود نقل میفرمودند که نشی در طهران بغیر خانه سلی من و جمعی از منصب داران محبت داشتیم که ناگاه بزرگی از اولاد امجاد شیخ بهار الدین طای که در علم طلم طاق بود و مقرب بارگاه سلطان سلاطین آفاق برسم محمود و خود نزدیک بخواجه مقدس آمده کرده نماز ایستاد چون از شب قریب به دو پاس گذشت برب حوضی که من و یاران بدان مقام نشسته بودیم تشریف آوردند و تجوید طهارت نمود و خواست که بجای خود رفته لعبادت مشغول شود و ما مردم بنیاز مندی تمام التماس نمودیم که ساعتی مجلس ما را بنزد حضور منورسازید و از انعام عام خود اراادت کیشان را محو و گمزه از رخشیخ از کمال بزرگی که زمانه بر کنار حوض نشست و با سخن در پیوست ناگاه یکی از ما بتقریبی حرف خوبی خرنزه در میان آورد و شیخ متبسم شد فرمود که درین رسم که نشانی از خرنزه به عالم پیدائیت عجب که یاران میل تناول آن دارند و تخم تمنا می آن در مرز و خاطری کارند حاضران اظهار نیاز مندی نموده زبان به عادت

گشودند شیخ بفرانسیسی اشاره نموده تا یازده عدد میزنش را در پارچه مخملم بسته
در عرض بنیاخت و مجدداً از حقن صدای پیپی برخواست و تکرارش غیر پی در پی
پیاپی شد شیخ دست به آب رسانید یازده خرزهره کلان و خوشه رنگ برآورد و بر کنار
حوض گذاشت و از صدای تکرارش آب با دشت از خواب بیدار شد استفا یا جا
نمود و خواجهمسرایان برای دریافت خبر سرین و دیدند و برین مقدمه حیرت افزایی
یافته حقیقت حال بعضی رسانیدند پادشاه بشیخ گفته فرستاد که ازین تورات بنگار
غیب نصیب من هم باید و او شیخ التماس نمود که حضرت خود تشریف آورده آنچه خواست
ازین سیره ما بردارند پادشاه از خود خواجگاه بیرون خراسین بنیاز سندی تمام شیخ
را دریافت و شیخ شد دانه خرزهره آن حضرت و چهار دیگر شاه زادگان و پسر و گیان
حیرم دولت و سپه عدد و کجا فران مجلس و یکی بفرانسان قسمت فرمود

فان

طلسم صنعتی است مرکب از قوت سمادی و احبام عنصری و آن اظهار امور باشد
بر خلاف عادت و در بعضی طلسم اختلاط است برخی گویند طلسم معنی اثر است و بعضی
گویند این لفظ یونانی است و معنی آن عقده و خیل است و درین فن کتاب بزرگی است
از سکا که حقائق و دقائق آنرا از ان کتب دریافت باید نمود

پایه
راقم حروف و یکی از کتب تالیف اهل فرنگ نوشته وید که نوبتی بنزدیک ولایت

غریب ساخته روداد و طرفه حادثه واقع شد که چند روز متصل آتشی طویل و بعضی
در هوا نمودار شده بر زمین افتاد و بجو داشت و آن آتش فراش شب پر و ظلام
در پیش طاق سپهر میذاخت و رالیض روز زرده خورشید را از میدان آسمان برین
تاخت

منظوم

شب تیره بر چرخ لشکر کشید علف چادر قیصر بر سر کشید
و یک دم در هرگز نشسته آن ناحیه برف باریک گرفت و گرمی فراخ روزگار از دم سوز
بهرانفس وز ویرین

منظوم

آب را با د ساخت سومان ساز	دشت را برف کرد قاقم پوشش
شده فندوه ز نشت سر ما	خون که در بجر سینه میزد و حیثش

و ماهه روز حال برین سوال ماند و مردم غریق بحر حیرت شد چاره کار خود نمیداشتند
باری بروز چهارم آن شب غلانی چون زلف تباران هندوستانیه لصد پشانی لبه آه

منظوم

پراگه آفتاب گشته افندوز بیک سو شد نقاب از چهره روز
اما ازین ملبات ناگهانیه نوز و لبا نیا سوده بود که ناگاه شغی غریب خلقت و عجایب
که روی دوست و سینه وی مانند آدمی و دیگر جسم او مانند اسب بود و ظاهر شد

منظوم

هنوز آخر گذشته یک غم دل	غم دیگر بد لب گشت حاصل
ازین دوران چو سان کاری شاید	که بر ساعت غمی بر غم فزاید

طول قاتلش پنج ذراع و عرض جسم او سه ذراع و خود اینین بر سر و جلده هزار تنگی
 و برود و ترکش بر از تیر مقابل سینه اش در کرد و بر ناز و یک که از تنه صفت وی بر آید
 چون خدنگ خار انگار غمزه جوان از سینه چندین کان گذر کرده بغاصه یک فرسخ راه
 افتاد و به هم میزد برین شمال در ملک و قتل مردم پر داختی و شب در کوه رفته ناپدید شد
 مردمان آنجا خبر چند اورا به تیر باران گرفتند یک تیر سم چون آه پله از عاقبتان در دلش کارگر
 نیامد و در مدت پانزده روز دوازده هزار و سیصد و دو کس را کشته اکثری از قریه های پرتقال را و
 ساخت و فرنگیان از مقابل او عاجز آمد پیش جادوگری که در فن شعبه و نیز پنج مهارت کامل داشت
 آورده چاره جوگشتند و او خدق در کند کاهش تیار نموده بر در بازوی تدبیر خود آن موفی را در آن
 حفره سیداخت و اهل فرنگ اورا مقید یافته نرده غرب بسیار اساس چکش از پا درانه افتند و مردم
 اتی و یار چیزه را در حق او میگفتند بعضی انگار بود که این عفت نظر از نوع را کست که در خبریه الهام
 چنان سکونت و لذت و بسی در این جا افتاده باشد و گوی بر آن بودند که این دیو نهاد از قوم جن بود که با این شکل
 متمثل شده خود را قیاس نماید و را قیاس کرد که از اکثر کتب تواریخ ثابت است که دیرگی از خرابی مشرق
 مروجی از آدمیان با این بابت و ترکیب که مرقوم گردید سکونت دارند و صفات بسی بر آن غالب است این
 بهایم سیف و سحر و صبریت نیز از آنها بوده باشد که بنوعی در اینجا رسیدن مقول گردید

معصوم

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد و الله اعلم باجناس محمد قاته

برای

در عهد حضرت خبث که امکاه ابوالمصطفی خان مصطفی جنگ بر دانه مسجری سید پان حاکم کثیر الیای از قضا
 و یکی از ماضی صرب بوده آمده اند و اگر در راه سی و ترو و بر خود سه و دو گردانید بپوشه طریقی توکل بقدم
 هست سپردی و در گشت قناعت با اهل و عیال بسبر بردی از قضا و سه روزی گذشت که از قسم کلمات
 چیزی در خانه سپید میشد و او با شوق نگاه میزد و در چهارم سپید نکرد و در حالی که دلش بر آتش جوی
 کباب بود و خانه طاقت از سیلاب کبرنگی خراب مضطرب شد تلاوت مصحف نشوئل گردید و در خوش بادل
 بریان و دیده گریان اندوخت قاتر تیان نشد پیش پیرانه ناگاه دید که از زیر طلیسان پد که بر دوش داشت
 دو و بری آید و بوی طعم میام امید رسید این منی به چرخ ظاهر کرد و سید تجیب شد ملاحظه نمود و دید که چهار
 قاب پلاوگرم از مطبخ قدرت موجود است سید بهرگاه کار سازید نیاز سجدات شکر و سپاس تقدیم
 رسانید و طعم عجیبی را عیال و اطفال قسمت نمود و خود هم بقدر استیانتاده از نمود و بعد از آن هر صبح
 مقدار پنج سیر برنج سفید و پنج سیر گندم در گشت خانه خود همیامی یافت چون این خبر نزد پیر اخبار رسید
 مبارک حضرت فردوس مکانی رسید یکی از خواص حضور بر نوز حکم فرمودند تا در آن موضع رفته برای الصن
 مشا بر نموده بیاید تا مرده حسب الحکم جهان مطاع بمقصد شتافته و حقیقت را با واقع میدانند باز آمد
 و آنچه دید بود بخبر نمود و خدمت حضرت خدا نگاه نظر با عقایدی که با مرکلان و گشت نشینان داشتند
 مبلغی و عطای روزیانه او را فرستاد و ساختند و غریب تر آنکه از آن روز که روزیانه برای وی میفرستادند و غریب

انقطاع پذیرفت

بریده

سید محمد نجفی سلمه الله قالی که مرد زائر و حق رسید و سیلح جهان دین است در محله بار آرم حروف نقل میفرمود که
 زبانی بتقریبی ملا سفر کامل پیش آمد و در آن بلوغ باوریشی که از دنیا و اهل آن کناره گرفته بر روی شهر
 زواید داشت اتفاق ملاقات افتاد و بسی عجائب و نوادرا زواید آمد از آن جمله منبلی وی که از نزد هم
 از مصطفی احمد غریبه میان آمد و در لیش بر غاست و دست مرا گرفته بر روی حجره خود بر و چون دست و تحفه
 در آن چشم دیدم که حجره یکایک وسیع شد و آن مصطفی فحش فراوان بهرسانید چنانیکه تا ملایک درم خود را
 در باغ دلکشائی و فضائی نرسید پیرای یافتیم و در وسط آن تهری دیدم بر این نشان و عمارتی
 بنیان و اکابر و انجمن شهر در آن انجمن غرائب شمس جاذبه و هر یک بر روی احمدان پری فرسایده بود
 هر یک از ناظران هر چه بینان خود نشیدند از این شمس شک بنیر چه عزیزین خود نامت نام آرزو و دماغ تنیای
 مجلسیان را مسخر ساخته و تا امید زبایان شیرین گفتار تیرانه های دلغیر بر ایات غمز و کز شده تالار
 جان و عادت متاع ایمان بر گرفته و تمام روز این محفل طرب افروز و شکار پر ساز و سوز بر پا ماند و کجا
 شام آن درویش اعجاز کمیش دست مرا گرفته بهرسانه تجدد و غمز از آن بزم و لغریب جد بر همین قدم
 از فرش آن محفل بیرون گذاشتم خود را در همان زواید تیره و تنگ یافتیم و چند آنکه با طراف و جواب
 نظر کردم از انجمن اتري بود و روز از اهل انجمن خبری

بریده

بنده یک که ماقم حروف در زمان سابق اکثر سمعیت آن شرف انتساب لای غریمت سفر بر اکثر است و از

صحبته بابرکت آن عالی جناب فیض بار بر داشته روزی قتل میفرمود که وقتی در دلی بخشش گیتی و برادر
 عزت نشینی در سوره ای مل جل گرفت یکی از دوستانم که در دلی گفته نزد یک مقبره ملک یاران باغ
 و شمع مصفا می داشت در خدمت التماس نمودم که بنده را کار می پیش آید اگر اجازت نمود چند روز
 در بستان سرای شما بسر بدهم آنگاه غیر مضر طبیعت از این سخن اظهار مسرت و انبساط نموده و باغ را پیش
 من گذاشت و من در دو دیوار خانه را که در وسط آن باغ واقع بود به آب نشست و ترواده و بر عایت
 شروع در بعضی گل نمودم و نزدیک از بسین نگه می تری بود که آب اسرار از بستان خانه غیب با نگاه نشسته
 غمزه نمود از آنجمله نقلی است که معذی بن بطریق سهروردی صاحبی حقیقه نشسته و در غلظت را بر نگاه و بیگاه
 مستعمل سجده روا می نمودم که ناگاه شخصی از بیرون در حلقه جنبانید و من در داخل وقت نشسته به حرکت برداشتم
 نهادم و لب بکباب بخشادم تاخیر را دیگر آواز داد چون جواب نشنیدم گفتم می دانم کی باب اجازت بر رویا
 را خواهی که ازین جهت من خود فتح باب بنمایم این گفتم و از رخسار در عقل در مانده لبش در آمد باور آواز
 محال نمی نمود دست بردن کرده در خمیر انداخته و در امان خوانان آمد و در گوشه مصطای بن نشست و از
 غریزی بود که نگاه کاهی در ایام حرس سلطان الشایخ او را می دیدم و از گلشن صحبتش کلماتی انبیا
 می شنیدم بالجمله در آن حال سحر زار و از در دست من بود و آواز درازی سحر به گفت آمد و آواز از
 من گرفته به صلا گذاشت و چوب پاره سیاهی که در دست داشت بر سحر زد و آن بیک ناگاه با
 تمثال گردید بخشش در آمد برق از کاسه چشمش حقیقت آواز کرد و معلقه تنه و دانش و لبا را خسته
 مرا به بین آن شکل سبب غریب حالی را در داد و طرفه اضطرار می پیش آمد و از سیم ترس نزد یک بر آن نزد
 که عقل و بخشش را نال کرده و در معجزه از بن مضارفت کند در دلش تغییر حش در پیشانی و می باشد

بهمان چوب پاره داشت که تا اثر دما در حرکت آمد از رخنه دیوار آن خانه بدر رفت و خود را پس از زمانه
بر خاسته از همان شگاف دیوار با تنه مزی و جسامت در رنگ برق و باد گذشت و در بلخ از آن راه گرفته
بود و سحر در دست گرفته باز آمد و به صلاهی من گذشت و روزی چند با من بماند بوده و تقصیر بعضی رموز
و اسرار نموده روانه مشهد مقدس گردید

بدین

در کتب تواریخ متبر و مرقوم است که سبت مشرق در ولایت آجین منصب پادشاهی زمان را شمس
و مردان را اختیار می نموده تا که آن زن بر سر سلطنت نه نشسته بنامی که مامور و پدرش بوده اند موسوم شده
و هرگاه به تخت خلافت می نشیند بتاج العالم مسود می شود و عادت هکذا آن دیار چنان می باشد که هر روز عکاس
خیل سوار شده بر یک قطعه می آید و لشکر را یار گوش میدهد و بجز پدر و شوهر گفته کسی را در خیال نمی آرد و جوان
امرای پادشاهی زیاد بوده و پادشاه و سراج پناه میگرداند و از رعایا و وجه زدن و کشاکش نهم و بیهوش
خراج سالانه میگیرد و باران و دانه ملک تمام سال بار و دانه از چربی فراوان میدهد و از این افسانه
به پیشکش از شی شغل ازین جهت هر یک را صاحب لکوک است و چنین کسی که محتاج بکدیگری باشد
و دانه ملک پیدایت و درخت انبه در آن دیار عام بار میدهد چنانچه بر هر درخت یک شاخ انبه بخت دارد و در
دیگر انبه غلام و شاخ کل کرده و شاخ خنجر شده و سکه آن دیار بسبب اعتدال هوا کمتر بارشند
و اما اگر گرفتار از این شود در حالی شهنشاهیت همین که دانه غوطه زدن فی الفور دست بر آید
و کافور غریز خبریه آجین جایی دیگر نمی شود و از اینجا و بیک چین و دیگر اطراف و اکناف عالم برود

خانه

حکما گفته اند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست چه
 اولی بنبی نقص عقل و دانش ثانی بر تنگ آن چنان حرکات شود که ناموس و عفت بر باد
 رود و ملک و ملکوت از پای نظم و نسق برفتد و عقل را از پنج طائفه زنان احتراز واجب لازم
 خانه منانه امانه کیت القفا خضر الرحمن خانه زنی است که از شوهر دیگر فرزندان داشته
 باشد و مال این شوهر بر ورش آنها نماید منانه زنی باشد مادر که مال خود بر شوهر منت نهاده
 امانه زنی است که پیشتر از این شوهری داشته باشد که بر عمو و بهتر از این شوهر بوده است و بچیده
 از حال این شوهر نکایت کند کیت القفا زنی که بر چادر عفت مستور باشد اما پیش مرد عفت
 شوهر بر نه که فصاحت و ادبی بر قضا شوهر نه خضر الرحمن زنی باشد جمیل اما باصل و بدگوهر
 و تشبیه اولی بنبی زنی که زده اند

بدلیه

خزیره الیت طرف شمال ملک اچین بغاصه چیل روزه راه و سکنی آنجا که حیر آدمین
 آدم با میخوردن و تشنگی آن برین سوال که چون شخصی در وضعی جایز شود مردمان آن موضع
 او را پیش جلاء که با آنها قرابت داشته باشند بفرستند و اگر گاهی در فرستادن مرخص اند
 و رنگ واقع شود آن کرده پیغام فرستند که در میان ما هم اگر کسی جایز خواهد شد نزدی نخواهیم
 فرستاد و آن طائفه ازین ملاحظه مجبور اند که کسی را در دوسر عارض شود همان لحظه او را میفرستند
 و آن جلاء مردم جایز را پاره پاره نموده میان خود تقسیم کنند و سر جایز بر پیش آن موضع
 نقلت دارد و او را متور بای از آنجه تناول نماید داستانهای کله را در میان کشیده بدلیه

و این آدم صورتان دیو سیرت با هم قمار می بازند و دست و پا و دیگر اعضا یا پاره از گوشت
 انحصار اگر دیو بنده چون یکی بر دیگری غالب آید که خود را از جسم لعین برین بگیرد و حاکم
 شهر و دیگرانی آن ملک در سال مدتی سین دارند که در آن روز گوشت آدم خوردن از
 واجبات میدانند و در آن روز بندگان حاکم شخصی را خاقل میگردد و مجبور و گرفتار دست برداشتن
 میگزاردند تا نفس بر نیاورد و اگر فریاد کند یا حرف زند او را نکرده دیگری را همان طریقی گیرند
 و آن شخص را کشته از گوشت او کباب کرده بخورند و در آن ولایت رسم نامی غیر است و
 کار نامی عجیب از آن جمعی که این است که دختران و پسران آن ملک چه از خواص و چه عوام با هم
 نزد عشق بازند و خود را با اختیار به تن تیر و سلا سازند و کسی بر آن ماقید و بند ندارد و اول نشی
 که عاشق و مشتوق با هم ملاقات نمایند پدر و مادر آنها بگویند که تو آل شهر خیر کنی و او حاضر شده آن
 روز و تاریخ را ثبت مینماید و تا نشنش ماه هیچ کس قوام احوال آن دل و دین با خندان نمیکرد
 روز یک ماه ششم تمام شود و صبح آن عرس برود و اگر فتنه پیشین حاکم میرود و او از محکمه عدالت
 حکم تعقل آنها صادر گرداند و وقتی که برود و او در قتل گاه میرند عاشق و مشتوق مدبر و آماده شوند
 را حار و استخوانه بخوانند و نگاه مردم از اطراف و جوانب سبکباران نمایند و آن مجروحان مسک
 بیدار الفت و جان بندگان مسک و محبت در آن حال پر اختلال از غایت دلیری و مردانگی برگز
 چین بر چنین نیارند و میل خون چون بر خیزد و در آن شود و آنرا چگونه چهره عاشقی پندارند

رباعی

عاشق که غم از دل خراشش نرود / آجان بود و لذت و تب و تالش نرود

خاصیت سیاه بود عاشق را ۱ تا کشته نکرد و اضطرابش نرود

لرغمه

<p>کسی کو لبه فراق عشق است سپهر عشق اگر باشد ز غم و بهری عشق را بانه گران سنگ اگر چه عاشقان انواع باشند یکی از عشق کرده حلقه در گوش یکی را کرده جاننده در دل یکی در پیش با ترک نصب پرش ولی نیک است فن عشق از یه تو که بید و عشق در دفا یه تتاب از عشق رو گریه مجاز است نبتی که پای سورت استوار است اگر فدا و پیش با کرده و ساز اگر چنین صفت محب اگر یه بود هر کار جز عشق زیان بخش ندارد رونق با ناز پس عشق</p>	<p>انیس قبل و چاک عشق است نیار قباب زخم تیغ بیداد که اگر برادرش گردون شود لنگ خوب و زشت عالم جان غراشته یکی با صدق گردید هم آغوش یکی در او چنان دی کرده منزل یکی با فرقت دل سپرد هم آغوش بود عشق حقیقه یا محباز یه که نشناختن سخن از تیغ جایی که آن هر حقیقت کار ساز است ترا عاشق چه قری صد هزار است تو ی که است هم با غنچه آواز چو لیلی صد هزاران بند بینه مکن کار یه خزان تنگی روان بخش ندارد لایق گفتار پس عشق</p>
--	---

چو اختر گرشوی از عشق روشن فضا رسیده بخت آمیس

دیگر نقلی شکر فی ازان دیدار سمیع است که عقل و در بین در روز قبول آن راه تردید
گویند در ایام پیشین سیدی از بخت اشرف در آن سحر زمین رسید بسیار راد^{دانه}
تسلیت و طعنه ارادت خود کشید که ماهی حاکم نیز طوق اطاعت مدگردن جان خود کند
از دست جان لوگر دید چون حاکم بکک عقبی نشناخت سید در حکومت آن ولایت استقلال یافت
روزی در دیوان عام نشست بود که صدای از کوه برخاست سید متعجب شد از کیفیت آن
استفاد نمود حاضران حضور سر و صدا شنیدند که این کوه بجای پریان خلق دارد و هرگاه چهار
تجار متوجه این دیاری شود چنین صدا از کوه بر می خیزد و در جوابی این کوه چشمه است صفا
که سحر پریان در آنجا فرام آمده پیرنهایی خود را که دو بال دارد و لقوت آن پرواز می کنند
فرو آورده بر نه آن چشمه در می آیند و از غسل فراغ یافته پیرین پریشان بنازل و
سقام خود می روند سید بر این مقوله عجیب اطلاع یافته صبح آن روز پیش از طلوع آفتاب
تنها بر سر چشمه رفته در زیر مدتی بنیان گردید و مشاهده نمود که جماعه از پریان غسل و شناور
نمودند برخاست و قصد جاده ای آن نمود پریان لبعت تمام پیرین های خود را گرفته باز
نمودند اما یک پیرین بدست لافیتاد و صاحب آن پیرین که در آب بود سید دست و پا
گرفته نبرد از آب بر آورده در خانه خود بر دو پیرینش را در صندوق متقل گردانید و او را
در سلک از دواج خود کشید و تیل باوی کسم هم خاکلی داشت و چند فرزند از او بوجود آمد

تقدار اسید روزی بسجدار رفته بود و پری با پیرزنی که صندوق پیران حال او بود و عجز و
 الخلاج بسیار نمود و بسبب خلیفه او داده التمس کرد که باری آن پیرین را برود و باید پیرین
 در خیال آورد که این پری فرزند این پیرسانید و با سید الفت تمام گرفت اگر اکنون پیرین باو
 نموده شود باکی نیست باین قصه و صندوق را بکند و پری بسبب که تمام از آن پیرین برگرفته
 در بر کرد و بر بام قصر بر دوازده روزه رود و فرزند آن آورد و گفت جانان ما در مدتی در قید شد
 ما هم و هنگام فرصت می جستم تا امروز قادر توانا مرا نجات بخشید و در مقصود بر روی من
 باز گردانید اکنون مرا فراق شما خور می شد زیرا که پیرزاد را با آدم زاد کمتر الفتی است
 لازم که در جباتی من بگریسید و بخدمت پدر بزرگوار خود و پیرانم از این خبر با حال انکار و خجسته
 راقمه

باز با غم بچران چو اختر در لیش که نقد وصل میا می بیج کس نه
 این گفت و بعد از آن از نظر غائب گردید و پیرین از ترس این واقعه بخودت طفولت
 صدای آه و ناله تا به چرخ آتیر رسانیدند و متعازن این حال سید هم از شکار در خانه
 و بستن این سانحه چندان خرن و طلال بوی رو نموده که بر بستر ناتوانی افتاده از چنان غالی

به نیمه
 در تفسیر المواجه که درست که حکمای و دانشمندی که نگاه نموده بودند و گفت
 ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نبرد اول خوضی برود و از راه شمشیر ساخته بودند و در
 آن حوض صورت لطیفی از سنگ تراشیده که چون بیکان قصد آمدن جد و دشمنی که در

از لطف پاک برآید و بی دستبرد این از حال وی قیصر کردند بی دودم طبعی که هر کس را چیزی
 نمی شد بی دست بر آن طبع زد و بی از آن آواز برآمدی و در درازان آن دود بی سیرم آینه
 بر ساری نصب کرده بودند که هر کس را دوستی و غریزی در سفر بودی و از حال او خبر می داشتی
 در وقتی که همین بود بر سر مناره رفته مد آن آینه می گزستی بر کماهی آن سفر کرده مطلع شدی چنانچه
 در بی بود که نمرود در سالی که رفت بر کنارش طرح حسن انداختی و از نمرود آب مثل غر و کلاب
 رسد که در شیر آب و در آن ریختی و همه را مخلوط کردی و از زمین آن و منشتینان هر کس طلب چیزی
 که در آن حوض می برد همان چیز در آن قح می آید پنجم غیری بود که بر اطراف آن صورت
 بادی که در سوره نمرود بود نقش کرده بودند اثالی بر طبع که تا فرمایند میگردند آب آن غیری
 بجانب آن طبع روانه کردند بی در ساعت آن شهر غرق شد بی ششم درختی در بارگاه
 دی نشانی بود که هر قدر مردم در محن آن بارگاه جمع می شدند همه را در سایه داشتی هفتم در
 از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانع در آمد حشرات الارض و جمیع جانوران و زنده و زنده
 بود سبحان اقد با وجود این بر تسلط و اقتدار چون کافر کیشی اختیار نمود حق سبحان جل
 پند را بر و مسلط گردانید تا بزرگم آن هلاک گردید

بر علیه
 حقیقت و عمر نوشته در آن و طبعی که در اینجا ساخته اند داستانیه دراز دارد اگر
 به تفصیل نوشته آید رساله جدا گانه ترتیب یابد اما در طبع که انبیا نادر است در نیام و در میان
 اول آنکه در محن و عمر که که به طبع که که عظیمی از ذایع این واقع است چهار سوار است با شمشیر

برهنه ساخته اند که هرگاه شخصی قصد آمدن نماید تقویت تمام بر وجه نمایند و دوم آنکه چنانچه
 شمشیر بر دروازه و خنجر آویزان است و شب و روز حرکت آید شده دارد و تقویتی که یکبار بر
 آید و دوباره شود مامون کشیده به پارت پیر مردی که خدمت و خمر با بی داشت و دفع آن طلبیات
 میدادست و در آن و خمر رفت دید که آن بادشاه عادل بر مثال مردم زن و بخت و مرغی
 و جدا اعضایش سالم نگه داشت که بنا بر کهنگی از جان نریخته بود مامون لباس تن زه در و
 پرتشاند و با مقام عطربات مسطر گردانید ناگاه دید که در زیر زانوی نو شمشیر و آن لوحی است از
 طلا چون آنرا ملاحظه کرد و روی نوشته بود که یکی از بنی اعداء پیغمبر آخر الزمان زبانت مآید باز
 لباس تن زه پرتشاند و مسطر سازد و آنرا چون در آن هنگام جان در قالب مانده بضیافت و حیاتی که
 باید قیام نمیتوانیم نمود ما در پیروی این و خمر بفلان مقام سرگنج بجهت ضیافتش و درین نهاد
 ایم آن کنجها را در تصرف آورده و ما را مسخر دارد و مامون آن کنجها گرفت و گویند که در وی همان کنجها

بدلیه

نوبتی حضرت سلیمان علی نبیا و علیه السلام خواست که تمامی مخلوقات را ضیافت نماید و فرمود تا
 اقامه خوردنی و خیار نماید پس دیوان گرد عالم برآمدند و در چند ماه از غله و حبوبات غنی
 توده ها کردند و آوردند بعد از آن روزی سلیمان بر لب دریایی که این ذخیره بر ساحل آن گرده
 آمده بود رفته بعد از او ای دو گانه مناجات کرد که آتی مخلوقات مرا در ضیافت خانه من حاضر
 سازنی الحال دریا بکبش در آمد و جانوری عظیم الحشره از آنجا سر بر آورد و دهن باز کرد
 دیوان از هر قسم غذا در حلقش میریختند و او فرو می برد و باز دهن میکشاد و تا آنکه از آن

انبار با هیچ نماد پس زبان فصیح گفت که ای سلیمان احمد قوت مرا حق تعالی بتو حواله
نموده است و من نه نیم سیرم نیم قوت مرا زود بفرست سلیمان علیه السلام بر عجز خویش
اعتراف نموده شرائط استغفار بجا آورد و آن حیوان بآب فرو رفت

بدیه

راقم حروف در سفر دکن با سپهرین سایه که عالم گرد جهان پایا بود وسیلح با بخود بر آتشنا
الفاظی ملاقات افتاد و او یکی از عجایب و غرائب سفر پیشین بنج بیان نمود که در غنچه آن باب
از بنی جنیزی بآستین کهنه لبر می بردم و شوق طواف عتبات عالیات مرا بی حوصله آرام
ناچار پی زاده را حلقه غریمت آن طرف نمودم و ابواب محنت بر روی روزگار خود کشودم چون
حدید رسد رسیدم توجهی که از اکابر آند یار و کرب جهاز میسر آمد از قضا نشستی دریا بخیزش
آمد و از کشتی نشینان شد و فغان برخاست و فریاد و خروش از نهاد مرد و زن بلند گردید
و قریب بآن رسید که کشتی حیات ما بقرب فغان فرو رود و زورق زندگانی بگرداب عدم کشد
ناگاه باراده جناب مرسل الیّاح با دندنی در حرکت آمد و جهاز را بر خبریره از خزان فرنگ
انداخت و در آن خبریره مرغان پر نقش و نگار که هیچ طایری بآن حسن و زیبائی و دلربائی
و رعنائی نمیباشد نیامد و منظر آمد و عجیب تر آنکه هر جانوری را یک بال و بجای بال دیگر
قلب بود که زود ماده پنجم پرواز بر یکدیگر قلاب انداخته طیران می نمودند و هر گاه برای
طعمه جایی فرود می آمدند قلاب ها از هم جدا کرده یکی بر آنه چیدن مسئول نشدی و دیگری بچاپ
الیتادی و چون از چیمیری می رسیدند و یا از جانوری می رسیدند زود و یکدیگر بر سرین قلاب مارا

حکم گردانید و در پروا از می شدند

بدلیه

آورده اند که قآن را در آسانی هفت عارضه دست داد و آن مرض استنداد بجز نید اولیای دلت
بنایت مضطر و سیه می شدند و امر او حکمای ترک با اعتقاد خود بر کاسه آبی اخسرن می خواندند و بکار
اینکه هر که آن را بیانش در آن مرض بدو انتقال نماید مقدار این حال تو نی برادر کوچک
قآن که او را از جان دوستی داشتی بر بالین وی آمد چون برادر خود را در آن حال دید

منظوم

تو خضه لبان چشم و من چون ابرو با قد خمید بر سر بالیت
پس رو با سمان کرده تبضیع و ابتیال مرض خود و تسفای او در خواست و آن کاسه
آب را از روی اخلاص در کشید گویند در همان روز قآن تسفایافت و تولی ببرد

بدلیه

در تاریخ داود وی سلطه است که نوبتی راجه از راجگان جوهر انار مای نفیس برای
سلطان سکندر برسم بدید فرستاد سلطان چون آنرا تا اول فرمود بحیرت رفت و گفت انا
ولایت با آن لطافت و سیل سلطه ناکه دارد هرگز باین نمیرسد و در هندوستان اگر چه زمین قابل بسیار
جاست اما نمی دانم که در همین جوهر بجز سید انار را باین خوب که نظیرش در هیچ سرزمین
نتوان یافت باعث چه خواهد بود وکیل راجه بمرض رسانید که از پیران سال خود و چنان شنیدم
که در زمان قدیم صاحب سی در جوهر آن صنعت عجیب و غریب ظاهر شد تا آنکه در خدمت راجه

مردوخ داشت که اگر بغرنجی در کمال نزهت و لطافت مرتب کنم و مردم از نهال
 بر خورند با جوش شعله زینتی که قابل باغ بود بوی حواله نمود آن مرد اقل و آن زمین طلب را این
 کرد و پنج از قنات محاصره نموده مردم را از آن حسیله برآورد و خود بدرون رفته باغ را مرتب
 انگاه قنات را از گرد آن مطمئن شدند دیدند که باغی چون جلال مردشان در نهایت حرارت و پاکیزگی
 آراسته و در خفاش مانند قنات سرزدن همان همه بالین و پیراسته راجه بخاطر آورد و که چون
 این باغ طلسم است هر وقت که او خواهد ویران کند ازین جهت یکی از محرمان استارت نمود تا از دور
 آن تشبیه باز آمد شمشیری برگردن وی چنان زد که بیک ضربت برنش از تن جدا گردید و آن باغ
 تا امروز باقی است و این اماران باغ است با لحظه پیر آن تشبیه باز که بدین فن مانند پدر خود بود
 چون خبر قتل بدیدند که با انتقام بسته جانب خود سپرد و آن شد وقتی که مطلب پیوست بر اجه
 خبر کردند که تشبیه باز دیگر رسید و میگوید که اگر راجه بغرنج را در خرزهره در غیر موسم نگارم و بخوانم
 راجه گفت بهتر باشد و پس هم بدنش پدر زمین با هموار گردانید قنات گرفت و خرزهره لطیف
 همی ساخت و تمام اهل مجلس را نشانید پیش هر یک خرزهره و کار و نهاد و همزمان خود را اندوه
 نمود تا هر طرف آواره شدند بجا از آن روز و زمان آورد ده گفت که همگی کار و در خرزهره بپایند که
 چنانکه پیش نشین غنیمت همین که گاه بخزهره رسید سر راجه با سر نای خود مردم برین شد

بدین

همانورسیت غریب و طاریت عجیب و نقل از آن بر زبان نماند که و حکایت نادر و متبسطه
 جان خود را در غرائب و ان میگویند که با و نوع می باشد یکی را جامی فلکی نامند و دیگری را جامی

کوهي فلکي روز و شب در پرواز است و آسودگی نمیداند و در عين طيران نرد ماده با هم
 جفت مي تشنند و ماده بر پشت نر بيضه مي نهد و نر نگاه خود را اسبکد و تشن خود را
 گفت ماده منظم ساخته باندک حرکت بيضه بر پشت ماده گذارد و بهمين پنج هر دو بهنگام
 احتياج بيضه بر پشت يکديگر نمهند و بعد از چند روز چون بچه بر آيد بر پشت مادر و پدر پر پر آورده
 و بهر پرواز در آيد و اين جادو زندگي که هرگز بر زمين دارد و نشود و از بعضي سيا جان عالم گردد
 شنيدند که هماني فلکي باندازد و مشهور است که اين طائر جايون قال بر سر هر صاحب
 اقبال که افتد بمرتبه سلطنت و فرمان روايي فائز گردد و هماني کوي در کوه ناسي بلند آتسيان
 سازد و براي طير اکثر اوقات در سيره باشد بنگام پرواز همواره نظر بر زمين دارد و هر جا که
 استخواني بيند بنبقا گرفته بلند رود و از بالا بروي سنگ اندازد تا بشکند و ريزه ريزه
 شود و الحاه نرود آه بر چيند

منظوم

هماني بر همه مرغان ازان شرف دارد که استخوان خرد و طائري نياز دارد
 و محمد خان مولف اقبال نامي نويد که در حبيکه جيا نگيرد و شاه غرمت کشمير داشت
 در آتسي راه جرافيت که در اين نواحي جاذبي ميست که آن را بها خوانند و طيرانش استخوان
 و پيوسته در ته آسمان پرواز کنان بنظري آيد و درين گفتگو بودند که جمال خان قراول آنرا
 به تفنگ ميده خود مجبور شاه آورد و چون زخم بپايش رسيد بود و زنده بنظر آمد و شاه
 فرمود که چنين دانش را نگاهدار ملاحظه نمايند تا خورشيد او معلوم شود چون آن را نگاهدارند

از حوصله اش استخوان ریزه تا بوزن چهار صد و پانزده توله برآید و در جمیع الخراب و
دیگر کتب تواریخ مرقوم است که این سحابی کوهی در جنبه و ترکیب معقاب منشا به پا و ماده آن است
بسیفه در آشیانه نهد از یک بسیفه بچهره صورت مامور و پدر می آید و از بسیفه دیگر بچهره مار ظاهر
می شود و از بسیفه سومی بچهره شکل سنگ پیدای می گردد و گمانی که از آشیان او خبر دارند هر روز
چند بار میگردند و در ساعتی که بچه ها بر می آیند بچهره را که بصورت سنگ است برداشته بمنابر خود
میریزند و پرورش نمایند و یک دست از رانشکنده و باز محافظت نموده نیک می سازند گویند
شگستن دست او از آلت که او بنایت تند و سریع السیر می شود و در پی شکاری که او را در دهان
در ظرفت العین بآن رسید بآنکه تردد و در تر از و برود و بواسطه تیز روی و در ظرفت
سنگار محنت بسیار کشته نابرابر یک دستش می شکنند تا از تیز و دیدن باز مانده با سینه سنگار
گیر و دو کانی که این سنگ را در این انداختن میدهند که رنگش کبود است و بدش مانند فیصل و
کادیش بودند و او را زیر غل تا سه پنج اش اندک پشت میزند و میباشند

بدیه

و دیده و دان جهان کرد و گدازش این نقل شگرف استخوان را به بین نوع و در تعب آورده اند که
مدن را حی کاخر که کوهستانی است که در آن کرم با پیدای می شود و بنایت خود و در سیاهی که از گسترگی بخت
راه گم کرده بدان جا میرسد و در پای خود پاافزاند و آن کرم در انگشت پای او حسیه گزین
آغاز کند و هر چند آن را به دست یا زبور بقوت تمام و در کنند هرگز جدا نشود و ساعت باعث بزرگتر
گرد و حتی که انگشت آدم را فرو برد و در ظرفت العین مقدار روش کلان شته پای انسان تا بزانو بخورد

و باز فی القدر برابر یکی خسته بچم سائید هر دو پانصفت تنه آدم را فرو گیرد و هر چند آن را
 با سکه و حبر بزنند هیچ برود کار نکنند و باندک فرمستی قاتلش در بزرگی از شیر تجاوز نماید و آدم را
 تمام قد خورده رو بچوهند و از نظر ناغاب شود

بدیحه

آورده اند که عروج بن عموق بسیار طویل القامت بود قدش بر رازی سبب و سه هزار و صد
 و سی گز و عمرش سه هزار و پانصد سال و در طوفان نوح آب دریا تا نصف ساق او بود و تا زمان
 موسی علی نبینا و علیه السلام حیاتش دو فامند چون آن جناب بسبب کفر و طغیان قصد هلاک او
 کرد او پاره کوی را که در طول دو فرسنگ راه باشد برید و بر سر گرفته در موکه حاضر گردید تا بر
 لشکر موسی بنزد موسی عصا را بر کعبه وی زد بگم آبی در حال سبقت او و جان داد و کینه آتشی
 زانوی ویرا بر دریا پایی ساخته بودند که صد هزار مردم با ستور و بهائم آب نیل از بالای آن

میگذشتند

بدیحه

یا جوج و ما جوج که از نسل نایب بن نوح علی نبینا و علیه السلام اند گروه ایشان القدر کثرت است
 که از آدمیان تمام ریح سکون ایشان را نه جزو گفته شود و دیگران را یک جزو و هر یکی از این جزو
 به چهار صد فرد منقسم اند و عمر ایشان آنقدر دراز که یک نفر از ایشان تا هزار نفر از نسل خود بریند و تمام
 این منصف اند و منصف اول جماعتی باشند که هر یک از این منصف دست ذراع طول قامت
 بود و عرض بدن نصف طول باشند و منصف دوم طائفه اند که طول قامت ایشان صد و سبب ذراع
 و عرض بدن هم تنش آن و منصف سیم گروهی اند که طول و عرض قامت ایشان چهل ذراع باشد

داینهارا که کشتن خوانند و خیل و گردن با ایشان متقاومت نتواند کرد و خوش ایشان برگ درختان
و باسی دریا و خرفچ ایشان علامت بزرگی است از آنکه قیامت

بدیو

در خبری که صدانید پتوی از آد میانه که سه تنها بسجلی انسان با توین باند زانغ و زبان فصیح تلم نمایند

بدیو

در خبری که از خبر پیر صبیح گوی اند از آد میانه که سه پایی آنها بسجلی آدم باشند اما دو بال بر دوازده و نه بال
و پیران آنها بقدر قیامت بگردک ماعروم می مانند

بدیو

در یکی از خبر از مسترق نوعی از آد میانه که بصورت از سه تا پانزده آدمی دوم دراز مانند طاووس دارند و
با آد میانه انفس گیرند و بالان داد و دی بختند و مانند طاووس دم را سبک کرده و قص نمایند

بدیو

در یکی از بلاد غور قریه ایست که ترکان در آنجا ساکن اند زن و مرد آنها در حال پیری کرک تن و این سخن را
پیشتر ابو العباس و ابی حران بیان نموده گفت من درین حدود روزی بشکار بر آمدم بودم کرک ماده یافتیم
و دوست او پاره طایفی بود غالباً از آن ترکان باشد

بدیو

آوردده اند که قومی در نواحی عرب می باشند که در روید از اسب تا زینتی برده اند چنانچه نقل می کنند
که در سال چهار صد و چهل و نوبت هجری مری از باوید عرب برآمد که در از قه و لا خوانده ام و سبک حرکت بود

روزي براي مثل در آب فروماید و آب لوب لب دریا استاده بود نگاه دزدوي بياید و برآید و
 وارش راه فرار گرفت و آن در دزدان دریا میاید و هیچ نشستی نکرده بفرار ظاهر
 تست و شوهر داشت بعد از آن از آب برآمد و جامه پوشید و دوباره در چند دقیقه خود را بآن
 دزد رسانید و آب خود را از دزد باز گرفت

بدیه
 در حدود جنوب جانزوي است بزرگ جفته که چون آفتاب برآید بزیاید و بچه را در آفتاب بندد
 بمیرد و آن بچه در یک روز بزرگ شود و بدون جفت آلتین گردد و در روز دیگر آفتاب برآید بچه بزیاید
 و بمیرد پس عمر دي یک شب و یک روز باشد

بدیه
 غنای بفتح حین که آنرا در فارسی سیرخ گویند جانزوي است قوی کل و وجهه اش سیخ
 که حق سبحانه تعالی او را در دقات شتی جانزوي جفته عطا فرمود و او فیل را با سالیه رباید
 رویش را بند روی آدمی است و بعد از سال بیضه بند و در بیت پنج سال برود کرد و او با دانه
 طیر است زیرا که هرگاه صید کند بقدر کفاف خود خورد و باقی بگر حیوانات بگذارد و بر سر نم خورده خود
 نرود و این صفت پادشاهی است و عمرش هزار و هفتصد سال است و از غلیل بن احمد بصری منقول است
 که آنرا غنای بن سبب گویند که برگردن آن خط سپیدی مثل طوق باشد و در عرف آنرا غنای منسوب
 گویند اما منسوب بضم میم چون غنیمت و کسر رای جمله است زیرا که هر چه را او گرفت آن چیز ناپید شدی و
 کردی و این غنای عهد بنی اسرائیل در نواحی بیت المقدس پیدایش بود چون بجانوران دیگر از

اندا میرسد پیغمبر آن زمان و حاکم در باقی تعالی و برادر خبری به از جزایر بحر محیط طرف جنوب خط استوا است
و از آنوقت غائب شد کسی را در اندیشه پی میگویند که وجود غضا اصلی ندارد این سخن غلط است

برایم

در عهد شاه عباس مخفی در نواحی شهر قم و ختیری را بحال نکاح در آورده و شنب غایت پشت زر غار ختیری پنهان
و از محل مخفی او علامت مردی ظاهر شد و مرد کامل و تمام چهارگشت و زن خواست

بدیده

و تیغ انگریز تر قوت است که بال نه صده و نود و هشت بگری در دلی شخصی را از خم چند بر پشت و بدن
رسید و آن نزدیک زن دی سپری نماید و همچنان خم بر آن سپریان بود مردم ازین ماجرا به اکبر
بادش خبر کردند و گفت که بیاوری قوت مخفی اکثر چنین چیزها نیست می بندد و غالباً مادرش و دخترش
نقطه در دم خیال زنهای متور داشت و قوت مصوره هم چنان نقش بر لبست بعد از آن احوال خود
بیان فرمود که ما دم روزی پیش از زادن من در باقی پای خود حال چند بسوزن نقش میکردم و مردم از آن
پرسید گفت آرزو آنست که یادگاری در پای سپهر من باشد چون من متولد شدم آن نقش در پای من
موجود بود و باقی خود را کنده و بر دامن سانه گردانیدم و ارم صمغ بلاغت از خود صادق اختر از بد
احوال خود که مناسب این مقام است تر قوت می نماید که بعد ما دم صادم الدو را خواجید زین الدین محمد خان
بهاورد باسل جنگ تنده اینه انچه از دامن سانه فی فراوس خنانه که قاضی القضاات بجا آوردند بر پای من
خود مستطابک الف نستعلیق بر لب نقش نموده بودند و چون ام از عالم بطون بکوره گاه هستی آمدیم چنان
روایع بر پای من آن مرد خوش بود و بعد از آن چون من و برادر بزرگوارم سر لوی غلام آبی دام طلبه گاه

مستند و خود خواستیم ما هر دو بر آن نقش را در پای خود منقوش یافتیم و قرة العین و مولوی محمد متقصد که در آن
گیتی از خل زندگانی خود بخود و در باد و تپتی که استیش چو برافروخت همان نقش در پای او هم باقی ماند

بدیله

چند سال قبل ازین در نواحی اکبر آباد طفلی بجاده شخصی پیدایش بود که بر چهره اش نه شکل گوش بود و نه شانه
آن عجب آنکه گفته کن رابه تعاف می شنید پنج سال زنده ماند ازین جهان فانی بیار جا و کمال انتقال نمود

بدیله

در آثار الباقیه مقدم است که باو شای از برای نوح بن محمد ستارک اسپهبدی از خان و ستاد که در سمرقند و در پادشاه
و سنجکام تار پر از کنان میرفت

بدیله

در سال پانصد و سبت و شصت هجری در تو قو بلخ زیاده پیری باید و مثل یک نیمه آرد و چنانکه از فرق تا بقدم می دیدند

بدیله

در زمان ملوک نیشید در بعد از زیاده بود که هر دو دست داشت و کارهای که در دست بکنند او بهتر از هر دستیار می نمود

بدیله

صاحب عجائب المخلوقات می نویسد که در ولایت یمن زنی دختری ناسید نیمه زیرین تا سینه نه بر سینه یک زن
و از سینه تا فرق بشکل دوزن و همه کار میکرد و بجهت بوفت رسید و شهورت و صاحب اولاد شد

فان

در صورت لب تن فرزند در رحم سی روز است و اکثر آن چهل روز و اقل مدت تمام شدن صورت سی و پنج روز است
و اکثر آن پنجاه روز و این نیز مقرر است که هر مقدار که صورت فرزند کمال پذیرد و چون در چند آن بگذرد

در درج جنبیدن گیرد و چون سه مقدار بر آن جنبیدن برود مستولد شود چنانچه اگر فرزند در سی روز
صورت گرفته است در بیست و نه روز بخشد و بعد از هشتاد و نه روز که تنش ماه باشد از این باب اطلاق محلی است
تنش ماه گفته اند

برای

بر فرقه دلمان عجایب اخبار و نکته سرایان غرائب آثار مخفی محتجب خانه که درین سال فرخ خالی گران
جلوس سینت از حسن حضرت شهنشاه جم جاهد سلیمان سپاه بهرام ملت کینه حشمت دارا و شکت
ملت زینب خدای او رنگ خلافت پناهی خازن کجور حقایق ناتسبای نقشه نمین خاتم جهان آرای طراز
کسوت فیروزی و فرمان ردای المیر فی المارک و الخازنی حضرت سید اوسلانا ابو لطف مراد الدین
شاه از سن غازی الدین حمید پادشاه غازی خلافت ملکه و سلطنته سال سی وین و از هجرت مصلحت
نبروی علیه و آله افضل الصلوات سلام هزار و دویست و سی و هفت در گذشت انچه از آعجوبه در آن
دوازده زمان حیرت افزای ارباب بصیرت کردید طفل نارنجی است که در قریه از قریه های ممالک مکه
نست اینست ای بقدرت کامله خلاق علی الاطلاق از شیشه عدم جلوه گاه این عالم حرامین نیم تنه زینبش
ناشکم بر شیشه یک حرم و از سینه تا سر عضو عرضش مانند اعضا و دو آدم و هر دو کلا تنش برود
در مقابل هم چون این خبر غرائب از نگوش الهام نبوت حضرت ظل سبحانیه طلیفه الرحمانی رسید
حکم عالم مطیع جهان مطاع بر فرور با حضار آن پس شرف نواز یافت در اندک مدت پدر و مادرش
با پسر حاضر آمد جبین ارادت بر آستان خلافت سرور سلطان جم سیر و شهرت ایستند بطریق آن
عجیب را بچشم قدرت بین معانه نموده پدر و مادرش را با تمام بکران و احسان پلایان که در

کمال قیاس آسمانی سنجید و در حوصله حرص و آذشان نمی بخجید سرفراز فرمودند
 و بجای پادشاهان سرکار فیض و احکام نقد سلی شرف نفاذ یافت که از مصروف و ادا لطافت
 عالی شکل این حیرت افزای زمان و مآد و دوران را بقلم تصویر بر موم نمایند و آن آعجب برود
 بحال احتیاط در مبداءش پرورش دهند و دقیقه از دقائق احوال گیری بمل و نامرعی نگذارند
 اما چون نقد حیاتش در خرینه هستی چندان نبود که حرف نشوینای خودی نمود و بر و چند ماه گذشت
 از دفتر ارباب خزان زندگانیه سترده گشت

آنگون بر عقلای خمیر و عرفای بصیر که عالم آثار کوکب فلک سیر و عارف اسرار نهان خانه
 نقد ریانه واضح و لایح باد که بر روی از افراد این عالم عریم الدلیل است و شجره شمی از اشخاص بی انواع آدم
 مصفوق و النطیر

منظوم

نمودین که بسند بنظر تایی تا تل هر ذره خاک آئینه هر غایت
 اما افسوس که نه حیات مستحار این افراد و اشخاص بر دودام و استمر است و نه آیش و آسودگی
 روزگار به اعتبار اثبات و قرار غنچه گل که بر شیر خوار کفگی آماده قدم بر افروختن است و رندی
 از آیه سلو بتر بر مردیکه گذشتن و گوهر آفتاب که بر هر چون ید برضیا از آستین برسی ظهور نموده بر شا
 دامن دلش بخرن تنفیق آوده است

منظوم

هر بار سیاه را خزانیه در پی است	هر طلوعی را غم و پله در قفا
هر جایه را عاصیه در عقب	هر بقایه را بود آخر فنا
است هر راحت قرین صد الم	خند تا برگز نباشد یله بکا

نور بقصد سیله برده است	اگر باشد خواب کامیش بوریای
بدرد از رخسار آید مقام	ای درخشان مقام سپید و قاف
<p>بن وسم در راه دنیای دون و عادت زمانه بوقلمون چنین است که گفتیم و گوید آید تحقیق بنو لم سفیتیم پس مرد عاقل و شخص کامل آنست که زود ببری کارهای نیک نشاید و مسارت کند در اعمال در رضای حق بدان آفرین یابد که عمر در گذشت و ایام در شتاب در روح در مغرب و در زندگی با در گذشت منظم</p>	

خافل نشوز کار که فرصت غنیمت است	دل سوری حق بهار که فرصت غنیمت است
ساقه بکریم و بادیه مصفا و جام پر	خوشگل کن این چهار که فرصت غنیمت است
<p>نمزدید این لباط بسیط گفتگو پس از ادای دعا و سپاس پس از وفای خوشی رسیدن سفیر غامض فضاقت اندوز طاقت اسکن مشکر بچید پله انتها و سپاس قد و لا تشوی بچاپ قمار نه این سپهر ستیغاه و آوازه این ساحت بسیط غبار قدرت بخش سلاطین کند آئین بزرگی افزای پادشاهان سلیمان گلشن منظم</p>	

کز در و نشینی یافت خورشید تابان	وز و پر از اخته شدن چرخ گردان
وز و تنج شان شده برق مانسند	وز و چتر شان سایه انگن بدوران
<p>که بمیان الطاف و عنایات و مواهب فیضان و عطیات او سبحانه جل شانزه بافرید افکار و ترو و بهشیا را نشاید این صغیر نقش و نگار زیور تمام و پیرایه اختتام در گرفت و با مقاصد و مکار</p>	

از چند و مقدمات دل آویز و کلمات دلنشین آئین بر فزایا ایراد پذیر نیست

منظم

خوشتر آن باشد که سر و لب بران گفته آید در حدیث و یکران
 اکنون ترا منکر گزادی در جوش کامیاب آرزو شوم و در شام ز پرده لای در خوش گیم آفتاب مقصود
 راقصه

شهباش هر یار سراسر و را	خداوند کارا جبهان پر و را
تویی پادشاه ماکین مبدی ایم	سداوز تو ماسه انگشته ایم
تو خورشید و ماهی ایم بختدان	تو شاه زمین ماهیه چاکران
در این بین در جبهان نام و کام	که این نامه کردیم بنامت تمام
بجهت تو شد کرم بهنگامه ام	چون نام تو مشهور شد نامه ام
شد این نامه نامه بر ایام تو	بود تا جهان در جبهان نام تو
بزرگان حیات از سخن یافتند	بلک بقا زد وطن یافتند
بجام زنده نامه تا هست نام	بود نام محمود عالی مقام
به گیتی اتر تا که از اندر لیت	فروغ دل آوازه سنج لیت
طهیر آن سخن سنج سنی نژاد	که آمد بلفن سخن ادستاد
رقم زد و چرم قزل ارسلان	بود کنون ذکر او در میان
چو این نامه اخته بنام تر گفت	کل فیه نامت لبالم شگفت

بنام تو این نامه آمد تمام	زمن نامه باقی بود و تو ناخ
کنون بدایت کنم اختصار	بگو صفت بروان یا نعم از شمار

دعایه

خلافت پنا دولت شاد باد	تن و جان از راحت آباد باد
به تخت از منت ارجبندی بود	بتاج از دست سربندی بود
ترا بر دل از کس غباری مباد	بجز شهرایت کاری مباد
شب و روز در بزم جان پرورت	بود هر ساقی و مد سا غرت
ز عدل تو آفاق مسرور باد	ز ایام رسم ستم دور باد
نماند زانده غم در جهان	نشانی مگر در دل دشمنان
سینه زو شود دشمن به شعار	ز لب تیره گردد بر روزگار
بود تا در ایوان گردان سپهر	فردوزن این خسته و ماه و مهر
جهان چاکرت باشد و بخت یار	بهر خستد بی سال عمرت هزار
طاعت بانیانو پرستندگی	کند بندگان ترا بندگی
بنیضایت عمر و دولت مدام	بحق محمد علی السلام

تم الکتاب بعون الملک الوهاب و استب مسبو نهار الاحد غرة شهر شعبان الکرم
سنة ثمان و ثمانین بعد المائتين و الالف من الهجرة النبوت بدرة السلطنة کهنه المحدث و الحمد

محمّد بن علی المبین

